

حسین
ایمانت

خستین آموزگار
الوداع گل ساری!

چنگیز آیتماقوف

خشتین آموزگار

الوداع گل ساری!

دو داستان



بنگاه نشریات «زادوگا»

مسکو

ترجمه از حبیب فروغیان

Ч. Айтматов
ПЕРВЫЙ УЧИТЕЛЬ
ПРОЩАЙ, ГЮЛЬСАРЫ!
ПОВЕСТИ
На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

A $\frac{4702280200-320}{031(01)-88}$ 265-88

© ترجمه به زبان فارسی، بنگاه نشریات «رادوگا»، سال ۱۹۸۸

ISBN 5-05-001950-8

خستین آموزگار



پنجره‌ها را چهارطاق باز میکنم. هوای تمیز و خنک چون سیل داخل اطاق میشود. در تاریک و روشنی لاژوردی رنگی که دمبدم روشنتر میشود به طرحها و اتودهای تابلوی که تازه شروع کرده‌ام، بدقت مینگریم. این طرحها و اتودها بسیار زیادند. بارها همه را از نو شروع کرده‌ام، ولی قضاوت درباره تابلو بطور کلی هنوز زود است. هنوز ایده اساسی خود را پیدا نکرده‌ام، ایده‌ای که چون شفق سحرگاهی تابستان ناگهان بطور اجتناب‌ناپذیر با وضوح دائم‌التزاید پدیدار میشود و بطور نامحسوس و غیرقابل توصیفی در قلب انسان طنین می‌اندازد. در سکوت سحرگاهی قدم میزنم و هی فکر میکنم، فکر میکنم. این کار را بارها تکرار میکنم و هر بار معتقد میشوم که تابلو من هنوز فقط ایده‌ایست و بس. من طرفدار آن نیستم که از پیش درباره کاری که تمام نشده، حرف بزنم و حتی دوستان نزدیک خود را از آن مطلع سازم. نه باین دلیل که بیش از حد نسبت به کار خود با رشک و حسد برخورد میکنم، بلکه بنظر من مشکل است پی بردن از کودکی که امروز هنوز در گهواره است چگونه انسانی پرورش خواهد یافت. همینطور قضاوت درباره تابلوی که هنوز پایان نرسیده و تا آخر کشیده نشده، کاریست دشوار. اما این بار برخلاف رسم و عادت خود عمل میکنم، میخواهم با صدای رسا اعلان کنم و یا صحیحتر درباره تابلوی که هنوز کشیده نشده با مردم تبادل نظر کنم.

این هوی و هوس نیست. من طور دیگری نمیتوانم عمل کنم، زیرا فکر میکنم که بتنهائی قادر بانجام این کار نیستم. سرگذشتی که روح و جان مرا بهیجان آورده، واقعه‌ای که مرا واداشته تا قلم‌مو را بردارم، بنظر من بقدری عظیم است که من بتنهائی نمیتوانم آنرا احاطه کنم. میترسم نتوانم این بار را بمنزل برسانم و کاسه مملو

را بریزم. میخواهم مردم با پند و اندرز بمن یاری کنند و راه حل این مشکل را نشان دهند، میخواهم که لااقل در تصور و خیال با من در کنار سه پایه نقاشی بایستند و همراه من در هیجان باشند.

شعله‌های گرم قلوب خود را دریغ مدارید، نزدیکتر بیائید. من خود را موظف میدانم این واقعه را برای شما حکایت کنم...

*

آئول ما، کورکورثو، در دامنه کوهها در فلات وسیعی واقع است که رودخانه‌های کوچک خروشان کوهستانی از دره‌های زیادی با سرعت بسوی آن دره روانند. پائینتر از آئول دره زرد، این دشت وسیع کازاخستان گسترده شده که رشته‌های کوههای سیاه آنرا احاطه کرده و راه‌آهنی چون قیطانی سیاه از میان دشت بسوی باختر میگذرد و در افق ناپدید میگردد.

بر فراز تپه مشرف بر آئول دو سفیدار بزرگ سر بفلک کشیده‌اند. من از روزی که خود را بیاد میآورم این سفیدارها را نیز بخاطر دارم. از هر سو بطرف کورکورثوی ما بروی، قبل از هر چیز این سفیدارها را میبینی که مانند دو چراغ راهنما بر فراز کوه همیشه دیده میشوند. حتی نمیدانم چگونه توضیح بدهم، یا بدان سبب که خاطرات دوران کودکی برای انسان بخصوص بسیار عزیز است و یا این امر با حرفه من - نقاشی ارتباط دارد، ولی در هر حال، هر بار که از قطار پیاده میشوم و از میان صحرا به آئولمان میروم، قبل از هر چیز از دور چشمانم در جستجوی سفیدارهای عزیز میباشند.

این سفیدارها هر قدر هم که بلند باشند، احتمال نمیرود که از چنین فاصله‌ای فوراً بتوان آنها را دید. اما من همیشه آنها را میبینم، همیشه حس میکنم.

بارها برای من پیش آمده است که از سرزمینهای دور به کورکورثو برگردم و همیشه با دلتنگی و بیصبری فکر میکردم: «پس کی آنها، آن سفیدارهای دوقلو را خواهم دید؟ چه خوب بود که زودتر به آئول میرسیدم و فوراً بر فراز تپه، پهلوی سفیدارها

میرفتم. و بعد زیر آنها میایستادم و آنقدر بزمزمه برگها گوش میدادم تا قلبم از شوق و شغف سرشار گردد».

در آنول ما هرچه دلتان بخواهد درخت هست، اما این سفیدارها خصوصیت ویژه‌ای دارند. آنها زبان ویژه خود و لابد روانی با الحان خوش‌آهنگ ویژه خود را دارند. هر وقت بازجا بروی، چه روز و چه شب، این سفیدارها در جنب و جوشند و از برخورد شاخ و برگشان بیکدیگر دائماً به آهنگهای گوناگون زمزمه میکنند.

هنگامی که ابرهای سیاه وحشتناک و بوران حمله‌ور میشود، شاخه‌ها را میشکند و برگها را میکند، سفیدارها بنوسان درمیآیند و مانند شعله‌های جوشان صغیر میکشند. و چنین بنظر میآید که با این صغیر مملو از نافرمانبرداری خود با کردنکشی مبارز میطلبند و میگویند: «نه، ما را نمیتوانی خم کنی، نمیتوانی بشکنی!»

بعدها، پس از گذشت سالها من سر این سفیدارها را فهمیدم. این سفیدارها در بلندی‌ای واقعند که از همه طرف بادگیر است، کوچکترین جنبش هوا در آنها تأثیر میکند و هر برگ آنها در برابر خفیفترین وزش باد حساسیت نشان میدهد.

لکن کشف این حقیقت ساده بهیچوجه مرا دلسرد نکرد و از آن درک و احساس کودکانه‌ای که تا باسروز حفظ کرده‌ام محروم نساخت. تا باسروز هم این دو سفیدار بالای تپه بنظر من خارق‌العاده و زنده میآیند. در آنجا، در کنار آن سفیدارها، کودکی من چون پاره‌شیشه سبز سحرآمیزی مانده است...

در آخرین روز تحصیل، قبل از تعطیل تابستان ما پسر بچه‌ها بدانجا میدویدیم تا لانه‌های مرغان را ویران سازیم. هر بار که با های و هوی و سوت ببالای تپه میدویدیم سفیدارهای غول‌آسا باین سو و آن سو نوسان میکردند و مثل این بود که با سایه خنک و زمزمه دلنواز خود بما تهنیت میگفتند. و ما آتش‌پاره‌های سروها برهنه پرندگان ولوله براه میآنداختیم. دسته‌های مرغان با فریاد و فغان بر فراز سر ما در پرواز بودند. اما گوش ما بدهکار این حرفها نبود و هی بالاتر و بالاتر میرفتیم. ببینیم کی شجاعتر و چابکتر است! و ناگهان از ارتفاع بسیار زیاد، از ارتفاع پرواز پرندگان

جهان حیرت‌انگیز فضای پهناور و نور، درست بطرز سحرآمیزی در برابر ما عرض اندام میکرد.

عظمت زمین ما را شیفته و حیران میساخت. نفسها را در سینه حبس میکردیم، هر کس در روی شاخه‌ای که بود بیحرکت میماند و پرندگان و لانه‌های آنها را از یاد میبردیم. اسطبل کالغوز که برای ما بزرگترین عمارت جهان بود، از آنجا چون کلبه معمولی بنظر میرسید. در آن سوی آئول صحرای بکر بیکران در درون سراب تاری محو و ناپدید میگردید. تا آنجا که چشمان کار میکرد به دورترین نقاط تیره صحرا مینگریستیم، زمینهای بسیار بسیار زیادی را میدیدیم، که قبلا تصور وجود آنها را هم نمیکردیم و رودخانه‌هایی را میدیدیم، که از وجود آنها پیش از آن اطلاعی نداشتیم. رودخانه‌ها چون رشته‌های سیمین در افق میدرخشیدند. ما روی شاخه‌ها بیحرکت نشسته بودیم و فکر میکردیم که آیا این آخر دنیاست، ویا در آنسوی آن نیز همینگونه آسمان و همینگونه ابرها و صحراها و رودخانه‌ها وجود دارد؟ ما روی شاخه‌ها بیحرکت نغمه‌های آسمانی باد را میشنیدیم و برگها در جواب باد راجع بسرزینهای سرسوز و دلفریبی که در آنسوی افق دور و تیره پنهان شده بود باهم نجوا میکردند.

من بزمزه سفیدارها گوش میدادم، قلبم از بیم و شادی میتپید، و می‌کوشیدم با الهام از این بزمزه خاموش‌نشونده، آن سرزمین‌های دور را در نظر مجسم سازم. از قرار معلوم در آن زمان من فقط بیک چیز فکر نمیکردم و آن اینکه این درختها را کی در اینجا نشانده است؟ این ناشناس هنگامی که ریشه‌های نهالها را به زمین فرو میکرده چه آرزویی داشته، چه میگفته و بامید چه آنها را در اینجا، در بالای این تپه پرورش داده است؟ این تپه را که در بالای آن سفیدارها سر بفلک کشیده بودند، بدلیلی نامعلوم «مدرسه دوی‌شن» مینامیدند. بخاطر دارم اگر کسی اسب گم‌شده خود را جستجو میکرد و از رهگذری میپرسید: «گوش کن، اسب کهر مرا ندیدی؟» - اغلب باو جواب میدادند: «آن بالا، نزدیک مدرسه دوی‌شن شب اسبها میچریدند، برو، شاید اسب خود را آنجا پیدا کنی» و ما پسر بچه‌ها نیز بتقلید

از بزرگترها بدون فکر تکرار میکردیم: «یالا، بچه‌ها، بریم مدرسه دوی‌شن، بالای سفیدارها، گنجشکها را رم بدهیم!».

میگفتند زمانی در روی این تپه مدرسه‌ای بوده است. ما حتی اثری هم از آن مدرسه ندیده بودیم. در طفولیت من بارها کوشیدم ولو خرابه‌های آن را پیدا کنم، می‌گشتم، جستجو میکردم، اما هیچ چیزی نیانتم. بعد بمرور بنظرم عجیب می‌آمد که تپه لغت و عربان را «مدرسه دوی‌شن» مینامند و روزی از پیرمردان پرسیدم: «این دوی‌شن کیست؟» یکی از آنان با بی‌اعتنائی دستی تکان داد و گفت: «دوی‌شن کیست؟ همان که حالا اینجا زندگی میکند، از خانواده «گوسفند لنگ». مدت‌ها پیش بود، دوی‌شن در آن زمان کامسامول بود. روی آن تپه انبار متروک بیصاحبی بود. دوی‌شن در آنجا مدرسه‌ای باز کرد و به بچه‌ها درس میداد. چه مدرسه‌ای، فقط اسمش مدرسه بود. وای چه دوران جالبی بود! در آن زمان هر کس که میتوانست یال اسب را بگیرد و پای خود را در رکاب کند برای خودش رئیسی بود. دوی‌شن هم همینطور. هرچه بسرش میزد میکرد. حالا از آن انبار یک سنگ هم روی سنگ نمانده است. فقط یک فایده دارد و آن اینکه نامش باقی مانده...»

من دوی‌شن را کم میشناختم. پیاد دارم که او مردی بود مسن، بلندقد و بیقواره، با ابروان عقابی پائین افتاده. خانه‌اش در آنسوی رودخانه، در خیابان گروه دوم بود. وقتی من هنوز در آئول زندگی میکردم دوی‌شن میراب کالخور بود و همیشه در مزارع بود. گاهی سوار بر اسب از کوچه ما میگذشت، کج پیلی بزین اسب بسته بود، اسب شباهتی بصاحب خود داشت و مانند او استخوان‌درشت و پاباریک بود. بعداً دوی‌شن پیر شد و میگفتند نامه‌رسان شده است. اما اصل مسئله در این نیست، در چیز دیگریست. در تصور آنروزی من کامسامول جوانی بود چابک‌سوار، در گفتار و کردار چون آتش، مبارزترین و زرنگترین جوان آئول که در جلسات نطق میکند و در روزنامه‌ها درباره تنبها و مختلسین و دزدان چیز مینویسد.

من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که این سرد ریشوی آرام یک وقتی کامسامول بوده و عجیتر آنکه، در حالی که خودش کوره‌سوادى بیش نداشته به بچه‌ها درس میداده است. نه، چنین

چیزی بعقل من جور نمیآید! راستش را بخواهید تصور میکردم که اینهم یکی از قصه‌های پیشمار خاله زنکهاست که در آئول ما رواج فراوان دارد. اما مسئله بکلی طور دیگری از آب درآمد... در پائیز گذشته من از آئول تلگرامی گرفتم. هم‌محلیم‌هایم مرا بجهش افتتاح مدرسه‌ای که کالجوز با نیروی خود ساخته بود دعوت کرده بودند. من فوراً تصمیم گرفتم بروم، آخر نمیتوانستم در چنین روز مسرت‌بخش برای آئولمان در کنج خانه بنشینم. حتی چند روز زودتر حرکت کردم و با خود میاندیشیدم که کمی میگردم، تماشا میکنم و چند تابلو میکشم. از قرار معلوم آکادمیسین سلیمان‌ووا نیز جزء مدعوین بود و منتظر ورود او بودند. بمن گفتند که او یکی دو روز در آئول میماند و از آنجا به مسکو میرود.

من میدانستم این بانو که امروز زنی نامدار است در کودکی از آئول ما بشهر رفته است. وقتی من شهری شدم با او آشنا گردیدم. او دیگر با بسن گذاشته و زنی بود چاق، با موهای جوگندی صاف و هموار. هم‌محلی نامدار ما در دانشگاه رئیس دانشکده بود، فلسفه درس میداد، در آکادمی کار میکرد و زود بزود بخارجه میرفت. گرفتاریهای زیادی داشت و من موفق نشده بودم از نزدیک با او آشنا شوم. اما هر بار در هر جا که ملاقات میکردیم او بزندگی آئول ما علاقه نشان میداد و حتماً ولو بطور مختصر عقیده خود را درباره کارهای من اظهار میکرد. یک بار تصمیم گرفتم با او بگویم:

— آلتینای سلیمان‌ووا، خوب بود شما به آئول میرفتید و از هم‌محلیم‌ها دیدنی میکردید. آنجا همه شما را میشناسند و بشما مباحثات و افتخار میکنند، اما بیشتر بر اساس آنچه شنیده‌اند میشناسند و گاهی اتفاق میافتد که میگویند از قرار معلوم دانشمند نامدار ما از ما دوری میجوید و راه کورکورثوی خود را فراموش کرده است.

آنوقت آلتینای سلیمان‌ووا تبسمی تلخ بر لب راند و گفت:
— البته باید رفت. خودم هم سالهاست آرزو دارم به کورکورثو بروم، یک عمر است که آنجا نبوده‌ام. درست است که من در آنجا قوم و خویشی ندارم، اما مطلب در این نیست. حتماً میروم، باید بروم، دلم برای زادگاهم تنگ شده است.

آکادمیسین سلیمانوا وقتی به آئول آمد که جلسه رسمی و مجلل در مدرسه در شرف افتتاح بود. کالغوزی‌ها از پنجره ماشین او را دیدند و همه بخوابان ریختند. آشنا و ناآشنا، پیر و جوان همه میخواستند دست او را بفشارند. گمان می‌رود که آلتینای سلیمانوا انتظار چنین استقبالی را نداشت و چنین بنظر من آمد که حتی دست و پای خود را گم کرد. در حالی که دستهای خود را روی سینه گذاشته بود و بمردم تعظیم میکرد بزرگوار از میان جمعیت گذشت و بمحل هیئت رئیسه رفت.

مسلماً آلتینای سلیمانوا در عمر خود بارها در جلسات مجلل بوده و همیشه با مسرت و احترام از او استقبال میشده است، اما در اینجا، در این مدرسه معمولی ده صمیمیت و مهماننوازی هم‌محلّیهایش در او تاثیر شدیدی کرد، بهیچانش آورد و مرتب میکوشید اشکهای بیموقع خود را پنهان کند.

پس از پایان قسمت رسمی جلسه پیش‌آهنگان بگردن مهمان گرامی دستمال سرخ بستند، باو گل تقدیم کردند و با نام او دفتر افتخارات دبیرستان تازه را افتتاح کردند. بعد کنسرت آماتورهای مدرسه آغاز شد که بسیار جالب و مسرت‌بخش بود. پس از آن مدیر دبیرستان، ما یعنی مهمانان، معلمین و فعالین کالغوز را بخانه خود دعوت کرد.

در اینجا نیز اظهار مسرت و شادی بی‌پایان از آمدن آلتینای سلیمانوا ادامه داشت. او را در صدر مجلس در محلی که با قالی و قالیچه تزئین شده بود نشاندند و به انواع و اقسام میکوشیدند احترام خود را نسبت به او نشان دهند. اینجا نیز مانند تمام اینگونه مجالس شلوغ بود. مهمانان با حرارت صحبت میکردند و سلامتی میدادند. در این موقع جوانکی از اهل محل وارد شد و یک بسته تلگرام به صاحبخانه داد. تلگرامها دست بدست میگشت: دانش‌آموزان سابق بمناسبت افتتاح دبیرستان جدید به هم‌محلّیهای خود تبریک گفته بودند. مدیر مدرسه پرسید:

— گوش کن، این تلگرامها را دوی‌شن پیر آورد، ها؟

جوانک جواب داد:

— بله، میگوید تمام راه اسب را شلاق‌کش میراندم. میخواستم

بجلسه برسیم که جلو همه مردم بخوانند. ریش سفید ما کمی دیر کرد و غمگین آمد.

— پس چرا آنجا ایستاده است، بگو پیاده شود، دعوتش کن! جوانک رفت که دوی‌شن را صدا کند. آلتینای سلیمانونا که در کنار من نشسته بود یکه‌ای خورد و بطور عجیبی، درست مثل اینکه ناگهان چیزی را بخاطر آورده باشد از من پرسید:

— از کدام دوی‌شن صحبت میکنند؟

— آلتینای سلیمانونا، این نامه‌رسان کالخور است. شما دوی‌شن پیر را میشناسید؟

او سری تکان داد، بعد سعی کرد برخیزد، اما در همین لحظه صدای پای اسب شنیده شد و سواری از جلو پنجره گذشت. جوانک برگشت و به صاحبخانه گفت:

— من او را دعوت کردم، اما او رفت. باید نامه‌های دیگر را برساند.

یک نفر با لحنی ناراضی گفت:

— بگذار برساند، چه لزومی دارد او را معطل کنیم. بعد با پیرمردها مینشینند.

— اوووو، شما دوی‌شن ما را نمیشناسید. او آدمی است قانونی. تا کارهایش را انجام ندهد راهش را بهیچ طرف کج نمیکند. — صحیح است، آدم عجیبی است. پس از جنگ در اوکرائین از بیمارستان نظامی مرخص شد و همانجا ماند. فقط پنج سال است که برگشته. میگوید برگشته‌ام که در زادگاهم بمیرم. تمام عمر یکه و تنها زندگی میکند...

— با همه اینها خوب بود اگر حالا باینجا می‌آمد... خوب. — صاحبخانه اینرا گفت و دستی تکان داد.

یکی از محترمتربین اشخاص آنول جام خود را بلند کرد و گفت: — رفقا، اگر پیاد داشته باشید ما یک وقتی در مدرسه دوی‌شن درس میخواندیم. اما خود او مسلماً همه حروف الفبا را نمیدانست. — ناطق در این ضمن چشمانش را تنگ کرد و سرش را تکان داد. از سر تا پای او هم تعجب و هم تمسخر میریخت. چند نفر یکصدا جواب دادند:

— واقعاً هم اینطور بود.

همه خنده را سر دادند.

— چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. آنوقت دوشن چه‌ها که نمیکرد. ما را بگو که او را واقعاً معلم حساب میکردیم.

وقتی خنده خاموش شد شخصی که جامش را بلند کرده بود ادامه داد:

— خوب، حالا اشخاص جلو چشم ما رشد کرده‌اند. آکادمیسن آلتینای در سراسر کشور مشهور است. تقریباً همه ما تحصیلات متوسطه داریم و عده زیادی هم تحصیلات عالی. امروز ما در آئول خود دبیرستان تازه‌ای افتتاح کردیم. همین بتنهایی حاکی از آنست که زندگی چقدر تغییر کرده است. هم‌محلها، بیائید بافتخار آن بنوشیم که در آینده نیز پسران و دختران کورکورنو پیشقدمان عصر خود باشند!

دوباره همه بهممه افتادند و یکدل و یکصدا سخنان ناطق را تأیید کردند. فقط آلتینای سلیمانونا مثل آنکه از چیزی شرمنده باشد سرخ شد و جام را فقط بلب خود زد. اما حاضرین که غرق در جشن و سرگرم گفتگو بودند متوجه حالت او نشدند.

آلتینای سلیمانونا چند بار بساعت نگاه کرد. و بعد وقتی مهمانان از خانه بیرون آمدند من دیدم که او دور از همه در کنار جوی ایستاده و به تپه، به آنجا که سفیدارهای زردرنگ پائیزی در اثر باد تکان میخورند چشم دوخته است. خورشید در افق بنفش‌رنگ صحرای تیره و دور غروب میکرد و از آنجا با نور خاموش‌شونده خود نوک سفیدارها را برنگ ارغوانی ملالت‌بار و حزن‌انگیزی درآورده بود.

من به آلتینای سلیمانونا نزدیک شدم و گفتم:

— حالا موسم برگریزان آنهاست، اگر بهار موقع شکوفه و گل این سفیدارها را میدیدید!

آلتینای سلیمانونا آهی کشید و گفت:

— من هم در همین فکرم. — پس از لحظه‌ای سکوت مثل اینکه با خودش حرف میزند افزود: — بله هر موجود زنده‌ای بهار و پائیز مخصوص بخود را دارد.

در صورت پژمرده او که چینهای ریز زیادی در اطراف چشمانش داشت، اثری از حزن و تفکر پدیدار و ناپدید گردید. با نگاهی پر از لطف زنانه و اندوه به سفیدارها مینگریست و ناگهان دیدم که در برابر من نه آکادمیسین سلیمانوا، بلکه معمولیترین زن قرقیز، بدون حيله و مکر هنگام شادی و غم، ایستاده است. مثل اینکه این زن دانشمند دوران جوانی خود را بیاد آورده بود، دورانی که همانطور که در ترانه‌های ما میخوانند از بلندترین قله کوه هم صدايت بان نمیرسد. ظاهراً در حینی که بسفیدارها مینگریست میخواست چیزی بگوید، ولی گویا تغییر عقیده داد و عینک خود را که در دستش بود بسرعت و با هیجان بهچشم زد.

— قطار مسکو مثل اینکه ساعت یازده از اینجا میگذرد؟
— بله، ساعت یازده شب.

— پس من باید حاضر بشوم.
— چرا اینطور ناگهانی؟ آلتینای سلیمانونا، شما که قول داده بودید چند روز اینجا بمانید. مردم نمیگذارند بروید.
— نه، من کارهای خیلی فوری دارم. باید همین حالا بروم. هرچه هم محلیها اصرار کردند، هرچه گفتند که از او میرنجند، آلتینای سلیمانونا راضی نشد که نشد.

در این میان هوا داشت تاریک میشد. هم‌محلیهای متأثر و غمگین از او قول گرفتند یک بار دیگر برای یک هفته و یا حتی بیشتر بیاید و سوار ماشینش کردند. من همراه آلتینای سلیمانونا رفتم که او را تا ایستگاه بدرقه کنم.

چرا آلتینای سلیمانونا اینطور غیرمنتظره در رفتن عجله کرد؟ رنجاندن هم‌محلیها، بخصوص در چنین روزی، بنظر من واقعاً غیرمعقول میآمد. در راه چند بار خواستم این موضوع را از او بپرسم، اما جسارت نکردم. نه باین دلیل که میترسیدم بی‌نزاکتی کرده باشم، بلکه میدانستم در هر صورت نخواهد گفت. در تمام راه سکوت کرده و سخت بفکر فرو رفته بود.

در ایستگاه بالاخره از او پرسیدم:
— آلتینای سلیمانونا، از چیزی پریشان احوال هستید، شاید از ما رنجیده‌اید؟
— چه میگوئید! چنین فکری نباید به خاطر شما خطور کند.

من از کی میتوانستم برنجم؟ فقط از خودم میتوانستم برنجم. بله، جای آنرا داشت که از خودم برنجم.

و بدین طریق آلتینای سلیمانونا رفت. من بشهر برگشتم و بعد از چند روز بطور غیرمنتظره از او نامه‌ای گرفتم. در نامه اطلاع داده بود که بیش از آنچه تصور میکرد در مسکو خواهد ماند و نوشته بود:

«با آنکه کارهای مهم و فوری فراوانی دارم تصمیم گرفتم همه را بتعویق بیندازم و این نامه را بشما بنویسم... اگر آنچه در اینجا مینویسم بنظرتان جالب آمد، تمنا میکنم فکر کنید چطور میشود از آن استفاده کرد که مردم از تمام آنچه مینویسم مطلع شوند. بنظر من این نه فقط برای هم‌محلّیهای ما، بلکه برای همه، بخصوص برای جوانان لازم است. من پس از فکر زیاد به این عقیده رسیده‌ام. این اعتراف من در برابر مردم است. باید دین خود را ادا کنم. هر قدر بیشتر مردم از این قضیه اطلاع حاصل کنند همانقدر من کمتر عذاب وجدان خواهم کشید. از اینکه بوضع ناگوار و مشکلی خواهم افتاد نترسید. هیچ چیز را پنهان نکنید...»

چند روز من تحت تأثیر نامه او بودم و هیچ راهی بهتر از آن بنظرم نرسید که همه چیز را از زبان خود آلتینای سلیمانونا نقل کنم.

*

این واقعه در سال ۱۹۲۴ رخ داد. بله در همان سال... در محل امروزی کالخوز ما آنوقت یک آئول جاتا کچی‌ها - دهقانان فقیر غیر کوچ‌نشین - واقع بود. در آن زمان من چهارده سال داشتم و در خانه عموی پدر مرحومم زندگی میکردم. مادر هم نداشتم.

در پائیز، کمی پس از آنکه اشخاص نسبتاً ثروتمند برای گذراندن زمستان به کوهستان کوچ کردند، جوان ناشناسی که پالتوی سربازی به تن داشت به آئول ما آمد. من پالتوی او را بخاطر دارم، زیرا معلوم نیست چرا از ماهوت سیاه بود. ظهور شخصی با پالتوی دولتی برای آئول ما، که دور از راه و در گوشه‌ای در دانه کوهها افتاده بود، یک حادثه مهم محسوب میشد.

در ابتدا میگفتند که او در ارتش فرمانده بوده و بهمین دلیل در آئول رئیس خواهد شد. بعد معلوم شد که اصلاً فرمانده نبوده و پسر همان تاشتان بک است، که مدتها پیش، در سال قحطی از آئول به راه آهن رفته و بعد سر بنیست شده بود. و این جوان یعنی پسر او دوی‌شن را گویا برای این به آئول فرستاده‌اند که مدرسه‌ای باز کند و به بچه‌ها درس بدهد.

در آن زمان کلماتی مانند «مدرسه» و «تحصیل» برای ما تازگی داشت و مردم چندان از این کلمات سر در نمی‌آوردند. برخی این شایعات را باور میکردند، بعضی آنها را قصه خاله‌زنکها میشمردند و اگر مردم را بجلسه عمومی دعوت نمیکردند ممکن بود اصلاً صحبت مدرسه را فراموش کنند. عمومی من مدت زیادی قرقر میکرد: «این دیگر چه جلسه‌ایست! مرتب برای هر چیز بی‌معنی آدم را از کار باز میدارند». اما با وجود این بالاخره اسبش را زین کرد و مانند تمام مردانی که برای خود احترامی قائلند سواره بجلسه رفت. من هم همراه با بچه‌های همسایه بدنبال او افتادم.

وقتی ما نفس‌زنان ببالای تپه‌ای رسیدیم که معمولاً جلسات عمومی در آنجا تشکیل میگردد، همان جوان رنگ‌پریده با پالتوی نظامی در برابر عده کثیری پیاده و سوار نطق میکرد. ما سخنان او را نمیشنیدیم و خواستیم جلوتر برویم که پیرمردی با پوستین پاره درست مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد باشتاب حرف او را قطع کرد و با لکنت زبان تند گفت:

— گوش کن، پسر جان، سابق ملاها به بچه‌ها درس میدادند، اما ما پدر ترا میشناختیم: او هم یک سر و پا برهنه‌ای مثل ما بود. لطفاً بگو ببینیم کی تو توانستی ملا بشوی؟
دوی‌شن فوراً جواب داد:

— ریش سفید، من ملا نیستم، من کاسامول هستم. به بچه‌ها هم حالا دیگر نه ملاها، بلکه معلمین درس خواهند داد. من در ارتش سواد آموختم و پیش از آنهم کمی درس خوانده بودم. من اینطور ملائی هستم.

صدای تصدیق و تحسین از هر طرف بلند شد:

— این شد یک چیزی...

— آفرین، بارک الله!

— بله، سازمان کامسامول مرا فرستاده است که به بچه‌های شما درس بدهم. و برای این کار ما بیک عمارت احتیاج داریم. من فکر میکنم، البته بکمک شما در آن اسطبل کهنه‌ای که در بالای آن تپه واقع است مدرسه‌ای بسازم. هم‌محلّیها، در این مورد چه میگوئید؟

مردم این پا آن پا میکردند و مثل این بود که پیش خود سبک سنگین میکنند تا بفهمند این تازه‌وارد از آنها چه میخواهد. ساتیمگول عنود که بعلت عناد خود این لقب را گرفته بود سکوت را شکست. مدتی بود که او بقاچ زین تکیه داده، گه‌گاهی از میان دندانهایش تفی میانداخت و بصحبتها گوش میکرد. ساتیمگول درست مثل اینکه نشانه‌روی میکند چشمهای خود را تنگ کرد و گفت: — صبر کن، جوان! بهتر بود اول میگفتی این مدرسه بچه درد ما میخورد؟

دوی‌شن دستپاچه شد:

— چطور به چه درد ما میخورد؟

یکی پا ساتیمگول همصدا شد و گفت:

— واقعاً هم درست میگوید! — و همه یکمرتبه بجنب و جوش افتادند.

— ما قرنهاست که با کار دهقانی زندگی میکنیم، نان‌آور ما بیل و کج‌بیل است، بچه‌های ما هم همینطور زندگی خواهند کرد. تحصیل به چه درد آنها میخورد. سواد برای رؤسا لازم است، ما که مردمان ساده‌ای هستیم. دست از سر ما بردار! صداهای خاموش‌شد.

دوی‌شن بهت‌زده بصورت کسانی که او را احاطه کرده بودند چشم دوخت و پرسید:

— واقعاً شما مخالف آن هستید که بچه‌ها تان درس بخوانند؟!

— اگر مخالف باشیم چی، بزور وادارمان خواهی کرد؟ آن وقتها گذشت، ما حالا مردمان آزادی هستیم، هر طور خواهیم همانطور زندگی میکنیم!

رنگ دوی‌شن مثل مهتاب شد. با انگشتان لرزان قزقنقیلهای پالتویش را میکند، ورقه کاغذی را که چهارتا شده بود از جیب

بلوز خود درآورد، بسرعت آنرا گشود، بالای سر خود نگهداشت و گفت: — پس شما مخالف این کاغذی هستید که در آن راجع به تحصیل فرزندان نوشته شده و پای آن مهر حکومت شوروی زده شده است؟ کی بشما زمین و آب داده، کی بشما آزادی داده؟ ها، کی مخالف قوانین دولت شوروی است، کی؟ جواب بده!

او عبارت «جواب بده» را با چنان نیرو و صدای زنگ‌دار و خشمگینی ادا کرد که مانند گلوله سکوت گرم پائیزی را سوراخ کرد و چون صدای تیر در سنگلاخها منعکس گردید. از دهان هیچکس کلمه‌ای بیرون نیامد. مردم سرها بزیر انداخته و سکوت کرده بودند. بعد دوی‌شن با صدای آراسی گفت:

— ما فقرائی هستیم که تمام عمر نگدکوب و تحقیرمان میکرده‌اند. در جهل و تاریکی میزیستیم. حالا دولت شوروی میخواهد که چشمان باز شود، روشنی را ببینیم و خواندن و نوشتن را بیاموزیم و برای این لازم است که به بچه‌ها درس داد...

دوی‌شن با حالتی انتظارآمیز سکوت کرد. آنوقت همان پوستین پاره‌ای که از او پرسید «چطور ملا شدی» با لحنی آشتی‌جویانه گفت: — خیلی خوب، اگر علاقه و حوصله‌اش را داری درس بده، بما چه... ما مخالف قانون نیستیم.

— اما من از شما خواهش میکنم بمن کمک کنید. ما باید این اسطبل بک را که در بالای تپه است تعمیر کنیم، باید روی رودخانه پل بکشیم، برای مدرسه هیزم لازم است...

ساتیمگول عنود توی حرف دوی‌شن دوید: — صبر کن، چابک‌سوار، خیلی تند میرانی. — و از میان دندانهایش تفی انداخت و دوباره مثل اینکه نشانه‌روی میکند چشمانش را تنگ کرد. — تو آئول را روی سرت گذاشته‌ای که «مدرسه باز خواهم کرد!» وقتی بتو نگاه میکنی نه پوستینی بتن داری و نه اسبی زیر پا، نه زمین شخم‌زده‌ای ولو بقدر یک کف‌دست داری و نه یک حیوان در حیاط! پس، عزیز دلم، چطور خیال داری زندگی کنی؟ مگر آنکه ایلخیه‌های مردم را ببری؟.. اما ما ایلخی نداریم. آنهایی که دارند، در کوهستان هستند.

دوی‌شن میخواست جواب خشنی را بدهد، اما خودداری کرد و آهسته گفت:

— یک طوری زندگی خواهم کرد. حقوق خواهم گرفت.

— هااا، پس چرا معطلی، از اول این را میگفتی! — و ساتیمگول خیلی از خود راضی با قیافه پیروزمند روی زین راست نشست. — حالا همه چیز واضح و روشن است. تو، چابکسوار، خودت کارهایت را بکن و با حقوقی که میگیری به بچه‌ها درس بده. در خزانه باندازه کافی پول هست. دست از سر ما بردار، الحمدلله ما آنقدر کار داریم که برای هفت جدمان هم زیاد است...

ساتیمگول این را گفت، سر اسب را برگرداند و بخانه رفت. دیگران هم بدنبال او براه افتادند. دوی‌شن همانطور ایستاده و کاغذش را در دست گرفته بود. بیچاره نمیدانست حالا چه بکند... دل من بحال دوی‌شن میسوخت. باو نگاه میکردم، از او

چشم برنمیداشتم تا عمویم که از آنجا میگذشت سرم داد زد: — ای، پشم‌آلو، تو دیگر اینجا چه میکنی، چرا انگشت بدهن حیران مانده‌ای؟ فوراً بدو برو خانه. — و من با بدو گذاشتم که به بچه‌ها برسم. — اینهارا باش، اینها هم حالا جلسه بیا شده‌اند! روز بعد وقتی ما دختران رفتیم آب بیاوریم در کنار رودخانه دوی‌شن بما برخورد. با بیل و تیشه و تبر و سطل کهنه‌ای به آب زده و بساحل دیگر رودخانه میرفت.

از آن روز هر صبح هیکل دراز دوی‌شن با پالتوی سربازی سیاه از کوره‌راه بطرف اسطبل متروک به بالای تپه میرفت. و فقط در اواخر شب از تپه پائین و به آئول میآمد. اغلب او را میدیدیم که یک بسته بزرگ خار ویا گاه بر پشت دارد. وقتی مردم از دور او را میدیدند روی رکاب بلند میشدند، دستشان را حائل چشمشان میکردند و با تعجب بهم میگفتند:

— گوش کن، این حتماً دوی‌شن معلم است که پشته میبرد؟
— خودش است.

— بیچاره! معلوم میشود معلمی هم کار آسانی نیست.
— پس تو چه خیال میکردی. ببین چقدر بار خودش کرده است، از کلفت بک دست کمی ندارد.

— اما وقتی صحبت‌هایش را میشنوی تعجب میکنی، اصلاً چیز دیگریست.

— این برای آنست که کاغذ مهردار دارد، تمام نیرو در همان کاغذ است.

روزی وقتی با کیسه‌های پر از پشگل و تپاله که معمولا در دامنه کوه مشرف بر آئول جمع میکردیم، برمیگشتیم، راه خود را بطرف مدرسه کج کردیم. جالب بود ببینیم معلم آنجا چه میکند. این کلبه گلی مخروطی قبلا اسطبل بک بود. زمستان مادیانهائی را که در هوای برف و بارانی میزائیدند در آنجا نگاه میداشتند. پس از برقراری حکومت شوروی بک بمحل نامعلومی کوچ کرد و اسطبل همانطور در جای خودش باقی ماند. هیچکس به آنجا نمیرفت و در همه طرف علف و خار روئیده بود. حالا خار و خاشاکها از ریشه کنده شده، در کناری روی هم کود شده و حیاط تمیز شده بود. دیوارها که در اثر باران ریزش کرده بود کاه گل شده و در خشک و کج و معوج که همیشه از یک لولا آویزان بود، تعمیر و بجای خود گذاشته شده بود.

وقتی ما کیسه‌های خود را روی زمین گذاشتیم که کمی استراحت کنیم دوی‌شن سر تا پا گل‌آلود از در بیرون آمد. همینکه ما را دید تعجب کرد و بعد ضمن آنکه عرق رویش را پاک میکرد تبسمی محبت‌آمیز بر لب راند:

— از کجا می‌آید، دخترخانمها؟

ما پهلوی کیسه‌ها روی زمین نشسته بودیم و با خجالت بهم نگاه میکردیم. دوی‌شن فهمید که ما از کمروئی و خجالت سکوت کرده‌ایم، برای تشویق ما چشمکی زد و گفت:

— کیسه‌ها که از خود شما بزرگتر است. خیلی خوب شد که باینجا سر زدید، آخر شما باید اینجا درس بخوانید. مدرسه‌تان هم میتوان گفت که تقریبا حاضر است. همین حالا یک چیزی شبیه بخاری در یک گوشه ساختم و حتی دودکش آنرا هم از پشت بام بیرون آوردم. می‌بینید چه دودکشی است! فقط مانده است که سوخت برای زمستان تهیه کنم. مهم نیست، همه جا پر از خار و خاشاک است. کف اطلاق هم کاه فراوانی میریزیم و شروع میکنیم بدرس. خوب، چطور، می‌خواهید درس بخوانید، بمدرسه خواهید آمد؟

من از همه رفقایم بزرگتر بودم و باین دلیل خود را برای جواب حاضر کردم و گفتم:

... اگر خاله بگذارد خواهم آمد.

— چرا نگذارد، البته که میگذارد. اسم تو چیست؟
 من جواب دادم: — آلتینای — و با کف دست زانویم را که
 از سوراخ دامن پاره‌ام دیده میشد پوشاندم.
 — آلتینای اسم خوبی است. تو خودت هم باید دختر خوبی
 باشی، ها؟ — و چنان تبسم ملیحی کرد که دلم گرم شد. — بله،
 پس اینطور، آلتینای، تو بچه‌های دیگر را هم بمدرسه بیاور، خوب؟
 — خوب، دائی جان.
 — بمن بگوئید، آموزگار. میخواهید مدرسه را تماشا کنید؟
 بیائید تو، نترسید.

ما خجالت کشیدیم:

— نخیر، ما میرویم، باید بخانه برویم.
 — خوب، بدو بروید خانه. بعد که برای درس خواندن بیائید
 تماشا خواهید کرد. من هم هنوز که تاریک نشده است یک بار
 دیگر میروم خار میاورم.
 دوی‌شن ریسمان و داس را برداشت و بصحرا رفت. ما هم
 برخاستیم، کیسه‌ها را بدوش انداختیم و با قدمهای کوتاه بطرف
 آئول براه افتادیم. ناگهان بطور غیرمنتظره فکری بنظر من رسید و
 برقای خود داد زدم:

— بایستید، دخترها! بیائید پشکها و تپاله‌ها را در مدرسه خالی
 کنیم، برای زمستان سوخت بیشتر خواهد بود.
 — پس با کیسه‌های خالی بخانه برگردیم؟ عقل این را ببین!
 — برمیگردیم، باز هم جمع میکنیم.
 — نخیر، دیر میشود، خانه دعوامان میکنند.

و دخترها بدون اینکه منتظر من بشوند بسرعت بخانه رفتند.
 تا باامروز نمیتوانم بفهمم در آن روز چه عاملی سبب شد که
 من جسارت کنم بچنین کاری دست بزنم. یا از رفقایم رنجیدم که
 حرف مرا گوش نکردند و باین دلیل روی حرف خودم پافشاری
 کردم ویا از آنجهت که از سنین طفولیت اراده و میل من همیشه
 در زیر نعره‌ها و پس‌گردنیهای اشخاص خشن بخاک سپرده میشد،
 در هر صورت ناگهان خواستم بهر وسیله‌ای شده است از این ناشناس
 سپاسگزاری کنم و در واقع امر سپاس لبخند دلگرم‌کننده، اعتماد
 کوچک او را نسبت بمن و چند کلمه حرف محبت‌آمیز این شخص

را بجا آورم. بخوبی میدانم و اعتقاد راسخ دارم که سرنوشت واقعی من، تمام زندگی من، با همه خرسندیها و رنجهای آن، در همان روز، از همان کیسه پشکل و تپاله آغاز شد. باین دلیل اینها را میگویم که در آن روز برای اولین بار در عمر خود بدون تأمل و بدون ترس از تنبیه تصمیم گرفتم و آن کاری را کردم که لازم میدانستم. وقتی رفقایم سرا ترک گفتند من بدو بمدرسه دوی‌شن برگشتم، کیسه را جلو در خالی کردم، دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم، به دره‌ها و مسیلهای دامنه کوه رفتم تا پشکل و تپاله جمع کنم. بدون آنکه فکر کنم بکجا میروم چون کسی که نداند نیروی اضافی خود را چطور مصرف کند، میدویدم و درست مثل اینکه بزرگترین عمل قهرمانانه را انجام داده باشم قلبم از شادی در سینه میتپید. خورشید هم گویا میدانست چرا من چنین سعادت‌مندم. بله، ایمان دارم که خورشید میدانست چرا من چنین سبک و آزاد می‌دوم. زیرا کار نیک کوچکی انجام داده بودم.

خورشید بسوی تپه‌ها سرازیر شده بود، اما بنظر می‌آمد که تانی میکند و در پشت تپه‌ها پنهان نمیشود. میخواست هر چه بیشتر سرا ببیند. راه مرا می‌آراست. زمین رنگ‌پریده پائیزی چون فرش ارغوانی و سرخ و نیلوفری در زیر پای من گسترده شده بود. پرهای ریز لوخ خشک مانند شعله‌ای لرزان از این سو بان سو میرفت. آفتاب روی دکمه‌های سیمگون آرخالقی پر از وصله‌پینه من چون آتش میدرخشید. و من همانطور به پیش میدویدم! و در دل خطاب بزمین و آسمان و باد با وجد و شغف میگفتم: «بمن نگاه کنید! ببینید چقدر با عزت نفسم! من درس خواهم خواند، بمدرسه خواهم رفت و دیگران را هم بدنبال خود خواهم بردا...»

نمیدانم زیاد اینطور دویدم یا نه، اما ناگهان بخود آمدم: باید پشکل و تپاله جمع کرد. ولی چیز عجیبی است: تمام تابهستان آنهمه دام در اینجا ول میگشت و همیشه در هر قدم هر چه بخواهی پشکل و تپاله بود، اما حالا درست مثل اینکه زمین دهن باز کرده و آنها را بلعیده است. شاید من اصلاً دنبال پشکل و تپاله نمیگشتم؟ از این طرف بان طرف میدویدم و هر چه بیشتر میگشتم کمتر پشکل و تپاله می‌یافتم. آنوقت فکر کردم که نمیرسم تا هوا روشن است یک کیسه پر جمع کنم و ترسیدم. از این بوته لوخ

بان بوته میدویدم و عجله میکردم. بهر زحمتی بود نیم کیسه جمع کردم. در این هنگام آفتاب غروب کرد و دره‌ها بسرعت تاریک میشد.

من هرگز چنین دیروقت تنها در صحرا نمانده بودم. شب تیره و تاریک فراز تپه‌های خلوت و ساکت پر و بال گسترده بود. در حالی که از ترس و وحشت دست و پای خود را گم کرده بودم کیسه را بدوش انداختم و بسوی آئول پا بدو گذاشتم. مرا وحشت برداشته بود. میخواستم نعره بکشم، گریه بکنم، ولی هرچند عجیب بنظر می‌آید، تنها این فکر غیرارادی که اگر دوی‌شن معلم مرا چنین درمانده و عاجز میدید چه میگفت، مانع نعره و گریه من میشد. بخود قوت قلب میدادم و بخود امر میکردم که بعقب نگاه نکنم درست مثل آنکه معلم واقعاً مواظب من است.

غرق در عرق و گرد و خاک، نفس‌زنان بیخانه آمدم و وارد اطاق شدم. خاله، این زن بدخلق و خشن که جلو آتش نشسته بود، برخاست و تهدیدکنان بسوی من آمد و گفت:

— کدام جهنم دره بودی؟ — و قبل از آنکه بتوانم یک کلمه حرف بزنم کیسه را از من قاپید و بگوشه‌ای پرتاب کرد. — در تمام روز فقط این را جمع کرده‌ای؟

از قرار معلوم رفیقه‌هایم چغلی مرا پیش او کرده بودند. — ای سیاه سوخته حیوان! توی مدرسه چی گم کرده بودی؟ چرا توی همان مدرسه بدرک واصل نشدی؟ — گوشم را گرفت و مشت بود که بسر و کلهام می‌پارید. — بوگندوی بی‌پدر مادر. عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود. بچه‌های دیگران همه چیز را میکشند میاورند خانه، او از خانه میبیرد! اگر پایت را بمدرسه بگذاری قلمت را خرد میکنم. یک مدرسه‌ای بتو نشان بدهم که تا عمر داری یادت نرود...

من سکوت کرده بودم و فقط میکوشیدم داد نزنم. اما بعد ضمن آنکه مواظب آتش اجاق بودم، پنهانی و بیصدا میگریستم و گریه خاکستری‌مان را آهسته نوازش میکردم. ضمناً بگویم که هر وقت من گریه میکردم گریه میفمید و بروی زانویم میپرید. من از کتکهای خاله گریه نمی‌کردم، کتکهای او چیزی نبود که بان عادت

نداشته باشم. گریه میکردم، زیرا فهمیدم که بهیچوجه نخواهد گذاشت بمدرسه بروم...

دو روز بعد از آن صبح زود سگهای آنول مضطربانه شروع بهارس کردند و صداهای بلندی بگوش رسید. معلوم شد که دوی‌شن از این حیاط بان حیاط میرفت و بچه‌ها را جمع میکرد تا بمدرسه برود. آنوقت خیابان و کوچه‌ای وجود نداشت. خانه‌های گلی تنگ و تاریک ما بدون نظم و ترتیب در آنول پخش و پلا بود، هر کس هر جا دلش میخواست همانجا منزل میکرد. دوی‌شن با یک گله بچه آنول را روی سرشان گذاشته بودند و از این حیاط بان حیاط میرفتند.

حیاط ما در آخر آنول بود. ما در این موقع با خاله در هاون چوبی ارزن میکوبیدیم و عمویم گندمهایی را که در نزدیک انبار چال کرده بود بیرون میآورد تا ببازار برود. ما مانند آهنگران بنویت با دسته هاونهای چوبی سنگین ضربه فرود میآوریم، ولی من در ضمن میرسیدم زیرچشمی نگاه کنم و ببینم که معلم دور است یا نه. میترسیدم تا خانه ما نیاید. اگر چه میدانستم که خاله نمیگذارد من بمدرسه بروم، ولی دلم میخواست که دوی‌شن بخانه ما بیاید تا لاقل ببیند من کجا زندگی میکنم. و در دل از معلم تمنا میکردم قبل از آنکه بخانه ما بیاید برنگردد.

دوی‌شن در حالیکه دانش‌آموزان آینده را بدنبال خود میآورد بشوخی بخاله سلام کرد:

— خدا قوت بدهد، کدبانو! اگر خدا قوت ندهد ما با هم دسته‌جمعی کمک میکنیم، ببینید چقدر هستیم!

خاله در جواب من منی کرد، ولی عمویم حتی سرش را هم از چاله بیرون نیاورد.

دوی‌شن از این رفتار آنها خجالت‌زده شد، جدی روی کنده‌ای که وسط حیاط افتاده بود نشست، مداد و کاغذ را در آورد و گفت:
— امروز در مدرسه درس را شروع میکنیم. دختر شما چند سال دارد؟

خاله بدون آنکه جوابی بدهد دسته هاون را با غضب بهاون فرود آورد. او بطور آشکار خیال نداشت صحبت را ادامه بدهد. من دل تو دلم نبود و فکر میکردم حالا چه خواهد شد؟ دوی‌شن

نگاهی بمن انداخت و لبخند زد. و مانند آن بار دلم گرم شد. بعد از من پرسید:

— آلتینای، چند سال داری؟

من جسارت نکردم جواب بدهم. خاله با عصبانیت جواب داد:
— میخواهی چه بکنی، تو بازرگ کجا هستی؟ او وقت و حال درس خواندن را ندارد. نه اینکه اینطور آدمهای بیگس، بلکه آنهایی که پدر و مادر هم دارند درس نمیخوانند. ببین چه گله‌ای برای خودت جمع کرده‌ای، همانهارا ببر مدرسه. اینجا پیخود آمده‌ای. دوشن از جا پرید و گفت:

— فکر بکنید چه میگوئید! مگر تقصیر اوست که یتیم است؟

یا مگر چنین قانونی هست که یتیمها درس نخوانند؟

— من بقانون تو کاری ندارم. من خودم برای خودم قانون

دارم و تو بمن راه نشان نده!

— قانون برای همه یکی است و اگر این دختر برای شما لازم

نیست، برای ما لازم است، برای حکومت شوروی لازم است. اگر با ما مخالفت بکنید نشانتان هم میدهیم.

خاله گستاخانه دست بکمر زد و گفت:

— از کجا تو برای ما رئیس شده‌ای؟ بنظر تو اختیار او دست

کیست؟ تو که خودت هم مثل پدرت آواره و بیخانمان هستی باو

نان و آب میدهی یا من؟!

اگر در این موقع سر و کله عمویم که تا کمر لخت بود،

از چاله پیدا نمیشد معلوم نبود این جر و بحث بکجا منجر شود.

برای او غیر قابل تحمل بود که زنش فراسوش کند در خانه شوهر

و رئیس خانواده وجود دارد و در کارهایی که باو مربوط نیست

دخالت کند و بجرم این کار بیرحمانه او را میزد. این بار هم از

قرار معلوم غضبش بجوش آمد و ضمن اینکه از چاله بیرون میآمد

فریاد زد:

— ای، ضعیفه، از کی تو رئیس خانواده شده‌ای، از کی تو

امر و نهی میکنی؟ بجای اینکه زیاد پرحرفی کنی، بیشتر کار

بکن. و اما تو، پسر تاشتان بک، دختر را بردار ببر، میخواهی

درسش بده، میخواهی توی ماهیتابه سرخش کن. یا الله، گورت را

از اینجا گم کن!

خاله صدای خود را بلند کرد :
— پس اینطور، او توی مدرسه ول بگردد، پس کارهای خانه
را کی بکند؟ همه‌اش را من بکنم؟
اما هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که شوهرش سر او داد
زد :

— گفتم، تمام شد!
هیچ شری نیست که خیری از آن عاید نشود. تقدیر چنین
بود که من برای اولین بار اینطور بمدرسه بروم.
از آن بعد هر روز صبح دوی‌شن ما را از حیاطها جمع میکرد.
اولین باری که بمدرسه رفتیم آموزگار ما را روی کف اطاق که
از گاه فرش شده بود نشانده، بهر یک از ما دفتر و مداد و تخته
کوچکی داد و گفت :

— تخته‌ها را روی زانویتان بگذارید که بتوانید راحتتر بنویسید.
بعد عکس یک نفر روس را که بدیوار چسبیده بود نشان داد و
گفت :
— این لنین است.

این عکس برای تمام عمر در خاطر من نقش بسته است. معلوم
نیست چرا بعداً آن عکس را ندیدم و پیش خود آن را «مال دوی‌شن»
مینامم. در آن عکس لنین ریش بلندی داشت و لاغر بود و فرنج
نظامی گشادی در برداشت. دست مجروحش با باند از گردنش
آویزان بود و چشمان موشکافش از زیر کپی که کمی بعقب سر
گذاشته بود با آرامش نگاه میکردند. مثل آن بود که نگاه ملایم و
دل‌گرم‌کننده این چشمان بما میگفت : «بچه‌ها، اگر میدانستید چه
آینده درخشانی در انتظار شماست!» در آن دقیقه آرام و ساکت
تصور میکردم که او واقعاً بآینده من میاندهد.

از تمام قراین و آثار معلوم میشد این عکس که روی کاغذ
ساده گاهی چاپ شده بود، مدت‌های مدیدی نزد دوی‌شن مانده، محل
تا خوردگی آن سائیده و کناره‌هایش پاره شده بود. اما جز این عکس
در چهار دیواری مدرسه هیچ چیز دیگری وجود نداشت.
دوی‌شن میگفت :

— بچه‌ها، من بشما خواندن و نوشتن می‌آموزم، نشان میدهم که

حروف و اعداد چگونه نوشته میشود. هر چه خودم میدانم بشما یاد میدهم...

واقعا هم با صبر و حوصله تعجب‌آوری هر چه خودش میدانست بما یاد میداد. بالای سر هر دانش‌آموز خم میشد، نشان میداد مداد را چگونه باید در دست نگاه داشت و بعد با علاقه و شوق کلمات نامفهوم را برای ما توضیح میداد.

حالا من باین امر میاندمش و تعجب میکنم چگونه این جوان کم‌سواد که خود بزحمت هجا بهجا میخواند، بدون هیچ کتاب درسی و حتی بدون ساده‌ترین کتاب الفبا جسارت دست زدن بچنین کار واقعا عظیمی را داشت. مگر درس دادن به بچه‌هایی که هفت جدشان بیسواد بوده‌اند شوخی است! و البته دوی‌شن از برنامه و شیوه تدریس کوچکترین تصویری هم نداشت. صحیحتر آنکه حتی تصور هم نمیکرد چنین چیزهایی وجود داشته باشد.

دوی‌شن هر طور که بلد بود، هر طور که میتواندست، هر طور که لازم میشمرد و خلاصه هر طور بعقلش میرسید بما درس میداد. اما من ایمان راسخ دارم که شور و شوق صمیمانه او در انجام کاری که بر عهده گرفته بود بهدر نرفت.

او بدون آنکه خود بداند قهرمانی میکرد. بله، این قهرمانی بود، زیرا در آن روزها بروی ما بچه‌های ترقیز، که از حدود آئول خود پا بیرون نگذاشته بودیم، در این مدرسه جهانی گشوده شد که نه دیده و نه شنیده بودیم، اگر آن کلبه گلی را با شکافها و ترکهائی که همیشه از خلال آنها قتل پربرف کوهها دیده میشد، بتوان مدرسه نامید.

در همان زمان ما دانستیم شهر مسکو که لنین در آن زندگی میکرد، بمراتب از آئول‌آتا و حتی از تاشکند بزرگتر است و در جهان دریاها بسیار بسیار بزرگ چون دره تالاس وجود دارد و در آن دریاها کشتیهائی ببزرگی کوه شناورند. ما دانستم نفتی که از بازار میاورند از زیر زمین استخراج میشود. و در همان موقع ایمان راسخ داشتیم که وقتی مردم غنی‌تر زندگی کنند مدرسه ما در پناهی سفید بزرگی با پنجره‌های بزرگ جای خواهد داشت و دانش‌آموزان پشت میز خواهند نشست.

تازه ابتدایی‌ترین چیزها را دست و پا شکسته یاد گرفته بودیم

و هنوز نمیتوانستیم «پدر» و «مادر» را بنویسیم که روی کاغذ کلمه «لنین» را رسم کردیم. فرهنگ سیاسی ما از کلماتی مانند «بک»، «دهقان مزدور» و «شوراها» عبارت بود. پس از یک سال دوی‌شن وعده داد نوشتن کلمه «انقلاب» را بما بیاموزد.

وقتی بسخنان دوی‌شن گوش میدادیم بطور خیالی همراه او در جبهه‌ها با گاردهای سفید* می‌جنگیدیم. او چنان با شوق و هیجان از لنین صحبت میکرد درست مثل آنکه با چشم خود لنین را دیده است. بطوری که امروز میفهم بسیاری از چیزهایی که او میگفت داستانهائی بود که مردم درباره رهبر کبیر ساخته بودند، اما برای ما دانش‌آموزان دوی‌شن، همه آنها حقایقی بود روشنتر از روز.

یک بار ما بدون هیچ فکری از او پرسیدیم:

— معلم، شما با لنین مصافحه کرده‌اید؟

آنوقت آموزگار ما با غم و اندوه سر خود را تکان داد و گفت:

— نه، بچه‌های عزیزم، من هیچوقت لنین را ندیده‌ام. — و چون

مقصری آه کشید. او از ما شرم داشت.

در آخر هر ماه دوی‌شن برای انجام کارهای خود بمرکز دهستان میرفت، پیاده بانجا میرفت و پس از دو سه روز برمیگشت. در این روزها دل ما واقعاً تنگ میشد. اگر من برادر تنی میداشتم شاید با آن بیصبری که چشم براه برگشت دوی‌شن بودم، حتی منتظر مراجعت برادرم نبودم. پنهانی، بطوری که خاله متوجه نشود هی به حیاط عقب میدویدم و مدت مدیدی براه میان صحرا چشم میدوختم و فکر میکردم: پس کی آموزگار با کوله‌پشتی خود پدیدار خواهد شد، پس کی لبخند دلگرم‌کننده او را خواهم دید، پس کی سخنان دانش‌بخش او را خواهم شنید؟

در میان شاگردان دوی‌شن من از همه بزرگتر بودم. شاید بهمین دلیل بهتر از دیگران درس میخواندم، اگرچه تصور میکنم تنها باین دلیل نبود. هر کلمه آموزگار، هر حرفی که او بما نشان میداد، همه برای من مقدس بود. و برای من در جهان چیزی

* گاردهای سفید — نیروهای ضد انقلابی در جنگ داخلی در سالهای اول پس از انقلاب اکتبر. مترجم.

مهمتر از فهم آنچه دوی‌شن بما می‌آموخت وجود نداشت. دفتری را که او بمن داده بود تمیز نگاه میداشتم. به این دلیل با نوک داس روی زمین حروف را رسم میکردم، با زغال روی دیوارها و با ترکه روی برف و خاک راه مینوشتم. و برای من در جهان از دوی‌شن دانشمندتر و عاقلتری وجود نداشت.

زمستان نزدیک میشد.

قبل از شروع برف برای رفتن بمدرسه ما بآب میزدیم و از رودخانه کوچک سنگلاخی که در پائین تپه جریان داشت میگذشتیم. بعد بآب زدن غیر قابل تحمل شد، آب یخ پاها را میسوزاند. بخصوص بچه‌های کوچک زیاد رنج میبردند و اشک دور چشمانشان حلقه میزد. آنوقت دوی‌شن آنها را روی دست از رودخانه میگذارند. یکی را کول میکرد و دیگری را بغل میگرفت و بدین ترتیب همه دانش‌آموزان را از این ساحل رودخانه بآن ساحل میبرد.

حالا وقتی بیاد میآورم باورم نمیشود که واقعاً همینطور بود. اما آنوقت مردم یا از جهل و یا از کم‌فکری به دوی‌شن میخندیدند. بخصوص ثروتمندان که زمستان را در کوهستان میگذرانند و پاینجا به آسیا می‌آمدند. بارها وقتی آنان با کلاههای سرخ‌رنگ پوست روباره و پوستینهای گرانبهای خود سوار بر اسبان وحشی سیر در گذار بما رسیده از کنار ما میگذشتند خیره‌خیره به دوی‌شن مینگریستند. یکی از آنها خنده را سر میداد، بشخصی که در کنارش بود سقله‌ای میزد و میگفت:

— نگاه کن، یکی را بدوش میکشد و دیگری را در بغل!
آنوقت آن دیگری اسب خود را که پره‌های بینیش صدا میکرد شلاق میزد و می‌افزود:

— ای وای، خاک بر سر من، قبلاً نمیدانستم، دفعه دوم که زن گرفتم باید این آدم را میگرفتم.

و در حالی که آب و گل و لای زیر سم اسبان‌شان را بسر و روی ما میپاشیدند خنده‌کنان دور میشدند.

آنوقت چقدر دلم میخواست خودم را باین اشخاص کودن و احمق برسانم، دهنه اسب آنها را بگیرم و در برابر قیافه منحوس و پوزه استهزاآمیزشان نعره بکشم: «چطور شما جسارت میکنید به معلم ما این حرفها را بزنید! شما اشخاص احمق و مزخرفی هستید».

اما کی بعرف دختر بچه‌ای بیچاره اعتنا میکرد؟ و چاره‌ای جز آن نداشتیم که اشک تلخ و سوزان رنجش خود را فرو ببرم. اما دوی‌شن مثل آن بود که متوجه این تحقیرها نشده و هیچ چیز نشنیده است. اغلب واقعه ضرب‌المثل خنده‌داری از خود میگفت، ما را میخنداند تا همه چیز را فراموش کنیم.

دوی‌شن هر چه میکوشید موفق نمیشد مقداری چوب برای کشیدن پلی از روی رودخانه بدست آورد. یک بار وقتی از مدرسه برمیگشتیم، پس از آنکه بچه‌های کوچک را از رودخانه گذرانندیم ما با دوی‌شن در ساحل ماندیم. تصمیم گرفتیم از سنگ و خشت چمنی جای پا در رودخانه بسازیم تا دیگر پای خود را خیس نکنیم. اگر عادلانه قضاوت کنیم کافی بود که اهالی آئول ما جمع شوند و متفقاً چند تنه درخت روی سیلاب بیندازند و تا چشم بهم میزدی پل برای شاگردان مدرسه حاضر بود. اما مطلب در آنست که در آن روزها مردم بعلت جهل خود برای تحصیل اهمیتی قائل نبودند. و دوی‌شن را در بهترین حالت آدم عجیب و غریبی میدانستند که از بیکاری با بچه‌ها ور میرود. علاقه و حوصله‌اش را داری درس بده، نداری همه را بفرست بخانه‌هایشان. خودشان سواره از رودخانه میگذشتند و به پل و گذار احتیاجی نداشتند. با وجود همه اینها البته میبایست مردم ما فکر کنند: این جوان که هیچ چیزش از دیگران بدتر نبوده و عقلش از آنها کمتر نیست بخاطر چه به هزاران سختی و محرومیت تن داده، متحمل تمسخر و تحقیر شده، با چنین پافشاری فوق‌العاده و چنین پشتکار مافوق بشری به بچه‌های آنها درس میدهد؟

آن روزی که ما در گذار سیلاب سنگ میگذاشتیم روی زمین را برف پوشانیده و آب چنان سرد بود که نفس انسان بند می‌آمد. نمیتوانم تصور کنم که دوی‌شن چگونه طاقتم می‌آورد، زیرا پا برهنه لاینقطع کار میکرد. من بسختی بکف رودخانه پا میگذاشتم، چنان بود که گویا از اخگر سوزان فرش شده است. ناگهان در وسط رودخانه دست و پایم گرفت و چنبره شدم. نه میتوانستم فریاد بزنم، نه میتوانستم راست بشوم و آهسته در آب می‌افتادم. دوی‌شن سنگ را انداخت، بسوی من دوید، مرا بغل کرد، بطرف ساحل دوید و روی پالتو نظامی خودش نشاند. گاهی پاهای کبود و کرخ

شده‌ام را مالش میداد، گاهی دستان یخ کرده‌ام را در مشت میفشرد و زمانی بجلو دهان خود میبرد و با نفس گرمشان میکرد و میگفت: — لازم نیست، آلتینای، اینجا بنشین، گرم بشو من خودم تنها هم از عهده این کار برمی‌آیم...

بالاخره وقتی گذار حاضر شد دوی‌شن ضمن اینکه چکمه‌هایش را میپوشید به من که از سرما کز کرده بودم نگریست و لبخند زد: — ها، دستیار، گرم شدی؟ پالتو را رویت بینداز، اینطور! — و پس از کمی سکوت پرسید:

— آلتینای، آن بار تو پشکل و تپاله‌ها را در مدرسه گذاشته بودی؟

من جواب دادم:

— بله.

او تبسمی تقریباً نامحسوس بر لب راند و مانند آن بود که با خودش میگوید: «من هم همینطور فکر میکردم!»

بیاد دارم که در آن دقیقه چگونه گونه‌هایم آتش گرفت: پس معلوم میشود آموزگار میدانسته و این واقعه ظاهراً بی‌اهمیت را فراموش نکرده است. من از خوشبختی و سعادت در آسمان هفتم سیر میکردم. دوی‌شن بشادی من پی برد، نگاهی محبت‌آمیز بمن انداخت و گفت:

— ای چشمه زلال و درخشان من، معلوم میشود استعداد خوبی هم داری... آه، اگر من میتوانستم ترا بشهر بزرگی بفرستم، تو چه آدمی میشدی! — و با قدمهای تند و سریع بسوی ساحل رفت.

هم اکنون نیز مانند آن روز در کنار رودخانه سنگلاخ خروشان، او جلو چشمان من ایستاده، دستانش را پشت گردنش گذاشته و با چشمانی درخشان به دور، به ابرهای سفیدی مینگرد که باد پرفراز کوهها پیروز در آورده است.

او آن وقت چه فکر میکرد؟ شاید واقعاً هم در خیال مرا برای تحصیل بشهر بزرگی میفرستاد؟ و اما من در آن دقیقه خود را در پالتوی دوی‌شن پیچیده بودم و فکر میکردم: «چه میشد اگر آموزگار برادر تنی من میبود! چه میشد اگر میتوانستم خود را بگردن او بیاویزم، او را سخت در آغوش بگیرم، چشمانم را محکم ببندم و

بهترین سخنان جهان را در گوش او زمزمه کنم! پروردگارا، او را برادر من کن!

لابد آنوقت ما همه آموزگار خود را بخاطر انسانیت او، بخاطر اندیشه‌های نیک او، بخاطر آرزوهایش نسبت به آینده ما دوست داشتیم. اگرچه ما بچه بودیم، ولی تصور می‌کنم همان وقت این مطلب را می‌فهمیدیم. جز این چه چیز ما را وادار میکرد که هر روز این راه دور و دراز را بپیمائیم و در حالیکه از شدت باد نفس‌هایمان تنگ شده و در تله‌های برف گیر میکردیم، از تپه‌ای با آن شیب زیاد بالا برویم؟ خود ما بمدرسه میرفتیم. هیچکس ما را وادار بر رفتن نمی‌کرد. هیچکس ما را مجبور نمی‌کرد در این انبار سرد، که هوای تنفس ما یخ می‌بست و بشکل گرد برف روی صورت و دست و لباسمان مینشست، از سرما بلرزیم. ما فقط بخود اجازه میدادیم یکی یکی بنوبت جلو بخاری گرم بشویم، بقیه همه در جای خود می‌نشستند و بسخنان دوی‌شن گوش میدادند.

در یکی از این روزهای سرد (بطوری که اکنون بیاد دارم در اواخر ماه ژانویه بود) دوی‌شن بتمام حیاطها رفت و ما را جمع کرد و مثل معمول بمدرسه برد. ابروان چون بال عقابش را در هم کشیده ساکت و محزون قدم برمیداشت و چنان مینمود که صورتش از ورقه آهن سیاه ریخته شده است. ما هرگز آموزگار خود را بدینسان ندیده بودیم. وقتی او را دیدیم ما هم ساکت شدیم، حس کردیم که حادثه سوئی روی داده است.

وقتی در راه به تله‌های بزرگ برف برمی‌خوریم معمولا دوی‌شن خودش راه باز میکرد، پشت سر او من میرفتم و پشت سر من بقیه. این بار نیز در دامنه تپه که در شب مقدار زیادی برف تل شده بود دوی‌شن جلو رفت. گاهی از پشت سر بکسی نگاه میکنی و فوراً می‌فهمی چه حالتی دارد و در درونش چه میگردد. آن وقت هم بخوبی دیده میشد که غم و اندوه آموزگار ما را از پا درآورده است. سر خود را بزییر انداخته بود و بزحمت قدم برمیداشت. تا با امروز هم تناوب دهشتناک رنگهای سیاه و سفید را در جلو چشمانم بیاد دارم: ما پشت سر یکدیگر از تپه بالا میرفتیم، دوی‌شن با پالتوی سیاه قوز کرده، پشتش خم شده بود، بالاتر از او در سربالائی تله‌های برف چون کوهان شتر پشت سر هم دیده

میشد و باد برفها را بهوا بلند کرده بورانی بوجود آورده بود، برفراز همه اینها در آسمان سفید مه‌آلود تکه ابر سیاهی خودنمایی میکرد. وقتی بمدرسه رسیدیم دوی‌شن بدون آنکه بخاری را روشن کند فرمان داد:

— برخیزید!

ما بلند شدیم.

— کلاهتان را بردارید!

ما سر خود را برهنه کردیم و او نیز کلاه نظامی خودش را که «بودیونفکا» نام دارد از سر برداشت و آنگاه با صدای گرفته و لرزانی گفت:

— لنین وفات کرده است. حالا در تمام جهان مردم ماتم‌زده ایستاده‌اند. شما هم در جای خود ساکت و بی‌حرکت بایستید. بانجا، بعکس نگاه کنید. بگذار این روز در خاطر شما بماند. مدرسه ما را چنان سکوتی فرا گرفت که گوئی زیر بهمن رفته است. صدای وزش باد در شکافهای دیوار و صدای برف‌ریزه‌هایی که بر روی کاه سیافتاد شنیده میشود.

در آن ساعت که شهرهای پرسروصدا را سکوت محض فرا گرفته، کارخانه‌هایی که زمین را بلرزه می‌آورد از کار باز ایستاده و قطار غران در جای خود خشک شده بود، در آن ساعت که سراسر جهان غرق در ماتم بود، در آن ساعت ما جز کوچکی از اجزاء خلق نیز نفس‌ها را در سینه حبس کرده در آن کلبه بی‌نام و نشان و سرد بنام مدرسه همراه با آموزگار خود با ابهت پاس میدادیم و با لنین وداع میکردیم و خود را نزدیکترین اشخاص، که بیش از همه در ماتمش غصه می‌خورند، نسبت باو خیال میکردیم. و لنین ما با فرنج نظامی گشاد خود در حالی که دستش با باند از گردن آویزان بود، همانطور از روی دیوار بما مینگریست. و همانطور با نگاه روشن و پاک خود میگفت: «بچه‌ها، اگر میدانستید چه آینده درخشانی در انتظار شماست!» و در آن دقیقه خاموش بنظم آمد که او واقعاً بآینده من میاندیشید.

بعد دوی‌شن با سر آستین چشمان خود را پاک کرد و گفت:

— من امروز بمركز دهستان میروم. میروم که وارد حزب

بشوم. بعد از سه روز برمیگردم.

این سه روز همیشه سختترین روزهای زمستان بنظر من میآید که در عمر خود از سر گذرانده‌ام. درست مانند آن بود که قوای نیرومند طبیعت میکوشیدند جای انسان کبیری را که از جهان ما رخت بر بسته بود پر کنند: باد پیوسته غضب‌آلود می‌غرید، بوران چون گردباد برفها را بهوا بلند میکرد، سرمای طاقت‌فرسا دل سنگ را سترکاند... نیروهای قهار طبیعت آرام نمی‌گرفتند، نالان و گریان خود را بزمین میکوبیدند.

آنول ما در سکوت فرو رفته و در دامنه کوههایی که در انبوه ابرهای تیره و تار بطور مبهمی سیاهی میزد خموشی گزیده بود. از دودکشهایی که زیر برف رفته بود ستونهای باریک دود برمیخاست. مردم از خانه بیرون نمی‌آمدند. علاوه بر همه اینها گرگها هم هار شده و وقاحت را بجائی رسانده بودند که روز سر و کله‌شان در راهها پیدا میشد و شب در اطراف آنول میگشتند و تا سپیده صبح با صدائی وحشتناک و گرسنه زوزه میکشیدند.

خیالم برای آموزگاران ناراحت بود: در این هوای سرد، بدون پوستین، با یک پالتو آنجا چه میکنند؟ در آن روز که دوی‌شن میبایست برگردد من بکلی دست و پای خودم را گم کرده بودم مثل اینکه بدلم برات شده بود حادثه سوئی روی میدهد. هر دم و ساعت از خانه بیرون میدویدم، بصرای پر از برف و خالی از انسان مینگریستم تا ببینم که آموزگار در راه دیده نمیشود؟ اما پرنده‌ای هم پر نمیزد.

«آموزگاه ما، تو کجائی؟ تمنا میکنم تا دیروقت نمان، زودتر برگرد. ما چشم براه تو هستیم، میشنوی، آموزگار ما! ما چشم براه توئیم!»

اما صحرا بفریاد بیصدای من جواب نمیداد و نمیدانم چرا میگریستم.

رفت و آمد من خاله را بتنگ آورد، با انگشت مرا تهدید کرد و گفت:

— این درها را امروز راحت میگذاری یا نه؟ سرجات بتمرگ و نخ بریس! بچه‌ها را سرما دادی. یک بار دیگر برو بیرون، نشانت میدهم! — و دیگر نگذاشت از خانه بیرون بروم. شب فرا رسید و من بالاخره ندانستم آموزگار برگشته است یا نه.

بهمین دلیل نمیتوانستم آرام بگیرم. گاه باین خیال که دوی‌شن حالا دیگر در آئول است خود را دل‌داری میدادم، زیرا تا کنون پیش‌آمد نکرده بود که او در روز سوعود برنگردد. و گاه ناگهان تصور میکردم که بیمار شده و باینجهت آهسته میاید و اگر بوران برخیزد شب در صحرا باسانی میتوان گم شد. کار از پیش نمیرفت، دستهایم از من فرمانبرداری نمیکرد، نخ‌هی پاره میشد و این امر خاله را دیوانه میکرد. چپ‌چپ بمن نگاه میکرد و دم‌بدم خشمگینتر میشد:

— چته امروز؟ مگر دست‌هاست چویست؟ — و بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و گفت: — لااقل بلند شو، کیسه ننه سایکال را ببر. کم مانده بود از شادی برقص آیم، زیرا دوی‌شن در خانه همان ننه سایکال زندگی میکرد. ننه سایکال و بابا کارتان‌بای خویشان دور مادری من بودند. قبلا من اغلب بخانه آنها میرفتم و گاهی شب را نیز در آنجا میماندم. خاله این را بیاد آورد، و یا خداوند او را باین فکر انداخت، در هر حال کیسه را بزیر بغل من داد و علاوه کرد: — همانطور که مردم در سال قحطی از سبوس بیزار میشوند امروز من از قیافه تو بیزار شده‌ام. راه بیفت برو و اگر پیرمرد و پیرزن اجازه دادند شب را آنجا بمان. از جلو چشمم گم شو... من خودم را بحیاط انداختم. باد چون جادوگر خشمگینی در جوش و خروش بود: خاموش میشد و سپس ناگهان حمله میکرد و ذرات سوزان برف را بصورتی که از سرما میسوخند پرتاب مینمود. کیسه را در زیر بغل فشردم و از ردهای تازه سمهای اسب که بهر سو پراکنده شده بود بطرف دیگر آئول پا بدو گذاشتم و فقط در این فکر بودم که: «آیا آموزگار برگشته است، آیا آموزگار برگشته است؟»

بخانه سایکال رسیدم، اما آموزگار نبود. وقتی نفس‌زنان در آستانه در خشکم زد پیرزن را وحشت برداشت:

— چه شده؟ چرا اینطور دویدی حادثه شومی روی داده؟

— نه، همینطور. کیسه‌تان را آوردم. ممکن است من امشب

در خانه شما بمانم؟

— بمان، جان‌دلم. ای، ور پریده، چقدر من پیرزن را ترساندی!

تو درست از اوایل پائیز سری بما نزده‌ای. بنشین جلو آتش، گرم بشو.

کارتان بای که جلو پنجره نشسته بود و چکمه‌های نمدی کهنه خود را میدوخت گفت:

— تو، پیرزن، کمی گوشت توی دیگ بگذار و بدخترک بده. دوی‌شن هم همین ساعت میرسد. خیلی پیش از این باید میرسید، عیب ندارد، قبل از اینکه تاریک بشود سیاید. اسب ما بطرف آخور جلد است.

نفهمیدم چطور شب فرا رسید. هر وقت سگها پارس میکردند و یا صدای صحبت کسی بگوش میرسید قلبم چون پاسداری که سر پست ایستاده باشد با دقت از تپش باز می‌ایستاد. اما دوی‌شن نبود که نبود. لااقل خوب بود که در نتیجه صحبت‌های سایکال وقت بطور نامحسوس میگذشت. اینطور ما هر ساعت و دقیقه منتظر دوی‌شن بودیم. در نیمه‌های شب کارتان بای خسته شد و گفت:

— پیرزن، بیا رختخوابها را بینداز. او امروز نمیاید. دیگر دیر است. رؤسا کم که کار ندارند. لابد معطلش کرده‌اند و الا مدت‌ها پیش آمده بود.

پیرمرد آماده میشد که بخوابد.

برای من در گوشه پشت بخاری رختخواب انداختند. اما من نمیتوانستم بخواب بروم. پیرمرد مرتب سرفه میکرد، وول میخورد و از این دنده بآن دنده میغلطید، آهسته دعا میخواند و بعد با تشویش من‌من کرد:

— اسب عزیز من در آنجا در چه حال است؟ آخر یک مشت علف خشک بی‌پول نمیدهند و جو را با پول هم نمیتوان بدست آورد.

کارتان بای بزودی بخواب رفت، اما آنوقت باد آرام و راحت را از من سلب کرد. بجان بام افتاده با پنجه‌های مضرس خود شیروانی را بلرزه و شیشه‌ها را بصدا درآورده بود. صدای برخورد بوران بدیوار شنیده میشد.

سخنان پیرمرد مرا آرام نکرد. مرتب بفکر آموزگار بودم. تصور میکردم که میاید و او را در راه در میان برفهای صحرا یکه و تنها در نظر مجسم میکردم. نمیدانم زیاد خوابیدم یا نه، ولی ناگهان نیروئی نامعلوم سرا واداشت که بسرعت سرم را از روی بالش بلند کنم. صدای زوزه نفرت‌انگیزی که گویا از درون شکم بیرون میآمد

برفراز زمین پخش شد و در نقطه نامعلومی در هوا معلق ماند.
گرگ! نه یک گرگ، بلکه تعداد بسیار زیادی. گرگها در حالی
که از همه طرف بزوزه یکدیگر جواب میدادند، بسرعت بهم نزدیک
میشدند. زوزه‌های آنها در جواب یکدیگر بصورت زوزه مستد و
واحدی درمیآید که همراه باد در صحرا بسرعت از این سو بآن
سو میرفت، گاهی دور میشد و زمانی نزدیک. گاهی بنظر میآید
که کاملاً نزدیک و در کنار آئول هستند.

پیرزن آهسته گفت:

— نفوس بد میزنند، بوران خواهد شد!

پیرمرد سکوت کرد، گوش داد، بسرعت از رختخواب برخاست و

گفت:

— نه، پیرزن، این بیجهت نیست! دنبال کسی میدوند. انسان

ویا اسبی را دوره میکنند. میشنوی؟ خدا بداد دوی‌شن برسد. آخر

این احمق همه چیز را بی‌اهمیت و آسان میگیرد. — کارتان‌بای در

حالی که در تاریکی بدن‌بال پوستین خود سیگشت بشوش و مضطرب

ادامه داد: — چراغ، چراغ را روشن کن، پیرزن! زود باش، ترا

بخدا زود باش!

ما که از وحشت و ترس سیل‌زیدیم از جا پریدیم. تا سایکال

چراغ را پیدا و روشن کرد زوزه غضب‌آلود گرگان یکباره ناگهان

خاموش شد، درست مثل آنکه اصلاً نبوده است.

کارتان‌بای فریاد زد:

— لعنتیها، گرفتند! — و چویدستی خود را برداشت که بطرف

در بدود، اما در همین لحظه سگها شروع بهپارس کردند. صدای برف

زیر پای کسی که بسرعت از کنار پنجره دوید بلند شد و در

را بشدت زدند.

هوای سرد چون سیلی از ابر داخل اطاق شد. وقتی این سیل

ابر از بین رفت، دوی‌شن با رنگ پریده و نفس‌زنان در آستانه در

نمایان گردید و تلوتلوخوران وارد اطاق شد، بدیوار تکیه کرد

و بزحمت گفت:

— تفنگ!

اما مثل آن بود که ما حرف او را نفهمیدیم. چشمان من سیاهی

رفت و فقط میشنیدم که چطور پیرمرد و پیرزن دعا میخوانند:

— گوسفند سیاه را نذر میکنیم گوسفند سفید را نذر میکنیم!
 بائوبدین مقدس ترا حفظ کنده این تو هستی؟
 دوی‌شن تکرار کرد:
 — تفنگ، تفنگ را بدهید!
 پیرمرد و پیرزن گفتند:
 — تفنگ نیست، چه میگوئی، کجا میخواهی بروی؟ — و از
 شانه‌های دوی‌شن آویزان شدند.
 — یک چوب بدهید!
 اما پیرمرد و پیرزن استغاثه میکردند:
 — تا ما زنده هستیم نمیگذاریم هیچ‌جا بروی، هیچ‌جا . بهتر
 است در همین جا ما را بکشی!
 من ناگهان ضعف عجیبی در تمام بدن خود احساس کردم و
 بدون کلمه‌ای حرف در رختخواب دراز کشیدم.
 دوی‌شن با صدای بلند نفس تازه کرد و گفت:
 — نرسیدم، درست پهلوی خانه بمن رسیدند. — شلاق را
 بگوشه‌ای پرت کرد و ادامه داد: — اسب در راه از پا درآمده
 بود. بعد گرگها دنبال کردند، اسب تا آنول دوید و نقش زمین
 شد و همانجا گرگها بسرش ریختند.
 — بسر اسب ریختند که ریختند، مهم آنست که تو خودت
 زنده مانده‌ای. اگر اسب نمی‌افتاد، تو هم از دست آنها خلاص
 نمیشدی. حافظ و نگهدار ما بائوبدین را شکر کن که حادثه
 اینطور تمام شد. حالا لخت شو و جلو آتش بنشین. — کارتانبای
 بدست و پا افتاد. — بیا چکمه‌هایت را بکنم! و تو، پیرزن، هرچه
 داری گرم کن...
 آنها جلو آتش نشستند. آنوقت کارتانبای نفس راحتی کشید و
 گفت:
 — باشد، عیب ندارد، آب رفته را بجوی نمیتوان برگرداند.
 تو چرا اینقدر دیر راه افتادی؟
 — کاراکه، جلسه کمیته دهستان طول کشید. من وارد حزب
 شدم.
 — خیلی خوب. میخواستی صبح روز بعد راه بیفتی، آخر گمان
 میکنم هیچکس ترا با قنذاق تفنگ بیرون نمیکرد.

دوی‌شن جواب داد :

— من به بچه‌ها قول داده بودم که امروز برگردم. از فردا صبح درس را شروع میکنیم.

کارتان‌بای حتی کمی از جا پرید، از خشم و غضب سرش را تکان داد و گفت :

— ای احمق! گوش کن، پیرزن، ملاحظه میکنی؟ او به بچه‌ها، باین نیم‌وجبیها، قول داده است! اگر خودت زنده نمیمانندی؟ تو هیچ میفهمی چه میگوئی؟

— کاراکه، این وظیفه من است، این شغل من است. شما این را بگوئید که من معمولا پیاده میرفتم، اما این بار شیطان وسوسه‌ام کرد از شما خواهش بکنم استبان را بمن بدهید. گرفتم و دادم گرگها بخورند...

کارتان‌بای با عصبانیت گفت :

— صحبت سر این نیست. بجهنم این یابو، بدرک! بگذار قربان صدقه تو باشدا! یک عمر بی اسب بوده‌ام حالا هم نمیمیرم. اگر حکومت شوروی بماند باز هم خواهم خرید...

سایکال با صدای گریه آلودی گفت :

— حرف حساب میزنی، پیرسرد. باز هم خواهیم خرید... بیا، پسر جان، هنوز که داغ است بخور...

همه ساکت شدند. پس از لحظه‌ای کارتان‌بای در حالی که آتشهای پشکل و تپاله را بهم میزد متفکرانه گفت :

— بتو نگاه میکنم، دوی‌شن، سی‌بینم جوان احمق نیستی، بلکه عاقل هم هستی. اما نمیتوانم بفهمم بخاطر چی با این مدرسه و این بچه‌های نفهم خودت را آواره و سرگردان کرده‌ای؟ مگر کار دیگری نمیتوانی پیدا کنی؟ برو چوپان یک نفر بشو، شکمت سیر میشود و رختت نو.

— کاراکه، من میدانم که شما خوبی مرا میخواهید. اما اگر این نفهمها مثل شما بگویند مدرسه میخواهیم چه بکنیم، تحصیل به چه درد ما میخورد، آنوقت کار حکومت شوروی پیشرفتی نخواهد کرد. اما شما میخواهید که حکومت شوروی زنده و پایدار بماند. بهمین دلیل هم، کاراکه، مدرسه برای من بار سنگینی نیست. اگر من

میتوانستم به بچه‌ها بهتر درس بدهم، هیچ آرزوی دیگری نداشتم.
لنین هم میگفت...

کارتان بای حرف دوی‌شن را قطع کرد:

— ضمناً حالا که حرفش پیش آمد... — و پس از کمی سکوت
گفت: — تو داری خودت را میکشی. اما آخر با گریه که نمیشود
لنین را دوباره زنده کرد! ای، اگر یک چنین نیروئی در جهان بود!
یا مگر تو فکر میکنی دیگران اندوهگین نیستند و غصه نمیخورند؟..
بیا بدون سینه من نگاه کن تا ببینی با چه اندوه و غمی دلم میسوزد.
راستش را بخواهی نمیدانم این با سیاست تو جور میآید یا نه، ولی
با آنکه لنین دین و مذهب دیگری داشت، من روزی پنج بار برای
او دعا میخوانم. و گاهی، دوی‌شن، فکر میکنم که هر چه من
و تو در ماتم او بگیریم فایده‌ای ندارد. من آنطور که بعقل خودم،
بعقل یک پیرمرد میرسد فکر میکنم: لنین در وجود خود خلق زنده
است و با خود مردم از پدران به فرزندان منتقل میشود...

— از این سخنان شما متشکرم، کارا که، متشکرم. درست فکر
میکنید. لنین از میان ما رفت، اما ما طبق نظر لنین زندگی خود را
بنا خواهیم کرد.

من سخنان آنها را میشنیدم و مانند آن بود که آهسته از عالمی
دور بخود برسیگردم. ابتدا همه چیز مانند خواب بود. مدت زیادی
نمیتوانستم باور کنم که دوی‌شن زنده و صحیح و سالم برگشته
است. بعد شعله‌های شادی و مسرتی بی‌انتها در دل گرفته‌ام زبانه
کشید و از حرارت این شعله سوزان زارزار بگریه افتادم. شاید
هیچکس هرگز باندازه من شاد و سرور نبوده است. در این دقیقه
برای من هیچ چیز وجود نداشت: نه این کلبه گلی، نه شب بورانی
در خارج از آن و نه گله گرگی که در کنار آئول یگانه اسب
کارتان بای را سیدریدند. هیچ چیز! سعادت فوق‌العاده چون نور
بیحد و بی‌انتها در قلب و عقل و تمام وجود خود احساس میکردم.
سرم را زیر لحاف پنهان کردم و دهنم را گرفتم که صدای گریه‌ام
را نشنوند. اما دوی‌شن پرسید:

— کی پشت بخاری هق‌هق میکند؟

سایکال گفت:

— هیچکس، آلتینای است، ترسیده بود، حالا گریه میکند.

دوی‌شن با تعجب پرسید:

— آلتینای؟! او اینجا چه میکند؟— در ضمن از جا پرید، در بالین من بزانو درآمد، شانهام را تکان داد و گفت:— چته، آلتینای؟ چرا گریه میکنی؟

من بطرف دیوار برگشتم و شدیدتر از پیش اشکم جاری شد. — چه خبر است، عزیزم، چرا اینطور ترسیدی؟ مگر اینطور هم میشود، آخر تو بزرگ هستی... بمن نگاه کن ببینم...

من دوی‌شن را سخت در آغوش گرفتم، صورت خیس و داغم را بسینه او فشردم و بهیچوجه نمیتوانستم خود را نگهدارم و جلو هق‌هق و گریه‌ام را بگیرم. از شادی مانند کسیکه از تب‌نویه بلرزد میلرزیدم و قادر برفع آن نبودم.

کارتان‌بای هم مضطرب شد. از روی نمد برخاست و گفت: — نکند هول کرده است؟ یالا، پیرزن، یک دعائی چیزی

بخوان، ده زود باش!..

و یکباره همه بتشویش افتادند. سای‌کال آهسته دعا میخواند، مرتب آب سرد و گرم به صورت من میپاشید و بخور میداد و خودش هم همراه من گریه میکرد.

آه چه میشد اگر آنها میدانستند که من از سعادت غظیمی «هول کرده‌ام» که قدرت گفتن آنرا نداشتم و شاید هم نمیتوانستم بگویم.

تا من آرام نگرفتم و بخواب نرفتم دوی‌شن در کنار من نشسته بود و با دست سرد خودش پیشانی داغ مرا نوازش میکرد.

*

زستان بان سوی گردنه کوچ کرد. بهار گله‌های نیلگون خود را بسوی ما میراند. از دشتهائی که برف آنها آب شده و طبله کرده بودند، سیل هوای گرم بجانب کوهسار روان شده نسیم جانبخش بهاری و بوی شیر تازه با خود میآورد. تلهای برف فرو نشسته، یخها در کوهستان بحرکت درآمد، جویبارها زمزمه آغاز کرده و سپس به سیلهای جوشان و خروشان بنیان‌کن تبدیل شده، دره و ماهور را بصدا درآوردند.

شاید این نخستین بهار جوانی من بود. در هر صورت این بهار در نظر من زیباتر از بهارهای پیشین مینمود. از تپه‌ای که سر فراز آن دبستان ما واقع بود جهان زیبا و جانبخش بهاری در برابر چشم نمودار میشد. بدان میمانست که زمین بال و پر گشوده، از کوهساران پیروز درآمده، بدون لحظه‌ای آرامش به سوی دشتهای سیمگون که در زیر اشعه خورشید و در میان مه شفاف و رقیق سوسو میزد روان بود. دریاچه‌های لاجوردی که یخ آنها آب میشد در نقطه‌ای، در آن سر دنیا نمایان بود، صدای شیهه اسبان از پشت کوه قاف بگوش میرسید، لک‌لکها کوههای سیمین ابر را بر روی بال نهاده، در آسمان نیلگون افق در پرواز بودند. این لک‌لکها از کجا آمده‌اند و با صدای زورنامانند و غم‌انگیز خود قلب را بکجا میخوانند؟..

فرا رسیدن بهار بزنگی ما شادی و سرور بیشتری بخشید. بازیهای گوناگونی تشکیل میدادیم، بی‌سبب و علت میخندیدیم و پس از درس با سروصدا و دادو فریاد از مدرسه به آئول میدویدیم. این بمذاق خاله خوش‌آیند نبود و از هر تصادفی استفاده میکرد تا مرا دعوا کند:

— تو دیگر چرا اینطور ورجمی فروجمی میکنی، احمق؟ هیچ ککت هم نمیگزد که در خانه مانده‌ای. دخترهای آدمهای حسابی در سن و سال تو مدتها بود که شوهر کرده و بر تعداد افراد خانواده افزوده بودند، اما تو... کار و کاسبی برای خودت کرده‌ای — مدرسه میروی، صبر کن رامت میکنم...

راستش را بخواهید من تهدیدات خاله را چندان بدل نمیگرفتم: تازگی ندارد، تمام عمر دعوا میکند. اما اینکه بگوید من در خانه مانده‌ام بهیچوجه عادلانه نیست. در این بهار فقط قد کشیده بودم. دوی‌شن بشوخی میگفت:

— تو هنوز دختر بچه ژولیده‌سوئی هستی. بعلاوه مثل اینکه سیاه سوخته هم هستی.

من از حرفهای او هیچ نمیرنجیدم و با خود فکر میکردم: «البته من ژولیده‌سو هستم، اما چندان هم سیاه‌سوخته نیستم. ولی وقتی بزرگ بشوم، یک دختر دم‌بخت بشوم، مگر اینطور خواهم ماند؟ آنوقت بگذار خاله ببیند، چقدر قشنگ هستم. دوی‌شن میگوید

که چشمان من چون ستاره سیدرخشد و صورتم پاک و بی‌آلایش است».

یک بار، وقتی از مدرسه بخانه دویدم، در حیاط ما دو اسب بیگانه ایستاده بود. از زین و یراق اسبها معلوم میشد که صاحبان آنها از کوهستان آمده‌اند. قبلا هم اتفاق می‌افتاد که در مراجعت از بازار ویا هنگام رفتن به آسیا سر اسب را به طرف خانه ما کج میکردند.

در همان آستانه در از خنده غیرطبیعی خاله چندشم شد :
— زیاد غصه نخور، پسر عموجان، فقیر نمیشوی. عوضش بعدا وقتی آن کبوتر نازنین را گرفتی، از من پنیکی یاد خواهی کرد. هه هه هه.

در جواب بله‌بله‌های توأم با قه‌قه‌ای خنده بگوش رسید و همینکه من از در وارد شدم همه یکباره خاموش شدند. سر سفره‌ای که روی نمدا انداخته بودند، شخص تنومند سرخ‌روئی مانند کنده درخت نشسته بود. از زیر کلاه پوست رویاهی که پیشانی پر عرقش را میپوشاند، چپ‌چپ بمن نگاه کرد و پس از سرفه‌ای چشمانش را بزمین دوخت.

خاله با لبخند محبت‌آمیزی مرا استقبال کرد :
— ها، دخترجان، برگشتی بیا تو، عزیزم.
عمویم نیز با یک نفر که من نمیشناختم در گوشه نمدا نشسته، ورق بازی میکردند و عرق و بش‌بارماق میخوردند. هر دو مست بودند و وقتی ورقها را بزمین میکوبیدند، سرشان بطور عجیبی تکان میخورد.

گرچه خاکستری ما خواست بسفره نزدیک شود، اما مرد سرخ‌رو با استخوانهای انگشتانش چنان ضربه‌ای بکله او زد که دیوانه‌وار فریادی کشید، پکنار جست و بگوشه‌ای خزید. بیچاره گریه چه دردی کشید! من سیخواستم از اطاق بیرون بروم، اما نمیدانستم چطور این کار را بکنم. در اینجا خاله بدادم رسید و گفت :
— دختر جان، آنجا توی دیگ غذا هست، تا سرد نشده بخور. از اطاق بیرون آمدم، اما از این رفتار خاله هیچ خوشم نیامد. خیالم ناراحت شد و بی‌اختیار حالت هشدارباش گرفتم.

پس از دو ساعتی سهمانان سوار اسب شدند و بکوهستان رفتند. خاله فوراً مانند معمول سرا بیاد فحش و ناسزا گرفت. خیالم راحت شد و فکر کردم: «معلوم میشود از مستی اینطور سهربان بوده».

چندی از این واقعه نگذشته بود که پیرزن سایکال بخانه ما آمد. من در حیاط بودم اما شنیدم که گفت: — چه میگوئی، خدا پدرت را بیاسوزد، دخترک را بدبخت میکنی.

خاله و سایکال درباره موضوعی با حرارت بحث میکردند و توی حرف هم میدویدند. بعد پیرزن بسیار خشمگین از خانه بیرون آمد، نگاهی خشم‌آلود و در عین حال رقت‌بار بمن انداخت و بدون اینکه حرفی بزند رفت. من بسیار ناراحت شدم. چرا او اینطور بمن نگاه کرد، از چه کار من بدش آمده است؟

روز بعد در مدرسه با اینکه دوی‌شن میکوشید ملالت و تشویش خود را نشان ندهد، من فوراً متوجه شدم که او افسرده و مضطرب است. و نیز متوجه شدم که معلوم نیست چرا بطرف من نگاه نمیکند. بعد از درس وقتی همه دسته‌جمعی از مدرسه بیرون آمدیم، دوی‌شن مرا صدا کرد:

— آلتینای، صبر کن! — بعد نزد من آمد، بچشمانم خیره شد، دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: — خانه نرو. فهمیدی چه گفتم، آلتینای؟

من از ترس سردم. فقط در این لحظه پی بردم که خاله برای من چه خوابی دیده است. دوی‌شن گفت: — من خودم مسئول تو هستم. فعلاً در خانه ما زندگی خواهی کرد. از من دور نشو.

لابد رنگ من مثل مهتاب شده بود. دوی‌شن زانندان مرا گرفت، بچشمانم نگریست، مثل همیشه لبخند زد و گفت:

— نترس، آلتینای. تا من با تو هستم، از هیچکس نترس. مثل گذشته درست را بخوان، بمدرسه بیا و فکر هیچ چیز را نکن... و الا من میدانم که تو چه ترسوئی هستی... ها ضمناً مدتی بود میخواستم بتو بگویم. — ظاهراً چیز مضحکی بیادش آمد و دوباره خندید:

— یادت هست آن روز کارا که صبح سحر برخاست و غیبش زد. می بینم — خیال میکنی که را آورده است؟ زن پیر جایناک را که با جادو و جنبل طبابت میکند با خودش آورده است. از او میپرسم: «چرا؟» میگوید: «بگذار، جادو بکند، چونکه آلتینای هول کرده است». من میگویم: «زود بیرونش کنید و الا تا یک گوسفند نگیرد دست از سر ما برنمیدارد. ما هم که چندان دارا نیستیم. اسب هم نمیتوانیم باو ببخشیم: اسب را بگرگها دادیم...» . تو هنوز خوابیده بودی، من عذر او را خواستم. کارا که بعد از آن یک هفته تمام با من حرف نمیزد، رنجیده بود. میگوید: «تو آبروی من پیرمرد را بردی». با همه اینها این پیرمرد و پیرزن آدمهای خوبی هستند. آدم بمهربانی آنها کم پیدا میشود. خوب، حالا برویم خانه، برویم، آلتینای...

هرچه میکوشیدم بر خود مسلط شوم و بیهوده آموزگار را غمگین و متأثر نکنم نمیتوانستم افکار اضطراب آور را از خود برانم، زیرا در هر ساعت و دقیقه ممکن بود خاله بیاید و بزور مرا ببرد. و در آنجا هر کار بخواهند با من میکنند و در آنول هیچکس مانع کار آنها نمیشود. تمام شب را نخوابیدم و در انتظار بدبختی و فلاکت بودم.

البته دوی شن حالت مرا درک میکرد. شاید بهمین دلیل برای آنکه افکار تیره و تار را از من دور کند، روز بعد دو نهال بمدرسه آورد. بعد از درس دست مرا گرفت، بکناری برد و با لبخندی سرسوز گفت:

— آلتینای، ما حالا با تو یک کاری انجام میدهیم. این سفیدارها را که میبینی برای تو آورده ام. با تو آنها را مینشانیم. تا آنها بزرگ بشوند، تو هم بزرگ و آدم خوبی میشوی. تو خوش قلب و باهوش هستی. من همیشه تصور میکنم که تو شخص دانشمندی خواهی شد. من باین اعتقاد دارم، خواهی دید، در پیشانی تو اینطور نوشته شده. تو حالا مانند ترکه جوان هستی، درست مثل این سفیدارها هستی. پس بیا، آلتینای، این سفیدارها را با دست خودمان بنشانیم. بگذار سعادت تو، ستاره درخشان من، در تحصیل علم باشد...
این سفیدارهای جوان هنوز کبودرنگ و همقد من بودند.

وقتی آنها را در نزدیک مدرسه نشان‌دهیم، نسیم ملایمی از دامنه کوه وزیدن گرفت و برای نخستین بار برگهای بسیار کوچک و جوان آنها را نوازش کرد و درست مثل آن که زندگی به آنها دمیده باشد، برگهای کوچک بلرزه درآمدند و نهالهای سفیدار جنبیدن گرفتند. دوی‌شن عقب‌عقب رفت، خندید و گفت:

— ببین، چه خوب است! حالا از آن چشمه یک جوی سیکشیم. بعد خواهی دید که چه سفیدارهای قشنگی خواهد شد! اینجا در روی این تپه چون دو برادر در کنار هم خواهند ایستاد. همیشه در معرض انظار خواهند بود و نیکان از دیدن آنها شاد خواهند شد. آنوقت، آلتینای، زندگی دیگری خواهد بود. همه چیزهای خوب و زیبا در آینده خواهد بود...

اکنون نیز من نمیتوانم کلماتی پیدا کنم، که ولو تا حدی نشان بدهد، این بزرگ‌منشی و رادمردی دوی‌شن در من چه تاثیری بخشید. اما آنوقت فقط ایستاده بودم و باو نگاه میکردم. چنان نگاه میکردم که گویی اولین بار است او را می‌بینم. چقدر زیبایی پاک و روشن در سیمای اوست، چقدر لطافت و مهربانی در چشمان اوست، گویا پیش از آن هرگز نمیدانستم دستان او در کار چقدر نیرومند و چالاک است و لبخند او چقدر نورانی و دلگرم‌کننده. احساسی تازه و ناآشنا از جهانی که هنوز بر من معلوم نبود، چون شعله سوزان در سینه‌ام زبانه کشید. نیروئی درونی مرا بسوی دوی‌شن میکشاند که بگویم: «آموزگار، از شما ممنونم که چنین بدنیا آمده‌اید... می‌خواهم شما را در آغوش بگیرم و ببوسم!»، اما جسارت آنرا نداشتم و خجالت میکشیدم این سخنان را ادا کنم. شاید میبایست بگویم...

اما آنوقت ما روی تپه زیر آسمان صاف و روشن، در میان سبزه‌های جوان بهاری دامنه کوهها ایستاده بودیم و هر کس به آرزوی خود می‌اندیشید. در آن ساعت من خطر تهدیدی را که دور سرم میگشت بکلی از یاد برده بودم. فکر نمی‌کردم فردا چه در انتظار من است، فکر نمی‌کردم، چرا دو روز گذشته است و خاله در جستجوی من نیست. شاید آنها مرا فراموش کرده‌اند، شاید تصمیم گرفته‌اند مرا راحت بگذارند؟ اما از قرار معلوم دوی‌شن باین می‌اندیشید.

وقتی به آنول برمیگشتیم گفت :

— آلتینای، زیاد غصه نخور، یک راه حلی پیدا میکنیم. پس فردا
بمرکز دهستان میروم. آنجا راجع به تو صحبت خواهم کرد. شاید
موفق بشوم کاری کنم که ترا برای تحصیل بشهر بفرستند. میخواهی
بروی؟

من جواب دادم :

— هر طور شما بفرمائید، همانطور خواهم کرد، آموزگار.
گرچه حتی نمیتوانستم تصور بکنم که شهر چطور جانیست،
اما سخنان دوشن برای من کافی بود که در آرزوی زندگی در شهر
باشم. گاه آینده نامعلومی که در سرزمینهای ناآشنا در انتظار من
بود، مرا بوحشت می انداخت و گاه از نو تصمیم می گرفتم روانه شهر
بشوم. خلاصه فکر شهر از سرم بیرون نمیرفت.

روز بعد در مدرسه نیز در همین فکر بودم : در شهر در
خانه کی و چطور زندگی خواهم کرد؟ اگر کسی مرا در خانه
خود پناه بدهد، هیزم خواهم شکست، آب خواهم آورد، لباس خواهم
شست، هر چه امر بکنند خواهم کرد. سر درس نشسته و در این
فکر بودم که از پشت دیوارهای مدرسه زوار دررفته ما صدای
متوالی سم اسب بگوش رسید و از این واقعه غیرمترقبه یکه خوردم.
این واقعه بقدری ناگهانی بود و اسبها چنان بسرعت میدویدند که
بنظرم آمد الساعه مدرسه ما را لگدکوب خواهند کرد. ما همه
خشکمان زد و گوش تیز کردیم.

دوشن بسرعت گفت :

— حواستان پرت نشود، بکار خودتان مشغول باشید.

اما در همین لحظه در با صدای شدیدی چهارطاق باز و سر
و کله خاله در آستانه در نمایان شد. ایستاده بود و نیشخندی
کینه جویانه و گستاخ بر لب داشت. دوشن بطرف او رفت و گفت :
— چکار دارید؟

— کاری که بتو مربوط نیست. میخواهم دخترم را بخانه شوهر
بفرستم. — بسوی من حمله کرد و فریاد زد : — ای، ولگرد بیخانمان !
— اما دوشن راه را بر او سد کرد و با خونسردی و قاطعیت گفت :
— اینجا فقط دختران دانش آموز هستند و هنوز وقت شوهر
دادن کسی نرسیده است.

— می‌بینیم وقت شوهر دادنش رسیده یا نه. ای بردها،
بگیرید این ماچه سگ را بکشید ببرید.

خاله این را گفت و یکی از سواران را با اشاره بطرف خود خواند.
این همان سرخ روئی بود که کلاه پوست روباه بر سر داشت. بعد از او دو
مرد دیگر که چماقهای سنگینی در دست داشتند از اسب پیاده شدند.
آموزگار از جای خود تکان نخورد.

— ای سگ ولگرد، تو چه بدخترهای مردم امر و نهی میکنی،
مثل اینکه زن تو هستند. رد شو ببینم! — و مرد سرخ رو مثل
خرس بطرف دوی‌شن رفت.

دوی‌شن در حالیکه محکم چهارچوب در را گرفته بود گفت:
— شما حق ندارید باینجا قدم بگذارید، اینجا مدرسه است.

خاله چیغ زد:

— من میگفتم! مدتهاست که خود او با این دختره سر و سری
دارد. مفت و مجانی ماچه سگ را تطمیع کرده و سرش کلاه
گذاشته است.

مرد سرخ‌رو شلاقش را تهدیدکنان تکان داد و نعره زد:
— گور پدر مدرسه تو کرده!

اما دوی‌شن خود را باو رساند و با زانو محکم بشکمش کوبید.
سرخ‌رو دادی کشید و به زمین افتاد. در همان لحظه آن دو نفر
با چماق بجان آموزگار افتادند. بچه‌ها گریه و زاری کنان بطرف من
دویدند. در نتیجه ضربات آنها در تکه‌تکه شد. من فریاد زنان بطرف
آنها که کتککاری میکردند دویدم و بچه‌هایی را که بمن چسبیده
بودند بدنبال خود کشیدم:

— آموزگار را ول کنید! نزنیدش! من اینجا هستم، مرا
ببرید، آموزگار را نزنید!

دوی‌شن سر خود را برگرداند. وحشتناک و بی‌امان و غرق در
خون بود. تکه چوبی را از روی زمین برداشت و در حالیکه بدور
سر خود میگرداند فریاد زد:

— فرار کنید، بچه‌ها، بدو بروید به آئول! فرار کن، آلتینای! —
و ناگهان فریاد در گلویش خفه شد.

دست او را شکسته بودند. دوی‌شن دست شکسته خود را
بسینه فشرد و پس‌پس رفت و آن دو نفر در حالیکه مانند گاو نعره

میکشیدند شروع بزدن او کردند و او دیگر قدرت دفاع نداشت.
— بزن! بزن! بسرش بزن! چنان بزن که جابجا بمیرد!
خاله مانند خوک تیرخورده همراه با مرد سرخ رو بطرف من دوید.
گیسوم را بروی گردنم انداختند و کشان کشان بطرف حیاط بردند.
من با تمام نیرو جهشی کردم و برای یک دقیقه بچه ها را که مات
و مبهوت فریاد میزدند و دوی شن را غرق در خون تیره رنگ در
کنار دیوار دیدم.
— آموزگار!

اما دوی شن هیچ کمکی نمیتوانست بمن بکند. هنوز خود را
روی پا نگهداشته بود و زیر ضربه های آن ددان سنگدل مانند مستان
تلوتلو میخورد، سعی میکرد سر لرزان خود را بلند کند و آنها
همانطور او را میزدند که میزدند. مرا بروی زمین انداختند و
دستهایم را بستند. در این موقع دوی شن روی زمین غلط میزد.
— آموزگار!

اما دهان مرا گرفتند و مثل نعش بروی زمین انداختند.
مرد سرخ رو سوار اسب بود و مرا با دست و سینه بزین
میفشرد. آن دو نفر که دوی شن را میزدند نیز بروی زمین پریدند.
خاله در کنار آنها میدوید و مرتب بسر من مشت میزد و میگفت:
— منتظر همین بودی، منتظر همین بودی. اینطور، اینطور
من ترا بخانه شوهر فرستادم! کار معلمت هم باخر رسید...
اما هنوز باخر نرسیده بود. ناگهان فریاد یاس آمیز دوی شن از
پشت سر بگوش رسید:
— آلتینااای!

من بزحمت سرم را که از گرده اسب آویزان بود بلند کردم و
بعقب نگریستم. دوی شن پشت سر ما میدوید. له و لورده، نیم جان
و خون آلود، قلوه سنگی در دست داشت و میدوید و تمام مدرسه ما
گریان و نالان به دنبالش روان بودند. ما را تعقیب میکرد و فریاد
میزد:

— بایستید، ددان وحشی، بایستید! او را ول کنید، ول کنید!
آلتینااای!

دزدان ناموس ایستادند و آن دو نفر سوار بر اسب بدور دوی شن
میگشتند. دوی شن در حالیکه با دندان آستین خود را گرفته بود

تا دست شکسته‌اش مزاحم نباشد، نیروی خود را جمع کرد و سنگ را انداخت، اما سنگ بانها نخورد. آنوقت آن دو نفر با دو ضربت چماق او را بمیان گل و لای انداختند. چشمان من سیاهی رفت و فقط توانستم ببینم که چطور بچه‌های ما بطرف آموزگار دویدند و وحشت‌زده بالای سر او ایستادند.

بیاد ندارم که مرا چگونه و بکجا بردند. در چادرسیاهی چشم گشودم. ستارگان شامگاهی از سقف باز چادرسیاه آرام و بدون هیچ تشویش و اضطرابی بدون چادر مینگریستند. در آن نزدیکیها زمزمه جویبار و صدای چوپانهائی که در شب گله‌های اسب را پاسبانی میکردند بگوش میرسید. جلو اجاق خاموشی پیرزنی لاغر، چون نیم‌سوز، افسرده و محزون نشسته بود. صورتش مانند خاکستر تیره بود. من سرم را برگرداندم. مرد سرخ‌رو امر کرد:

— ای، سیاه سوخته، بلندش کن!

آه، چه میشد اگر میتوانستم با نگاه او را بکشم! زن سیاه پهلوی من آمد و با دست زبر و زمخت و کج و کوله‌اش شانه مرا تکان داد.

— هویت را رام کن، واردش کن. و الا هیچ فرق نمیکند، در هر صورت بی‌چون و چرا حسابش را میرسم. — سرخ‌رو اینرا گفت و از چادرسیاه بیرون رفت.

زن سیاه حتی از جای خودش هم تکان نخورد و کلمه‌ای بر لب نیاورد. شاید لال بود؟ با چشمانی چون خاکستر سرد بی‌فروغ که مبین هیچ احساسی نبود، مینگریست. سگهائی هستند که از کوچکی توسری‌خور بار آمده‌اند. مردمان بدسرشت هر چه بدستشان بیاید بسر آنها میکنند و این سگها بتدریج بان عادت میکنند. ولی در چشمان آنها چنان بی‌حسی تهی و تیره‌ای جای میگیرد که انسان را بوحشت می‌اندازد. من بچشمان بی‌روح زن سیاه مینگریستم و تصور میکردم که خودم هم دیگر زنده نیستم و در گورم. اگر صدای رودخانه نبود شاید باور میکردم که مرده‌ام. آب زمزمه میکرد و موج میزد و در سرازیری روان بود — آزاد بود...

ای خاله، ای سیه دل، الهی تا ابد بلعنت خدا گرفتار باشی! الهی در اشک و خون من خفه بشوی!.. در این شب من پانزده‌ساله زن شدم... من از فرزندان این دزد ناموس جوانتر بودم...

شب سوم تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده فرار کنم. بگذار در راه تلف شوم، بگذار مرا تعقیب کنند و بگیرند، ولی من مانند آموزگار خود دوی‌شن تا آخرین نفس زد و خورد خواهم کرد. در تاریکی آهسته و بیصدا بطرف در خزیدم و بان دست زدم. در با ریسمان موئی محکم بسته شده بود. این گره‌های پیچ‌درپیچ و بغرنج را ممکن نبود در تاریکی بتوان باز کرد. آنوقت کوشیدم لبه‌های چادرسیاه را بلند کنم تا پنجوی از زیر چادر بیرون بخزم. اما هر چه کوشیدم چیزی درنیامد. از خارج نیز لبه‌های چادرسیاه بزمین چسبانده شده بود.

فقط یک راه باقی میماند و آن اینکه چیز تیزی پیدا کنم و ریسمانهای در را ببرم. کورمال کورمال شروع بجستجوی اطراف خود کردم اما جز تکه چوب کوچکی چیزی نیافتم. با این تکه چوب مایوسانه شروع بکندن زیر چادرسیاه کردم. البته در این عمل امید موفقیتی نبود، ولی من دیگر حساب این را نمیکردم. تنها یک فکر در سرم بود و بیرون نمیرفت. یا باید از اینجا نجات پیدا کنم و یا بمیرم، فقط فشن‌فشن و خرخر بلاانقطاع او را نشنوم، فقط در اینجا نمانم، اگر هم میمیرم در آزادی و در زد و خورد بمیرم، فقط تسلیم نشوم!

هوو - زن دوم. آه، چقدر از این کلمه نفرت دارم! چه کسی و در چه زمان منجوسی این کلمه را وضع کرده است؟ چه چیز از روزگار سیاه زن دوم که جسم و جانش برده است تحقیرآمیزتر و رقتبارتر میباشد؟ ای، بدبختان، از گور سر برآرید، برخیزید، ای اشباح زنان سیه‌بخت و توسری‌خورده و محروم از قدر و ارزش انسانی، برخیزید! برخیزید، ای زنان مشقت‌دیده، بگذار ظلمت آن دوران بلرزه درآید! این را من آخرین زنی که باین سرنوشت دچار شده، بشما میگویم!

آن شب نمیدانستم که در سرنوشت من مقرر شده این سخنان را بیان کنم. بدون شعور و با خشم و غضب زمین زیر چادرسیاه را میخراشیدم. زمین پر سنگ بود و کنده نمیشد. با ناخن میکندم، انگشتانم زخم و خون‌آلود شده بود. وقتیکه میشد دست را از زیر چادرسیاه بیرون برد هوا روشن شده بود. سگها شروع به پارس کردند و در چادرسیاههای همسایه مردم بیدار شدند. صدای سم گله‌های

اسب که به آبشخور میدویدند بلند شد و گله‌های گوسفند خواب‌آلود و فن‌فن‌کنان از کنار چادر گذشتند. بعد یک نفر بکنار چادرسیاه آمد، طنابهای بیرون چادر را باز و شروع به جمع کردن نمدهای چادر کرد. این همان زن سیاه خاموش و ساکت بود.

پس آنول آماده کوچ میشد. آنوقت بیادم آمد که دیروز راجع باینکه صبح زود باید بطرف گردنه بمنزل جدیدی راه بیفتند و بعد برای تمام تابستان بان سوی گردنه باعماق کوهها کوچ کنند صحبت‌هایی بگوשמ خورده بود. غم و اندوه درونیم بیشتر شد. فرار از آنجا صد بار مشکل‌تر است.

همانطور که در جای کنده نشسته بودم نشستیم، حتی کنار هم نرفتم. چه چیز را میبایست مخفی کنم و چرا... در هر صورت زن سیاه دید که زمین زیر چادر کنده شده است و چیزی نگفت، ساکت و خاموش بکار خود مشغول بود. بله، بطور کلی او طوری رفتار میکرد که گوئی هیچ چیز با او مربوط نیست، مثل اینکه در زندگی هیچ چیز در او احساس متقابل بوجود نمی‌آورد. حتی شوهرش را هم بیدار نکرد، جرأت نکرد از شوهرش خواهش کند در کار آماده شدن برای سفر باو کمک کند. شوهرش زیر چندین لحاف و پوستین مثل خرس خرناس میکشید. تمام نمدها جمع و چادر لخت شده بود. من در چادر چون در قفس نشسته بودم و میدیدم که در فاصله کمی آنور رودخانه مردم گاو میشها و اسبها را بار میکنند. بعد دیدم چطور از یک طرف سه سوار بان اشخاص نزدیک شدند، چیزی از آنها پرسیدند و بطرف ما براه افتادند. اول فکر میکردم، آنها می‌آیند مردم را برای حرکت جمع کنند. بعد بدقت نگریستم و مات و مبهوت شدم. یکی از آنها دوی‌شن بود و دو نفر دیگر کلاه میلیسیونری بر سر داشتند و روی پالتوشان نوارهای قرمزی دوخته شده بود.

من نیم‌جان نشسته بودم و حتی نتوانستم فریاد بزنم. غرق در شادی و مسرت شدم. آموزگار من زنده است! در عین حال کاملاً دل‌مرده بودم. من دختری بودم رسوا و بی‌ناموس، سیه‌روز و بی‌آبرو!..

سر دوی‌شن پانسمان شده و دستش با باند از گردنش آویزان بود. از اسب پرید. با لگد در را انداخت، بدرون چادرسیاه دوید،

لحافها را از روی مرد سرخ رو کشید و با تهدید فریاد زد:
— بلند شو!

مرد سرخ رو سر خود را بلند کرد، چشمانش را مالید و خواست به دوی‌شن حمله کند، اما لوله‌های تپانچه‌های میلیسیونرها که بسمت او متوجه بود، آرامش کرد و او سر خود را پائین انداخت. دوی‌شن گریبانش را گرفت، تکلان شدیدی داد، با یک حرکت سریع سر او را بطرف خود بلند کرد و با لبان رنگ‌پریده آهسته گفت:

— رذل بیشرف! حالا بان جانی که باید بیفتی میافتی! راه بیفت!

او بدون چون و چرا براه افتاد. اما دوی‌شن شانه او را بشدت کشید، بچشمانش خیره‌خیره نگریست و با صدای لرزانی گفت:
— خیال میکنی او را مانند علف بیابان لگدمال و بی‌آبرو و سیه‌روز کرده‌ای؟.. مهمل می‌گوئی، دوران تو بسر رسیده، حالا دوره دوره اوست، اما عمر تو با این عمل پایان رسیده!..

به مرد سرخ رو امکان دادند چکمه‌هایش را بپوشد، دستهایش را بستند و بروی اسبش انداختند. یکی از میلیسیونرها دهنه اسب را میکشید و دیگری سواره بدنبال آنها میرفت. من سوار اسب دوی‌شن شدم و او در کنار من پیاده می‌آمد.

وقتی ما براه افتادیم از پشت سر فریاد و فغانی وحشیانه و غیرانسانی بلند شد. این زن سیاه بود که بدنبال ما میدوید. درست مانند دیوانه بسوی شوهرش پرید، با ضربت سنگ کلاه پوست روباه را از سرش انداخت و با صدائی دهشت‌آور نعره کشید:

— بجای خون من که مکیده‌ای، جانی! در عوض روزهای سیاه من، قاتل! ترا زنده رها نمیکنم!

لا بد این زن چهل سال تمام سر خود را بلند نکرده بود. حالا تمام آنچه جمع و متراکم شده بود، تمام آنچه در سینه او می‌جوشید یکباره منفجر شد. فریادهای گوشخراش او در سنگلاخها منعکس گردیده و تمام دره را فرا گرفته بود. گاه از یک سو و گاه از سوی دیگر میدوید و بشوهرش که از ترس و بزدلی قوز کرده بود پهن و تپاله، سنگ و کلوخ و هر چه بدستش می‌آمد می‌پرانند و با فریاد و فغان باو لعنت می‌فرستاد:

— الهی در آن جائی که تو پا میگذاری گیاه نروید! الهی نعشت در بیابان بماند و کلاغها چشمهایت را دریاورند! خدا نکند یک بار دیگر ترا ببینم! از جلو چشم گم شو، ای غول بیابانی، گم شو، گم شو، گم شو! — فریاد میزد، بعد خاموش شد سپس نعره زنان پا بدو گذاشت. چنین مینمود که از گیسوان خود که در اثر وزش باد باهتزاز درآمده بود میگریزد.

همسایه‌ها که به آنجا آمده بودند با اسب بدنبال او رفتند. من چون کسی که خواب وحشتناکی دیده و بیدار شده باشد سرم صدا میکرد. رنجور و خفت‌زده سوار بر اسب میرفتم. دوی‌شن دهنه اسب را به دست گرفته بود و کمی جلوتر از من حرکت میکرد. ساکت و خاموش بود و سر پانسمان‌شده‌اش را کاملاً بزیبر انداخته بود.

مدت زیادی طول کشید تا آن دره شوم را پشت سر گذاشتیم. میلیسیونرها از ما خیلی جلو افتاده بودند. دوی‌شن اسب را نگهداشت و برای اولین بار با چشمانی خسته و رنج‌دیده بمن نگریست و گفت:

— آلتینای، من نتوانستم ترا حفظ کنم، مرا ببخش. — بعد دست مرا گرفت و روی گونه خود گذاشت. — اما حتی اگر تو هم مرا ببخشی خودم هرگز این گناه خود را نخواهم بخشید... من بگریه افتادم و خود را بروی بالهای اسب انداختم. دوی‌شن ساکت و خاموش در کنار من ایستاده موهایم را نوازش میکرد و منتظر بود تا هرچه میخواهم گریه کنم و بالاخره گفت:

— آلتینای، آرام بگیر، برویم. گوش کن، بین چه میگویم. پس‌پریروز من در مرکز دهستان بودم. تو برای تحصیل بشهر خواهی رفت. میشنوی؟

وقتی در کنار یک رودخانه کوچک و زلال کوهستانی ایستادیم دوی‌شن گفت:

— آلتینای، از اسب پیاده شو، دست و رویت را بشور! — یک تکه صابون از جیبش درآورد و بطرف من دراز کرد: — بگیر، آلتینای، به صابون رحم نکن! میخواهی من میروم آنطرفتر، اسب را میچرانم، تو لخت شو و در رودخانه آبتنی کن. همه چیز را

فراموش کن و دیگر هرگز آنچه را گذشته بیاد میاور. آلتینای،
خودت را بشور، تسکین مییابی، خوب؟

من سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. وقتی دوی‌شن دور
شد، لغت شدم و آهسته توی آب رفتم. سنگهای سفید و آبی و
سبز و سرخ از کف رودخانه بمن میگریستند. سیل سریع لاجوردی
زمزمه‌کنان به من میخورد. مشت‌هایم را پر از آب کردم
و روی سینه‌ام پاشیدم. آب خنک روی بدنم جاری شد و برای
اولین بار در این روزها خندیدم. خنده چه لذتی داشت! چندین
بار دیگر بسر و تنم آب پاشیدم و بعد خود را بوسط رودخانه
انداختم. جریان آب بسرعت مرا بجای‌های کم‌عمق میبرد، من برمیخاستم
و دوباره خود را بدرون سیل مواج و کف‌آلود میانداختم. خودم
نمیدانم چرا میخندیدم و زمزمه میکردم:

— ای آب، تمام کثافتها و پلیدیهای این چند روزه را با
خود ببر! مرا چون خودت پاک و منزه کن!

چرا رد پای انسان در جاهائی که برایش عزیز و فراموش-
نشدنی است همیشه باقی نمیماند؟ اگر من امروز آن کوره‌راهی
را که امروز با دوی‌شن از کوهستان برمیگشتم پیدا میکردم بسجده
در می‌آمدم و جای پای آموزگار را میبوسیدم. این کوره‌راه شاهراه
زندگی من است. آن روز، آن کوره‌راه و آن طریق برگشت من بزندگی،
به اعتماد و ایمان مجدد نسبت بخود، به امیدهای تازه و بجهان
نورانی و روشن خجسته و فرخنده یاد!.. سپاس بیکران از خورشید
آن روز، سپاس بیکران از زمین آن زمان...

دو روز بعد دوی‌شن مرا بایستگاه راه آهن برد.

پس از آنچه روی داده بود من نمیخواستم در آنول بمانم.
میبایست زندگی نو را در جای نوی آغاز کرد. مردم هم تصمیم
مرا صحیح دانستند. سایکال و کارا که مرا بدرقه میکردند، سراسیمه
اینور و آنور میدویدند، مانند بچه‌ها میگریستند، بسته و بغچه
بود که برای راه بمن میدادند. همسایه‌های دیگر هم برای وداع
با من آمده بودند، حتی ساتیم‌کول عنود که میگفت:

— خدا همراه، دخترجان، سفر بخیر. هر طور آموزگار دوی‌شن
دستور میدهد همانطور زندگی کن، پلاس خودت را از آب بیرون

خواهی کشید. هیچ حرفی نیست. ما هم یواش یواش چیزهایی میفهمیم.

دانش آموزان مدرسه ما مدت زیادی دنبال کاری میدویدند و با تکان دست مرا بدرقه میکردند.

من همراه چند نفر از بچه‌ها که آنها را نیز به پرورشگاه تاشکند میفرستادند، میرفتم. در ایستگاه زن روسی که نیم تنه چرمی به تن داشت منتظر ما بود.

پس از آن من بارها از این ایستگاه کوچک که در میان کوهها در سایه سفیدارها جای دارد گذشتم. تصور میکنم نیمی از قلب خود را برای همیشه در آن گذاشتم.

در نور نیلگون و ناپایدار شامگاه بهاری حزن و دلتنگی نامفهومی وجود داشت و بدان میمانست که هوای تاریک و روشن هم از جدائی ما آگه بود. دوی‌شن میکوشید نشان ندهد که چقدر برایش دردآور و جانگداز است، اما من که میدانستم. همین درد و غم چون عقده‌ای سوزان گلوی مرا هم میفشرد. دوی‌شن چشمانش را بمن دوخته بود و دستانش گیسوان، صورت و حتی دگمه‌های پیراهن مرا نوازش میکرد و میگفت:

— آلتینای، من نمیگذاشتم تو حتی یک قدم هم از من دور بشوی. اما حق ندارم مانع و مزاحم تو بشوم. تو باید تحصیل بکنی. من که سواد چندانی ندارم. برو، اینطور بهتر خواهد بود... شاید تو یک آموزگار واقعی بشوی. آنوقت مدرسه ما را بیاد می‌آوری و شاید بخندی... بگذار اینطور باشد...

صدای لکوموتیف از دور بلند شد و انعکاس صدا دره ایستگاه را پر کرد. چراغهای قطار نمایان شد. مردم در ایستگاه بجنب و جوش افتادند. دوی‌شن در حالیکه دست مرا میفشرد با صدای لرزانی گفت:

— بله، الان تو میروی، آلتینای. سعادت یار و همراهت بادا و مهمتر از همه درس بخوان، درس...

من اصلاً نمیتوانستم جواب بدهم، اشک داشت خفهام میکرد. دوی‌شن چشمان مرا پاک کرد و گفت:

— گریه نکن، آلتینای، — و ناگهان بیاد آورد: — آن نهالهای سفیداری که با تو نشانیدیم خودم پرورش خواهم داد. و وقتی

تو شخص بزرگی بشوی و برگردی خواهی دید که چقدر قشنگ خواهند بود.

در این موقع قطار رسید. واگنها با سروصدا و جرنج‌جرنگ ایستادند. دوی‌شن گفت:

— خوب، بیا وداع کنیم. — مرا در آغوش گرفت و محکم پیشانیم را بوسید — سلامت باش، سفر بخیر، خداحافظ، عزیزم...
فترس، با جسارت و شجاعت برو!

من بروی رکاب واگن پریدم و سرم را از بالای شانه برگرداندم. هرگز فراموش نمیکنم که چطور دوی‌شن با دست از گردن آویزان ایستاده بود و با چشمان تیره و تار بمن مینگریست. بعد خود را جلو کشید، مثل آنکه میخواست مرا لمس کند و در همین لحظه قطار براه افتاد. دوی‌شن فریاد زد:

— خدا حافظ، آلتینای، خدا حافظ، آهوی من!

— خدا حافظ، آموزگار! خدا حافظ، آموزگار گرامی و عزیز!
دوی‌شن در کنار واگن دوید، بعد عقب ماند و سپس ناگهان بجلو پرید و فریاد کشید:

— آلتیناای!

او چنان داد کشید که گویا مطلب مهمی را فراموش کرده است بمن بگوید و حالا بباد آورده است، اگر چه میدانست که دیگر دیر است... تا کنون این فریاد که از درون سینه و از اعماق قلب بیرون آمد در گوش من صدا میکند.

قطار از تونل گذشت، براه راست رسید، سرعت گرفت و از میان دشتهای هموار جلگه کازاخستان سرا بسوی زندگی نوین برد...

خدا حافظ، آموزگار، خدا حافظ، نخستین دبستان من، الوداع کودکی، الوداع اولین عشق، عشقی که بهیچکس گفته نشده است...
بله، من در شهر بزرگی که دوی‌شن آرزوی آنرا داشت، در مدارس بزرگ با پنجره‌های بزرگ که دوی‌شن تعریفشان را میکرد درس میخواندم. بعد آموزشگاه کارگری را تمام کردم و مرا بمسکو، بدانشکده فرستادند.

در این سالهای متمادی تحصیل چه سختیها که نکشیدم و با چه دشواریها که روبرو نگردیدم. بارها دچار یأس شده، تصور

میکردم از عهده رموز علم برنمی‌آیم و هر بار در مشکلترین دقایق در تصور جلو نخستین آموزگارم حساب پس میدادم و نمیتوانستم عقب‌نشینی کنم. آنچه دیگران فوراً درک میکردند، من با زحمت فوق‌العاده میفهمیدم. زیرا مجبور بودم همه چیز را از الف اول شروع کنم.

وقتی در آموزشگاه کارگری درس میخواندم به آموزگار نامه‌ای نوشتم و اعتراف کردم که او را دوست دارم و منتظرش خواهم ماند. او جواب نداد. با این نامه مکاتبه ما قطع شد. گمان میکنم او بمن و خودش جواب رد داد، زیرا نمیخواست مانع تحصیل من بشود. شاید حق با او بود... و شاید هم علل دیگری وجود داشت. آنوقت چقدر رنج بردم و چقدر فکر کردم...

از اولین رساله علمی خود در مسکو دفاع کردم، این برای من پیروزی بزرگ و مهمی بود. در تمام این سالها نتوانستم به آئول بروم. آنوقت جنگ* شروع شد. در اواخر پائیز هنگامی که از مسکو به فرونزه نقل مکان میکردم در همان ایستگاهی که آموزگار مرا بدرقه میکرد، از قطار پیاده شدم. بختم یاری کرد و فوراً گاری‌ای که از راه آئول ما به ساوخوز سیرفت پیدا کردم. ای زادگاه عزیزم، در این موقع دشوار جنگ تصادف کرد که بتو سری بزنم. وقتی بسرزیمینی که کاملاً دگرگون شده بود - آئولهای جدیدی بوجود آمده، مزارع پهناوری شخم شده، راهها و پلهای تازه‌ای ساخته شده بود - مینگریستم چقدر شاد و خرسند شدم، اما جنگ این دیدار را حزن‌انگیز و اندوهبار کرده بود. وقتی به آئول نزدیک میشدم بهیجان و تشویش افتادم. از دور بخیبانها و کوچه‌های ناآشنا، بخانه‌ها و باغهای تازه مینگریستم. بعد به تپه‌ای که مدرسه* ما بالای آن بود نگاه کردم و نفسم بند آمد - بالای تپه دو سفیدار بزرگ پهلوی هم در اثر وزش باد در اهتزاز بودند. و برای اولین بار کسی را که در تمام عمر «آموزگار» مینامیدم به نام نامیدم و زیر لب گفتم:

* منظور جنگ کبیرمیهنی مردم شوروی علیه آلمان هیتلری (۱۹۴۱ - ۱۹۴۵) است. م.

— دوی‌شن! در ازاء تمام آنچه برای من کرده‌ای، دوی‌شن، از تو تشکر میکنم. فراموش نکرده بودی، پس فکر میکرده‌ای... چقدر این بتو میزبید.

جوانک گاریچی که اشکها را بر گونه‌های من دید، مشوش شد و پرسید:

— شما را چه میشود؟

— هیچ، همینطور. تو از این کالخور کسی را میشناسی؟

— البته که میشناسم. اینجا همه از نزدیکان خودمان هستند.

— دوی‌شن را میشناسی، همانکه معلم بود؟

— دوی‌شن را؟ او که بارتش رفت. خودم با همین گاری از

کالخور باداره نظام وظیفه بردم.

وقتی میخواستم وارد آئول بشوم از جوانک خواهش کردم گاری را نگاه دارد و پیاده شدم. پیاده شدم و فکر کردم. جسارت نکردم در آن زمان پراضطراب از این خانه بان خانه بروم، آشنایان خود را پیدا کنم و بهرسم سرا بیاد دارید؟ آخر من هم محلی شما هستم. دوی‌شن هم که در ارتش بود. بعلاوه سوگند خورده بودم هرگز بجائی که خاله و عمویم زندگی میکنند نروم. خیلی چیزها را میشود باشخاص بخشید، ولی فکر میکنم چنین خیانت کسی را هیچکس نبخشد. حتی نمیخواستم آنها بدانند که من به آئول آمده‌ام. از راه پیچیدم و بالای تپه پهلوی سفیدارها رفتم.

ای سفیدارها، از آن زمانی که شما نهالهای کوچک زنگاری-رنگی بودید چه سالها که نگذشته و چه حوادثی که روی نداده است! تمام آنچه او، آن شخصی که شما را نشانده و پرورش داده، آرزو و پیش‌بینی میکرد عملی گردیده است. چرا چنین حزن‌انگیز زمزمه میکنید، غصه چه را میخورید؟ از آن شکوه و شکایت دارید که زمستان نزدیک میشود و بادهای سرد برگهای شما را میریزد؟ ویا درد و غم مردم در تنه شما بصدا در آمده است؟

بله، باز هم زمستان خواهد آمد، سرما و بورانهای شدید خواهد بود، اما بهار هم فرا خواهد رسید...

مدت مدیدی ایستاده بزمزمه برگهای پائیزی گوش میدادم. جوی پای درختها را همین تازگی کسی تمیز کرده بود. جاهای عمیق و تقریباً تازه کج‌بیل روی زمین باقی مانده بود. آب را کد

و زالال در جوی پر از آب کمی موج داشت و برگهای زرد سفیدار بر روی آب بالا و پائین میرفت.
از فراز تپه شیروانی رنگشده دبیرستان تازه دیده میشد و از دبستان ما اثری هم نبود.
بعد از تپه بزیر آمدم، بطرف راه رفتم و با گاری ای که بایستگاه میرفت برگشتم.

*

جنگ بود و سپس پیروزی فرا رسید. چقدر خوشبختی و سعادت تلخ بمردم روی آورد: بچه‌ها با کیفهای حمایل پدران خود بمدرسه میدویدند، دستهای مردان بکار بازگشتند، زنان سربازان هر چه اشک داشتند ریختند و ساکت و آرام به بیوه بودن که نصیبشان شده بود تن دادند. کسانی هم بودند که هنوز چشم براه نزدیکان خود داشتند. زیرا همه در یک روز بخانه‌های خود برنگشتند. من هم نمیدانستم بسر دوی‌شن چه آمده است. هم‌محلیم که بشهر می‌آمدند، میگفتند که مفقودالایر شده است. شورای ده یک چنین نامه‌ای گرفته و حدس میزدند:

— شاید هم کشته شده است. وقت همینطور میگذرد و از او هیچ خبر و اثری نیست.
گاهی اوقات فکر میکردم:

«معلوم میشود آموزگار من برنخواهد گشت. از آن روز فراموش- نشدنی که در ایستگاه وداع کردیم دیگر پیش نیامد که همدیگر را ببینیم...»

گاهی که بگذشته می‌اندیشیدم تصورش هم برایم مشکل بود که معلوم میشود چقدر غم و اندوه در دل من جمع شده است. در اواخر پائیز سال ۱۹۴۶ برای یک مأموریت علمی بدانشگاه تمسک میرفتم.

اولین بار بود که از سیبیری میگذشتم. در آن روزهای قبل از زمستان سیبیری حزن‌انگیز و قهرآلود بود. جنگهای کهن چون دیوار سیاهی بسرعت از جلو پنجره واگن میگذشتند. در فواصل بین جنگها شیروانیهای سیاه خانه‌های دهها و دودهای سفید دودکشا پدیدار و ناپدید میشدند. اولین برف بر روی دشتهای سرد نشسته

بود و بر فراز آنها دسته‌های کلاغ بال و پر زنان در پرواز بودند. آسمان دائماً گرفته بود.

اما من در قطار شاد و خرم بودم. هم‌کوپه من که معلول و با چوب‌های زیر بغل از جبهه برگشته بود با نقل سرگذشتها و لطیفه‌هایی از زندگی جنگی ما را می‌خنداند. پایان‌ناپذیری نقلهای اختراعی او، نقلهایی که از خلال سادگی و خنده‌های بظاهر ساده دلانه همیشه حقایق محض حس میشد، مرا مات و مبهوت ساخته بود. در واگن همه دلباخته او شده بودند. و اما در محلی بعد از نووسیپیرسک در سر دوراهی قطار ما برای یک دقیقه ایستاد. من جلو پنجره ایستاده بودم و نگاه میکردم و به شوخی تازه همسفرم می‌خندیدم.

قطار حرکت کرد و سرعت میگرفت؛ خانه تک و کوچک ایستگاه سرعت از جلو پنجره گذشت. در نزدیکی سوزن ناگهان بی‌اختیار از جلو پنجره بعقب پریدم و دوباره صورتم را بشیشه چسباندم. او، دوی‌شن، در آنجا ایستاده بود. جلو دکه راه‌آهن ایستاده، پرچم راهنما در دستش بود. نمیدانم چه حالتی بمن دست داد.

با صدائی که در تمام واگن شنیده شد فریاد زدم: — بایستید! — و بدون آنکه بدانم چه میکنم خودم را به طرف در انداختم. اما در این موقع دستگیره ترمز خطر را دیدم، بشدت آنرا کشیدم و پلمبش را پاره کردم.

واگنها بهم خوردند. قطار بشدت ترمز کرد و بهمان شدت عقب زد. اثاثیه با صدای مهیبی از بالای رفها ریخت، ظرفها غلطید و داد و فریاد زن و بچه‌ها بلند شد. یک نفر با صدای وحشت‌انگیزی فریاد زد:

— آدم زیر قطار رفته!

ولی من روی رکاب بودم و بدون آنکه زمین زیر پای خود را ببینم، مثل آنکه به پرتگاهی سپرم، بی‌این پریدم و همانطور بدون آنکه جلو خود را ببینم، بدون آنکه چیزی بفهمم، بطرف دکه سوزن‌بان، بسوی دوی‌شن، پا بدو گذاشتم. صدای سوت مأمورین واگنها از پشت سرم بلند شده بود. مسافرین از واگنها بیرون می‌پریدند و بدن‌بال من میدویدند.

بیک نفس از کنار قطار دویدم، دوی‌شن هم داشت بطرف من میدوید. خود را بسوی او انداختم و فریاد زدم:
- دوی‌شن، آموزگار!

سوزن‌بان ایستاد و نگاه استفهام‌آمیزش را بمن دوخت. این او بود، دوی‌شن بود، صورت و چشمان او بود، فقط قبلا سبیل نمیگذاشت و کمی هم پیر شده بود. با دلسوزی و محبت بزبان کازاخی پرسید:

- شما را چه میشود، خواهرجان، چه شده است؟ لابد عوضی گرفته‌اید، من جانگازین سوزن‌بان هستم، اسم من بینثو است.
- بینثو؟

نمیدانم چطور توانستم دهنم را بگیرم که از غم و غصه، از درد و شرم فریاد نزنم. چه دسته‌گلی باب دادم؟ صورتم را با دستانم گرفتم و سرم را بزیر انداختم. چرا زمین دهن باز نکرد و مرا نبلعید؟ من میبایست از سوزن‌بان عذر بخواهم و از مردم خواهش کنم که مرا ببخشند، اما مثل سنگ همانطور ایستاده و سکوت کرده بودم. انبوه مسافران هم که بانجا دویده بودند معلوم نیست به چه علت ساکت بودند. من منتظر بودم که همان دم بسرم نعره و فریاد بزنند و بمن ناسزا بگویند. اما همه سکوت کرده بودند. و در این سکوت وحشت‌آور صدای گریه‌آلود زنی بلند شد:

- بیچاره بدبخت، خیال کرده بود شوهر و یا برادرش است. اما معلوم شد او نیست، اشتباه کرده است.

مردم بجنب‌وجوش افتادند. یکنفر با صدای کلفتی گفت:
- این چه بدبختی است!

زنی با صدای لرزانی جواب داد:

- مگر کم بدبختی هست، در این جنگ‌چه که بسر ما نیامد... و چقدر هنوز آرزوهای بخاک سپرده‌ای مانده است که در ماتم آن نگریسته‌ایم.

سوزن‌بان دستهای مرا از روی صورتم برداشت، بازویم را گرفت و گفت:

- برویم، من تا واگن همراه شما میایم. سرد است.

افسری بازوی دیگر مرا گرفت و گفت:

— برویم، بانو، ما همه چیز را میفهمیم.
مردم پراکنده شدند و مرا درست مثل آنکه تشییع جنازه میکنند بردند. ما آهسته در جلو میرفتیم و بقیه همه پشت سر ما سیامدند. مسافرینی که از روبرو سیامدند نیز ساکت و خاموش بجمعیّت میپیوستند. یک نفر روسی کرکی روی شانه من انداخت. هم کوبه‌ام با چوبهای زیربغلش لنگ‌لنگان در کنار ما راه میرفت. کمی بجلو دوید و بصورت من نگاه کرد. این مرد شوخ و بذله‌گو، مهربان و دلیر معلوم نیست چرا سر برهنه میرفت و گویا گریه میکرد. منم میگریستم. و در این حرکت موزون در طول قطار، در میان غرش و صدای برخورد باد به سیمهای تلگراف صدای موزیک عزا بگوش میرسید. «نه، دیگر هرگز او را نخواهم دید.»

پهلوی واگن رئیس قطار ما را نگهداشت. داد میکشید، با انگشت تهدید میکرد و چیزهایی راجع بمسئولیت قضائی و جریمه میگفت. اما من هیچ جوابی نمیدادم. برای من همه چیز یکسان و بی تفاوت بود. رئیس قطار صورتمجلس را بطرف من دراز کرد و خواست که امضا کنم، اما من نیروی آنرا نداشتم که مداد را بدست بگیرم.

آنوقت هم کوبه من کاغذ را قاپید و در حالیکه با چوبهای زیربغلش بطرف او میرفت بسرش داد زد:
— او را راحت بگذار! من امضا میکنم، من دستگیره ترمز خطر را کشیدم، من مسئولم...

قطار که دیر کرده بود از جلگه‌های سیبیری، از سرزمین بومی روس بشتاب میرفت. در شب تاریک گیتار هم کوبه من حزن‌انگیز صدا میکرد. و من انعکس حزن‌آور و اندوهبار جنگ تازه پایان رسیده را چون نغمه محزون زنان بیوه روس در قلب خود میبردم.

سالها سبری میگردید. گذشته دور میشد، آینده با تشویشها و گرفتاریهای بزرگ و کوچکش دائماً بسوی خود میخواند. من خیلی دیر شوهر رفتم. اما با آدم خوبی تصادف کردم. خانواده تشکیل داده‌ایم، بچه داریم و با مهر و محبت زندگی میکنیم. حالا من دکتر فلسفه هستم. بسیار مسافرت میکنم و در بسیاری

از کشورها بوده‌ام... اما در آئول خودمان دیگر نبوده‌ام. البته این دلایلی داشته است. دلایل بسیاری، ولی نمیخواهم خود را تبرئه کنم. اینکه من ارتباط خود را با هم‌محلّی‌هایم قطع کردم بد و نابخشودنی است، اما سرنوشت من باین صورت درآمد. نمیشود گفت که گذشته را فراموش کردم. نه، من این کار را نمیتوانستم بکنم. طوری شد که از آن دور شدم.

در کوهستانها چشمه‌هایی هست: راه تازه‌ای میکشند و کوره‌راهی که بسوی این چشمه‌ها میرود فراموش میشود. رهگذران کمتر و کمتر راه خود را بسوی آن چشمه‌ها کج میکنند تا آب بخورند. بتدریج پونه و تمشک چشمه‌ها را میپوشاند. و بعد وقتی از کنار آنها میگذری حتی متوجه نمیشوی که آنجا چشمه‌ای هست. کمتر کسی این چشمه را بیاد میآورد و در روزهای گرم از جاده راه خود را بطرف آن کج میکند تا رفع عطش نماید. یک نفر می‌آید، آن جای فراموش‌شده را پیدا میکند، علفهایی که آنرا پوشانده، پس میزند و آهسته آه میکشد: آرامش و عمق آب فوق‌العاده زلال و خنک که مدتهاست کسی آنرا گل‌آلود نکرده است، وی را مات و مبهوت میسازد. آن شخص در آن چشمه هم خود را میبیند، هم خورشید و آسمان و هم کوهها را... و فکر میکند که اطلاع نداشتن از چنین جاهایی گناه است، بلاید اینرا به رفقا هم گفت. چنین فکر میکند و تا بار دیگر از یاد میبرد... در زندگی نیز گاهی چنین اتفاقاتی می‌افتد و لابد بهمین دلیل هم زندگی را زندگی مینامند...

من چنین چشمه‌بارهایی را چندی پیش، پس از آنکه به آئول ما آمدم، بیاد آوردم.

البته شما آنوقت متعجب شدید که چرا چنان ناگهانی از کورکورثو رفتم. مگر نمیشد تمام آنچه را که اکنون بشما میگویم همانجا در محل بمردم گفت؟ نه! من چنان متأثر و پریشان خاطر شده بودم، چنان شرسنده و خجل بودم که از خودم هم خجالت میکشیدم. بهمین دلیل تصمیم گرفتم فوراً بروم. من فهمیدم که نمیتوانم با دوی‌شن روبرو شوم، نمیتوانم مستقیم به‌چشمان او نگاه کنم. برای من لازم بود که آرام بگیرم، افکارم را جمع کنم و در راه درباره تمام آنچه میخواستم نه فقط به هم‌محلّی‌های ما، بلکه به بسیار اشخاص دیگر

نیز بگویم فکر کنم.

من خود را باین دلیل نیز گناهکار میدانستم که آنهمه احترام را بمن نمیبایست بگذارند، آنهمه تشریفات برای من نمیبایست قائل گردند، هنگام افتتاح مدرسه مرا نمیبایست در صدر مجلس بنشانند. این قبل از همه حق نخستین آموزگار ما، حق اولین کمونیست آنول ما، حق دوی‌شن پیر بود. و درست برعکس شد. ما سر میز جشن نشسته بودیم، ولی این جواهر، این آدم نازنین عجله میکرد نامه‌ها را برساند، عجله میکرد درست قبل از افتتاح مدرسه تلگرامهای تبریک فارغ‌التحصیلان سابق آنها برساند.

آخر، این یک واقعه منحصربفرد نیست. من بارها شاهد چنین وقایعی بوده‌ام. باین دلیل در برابر من چنین سوآلی مطرح میشود: کی ما استعداد و قابلیت آنها از دست داده‌ایم که به انسانهای ساده بطور واقعی، همانطور که لنین احترام میگذاشت، احترام بگذاریم؟ خدا را شکر که امروز بدون تقدس‌فروشی و ریا از این قبیل مسائل سخن میگوئیم. بسیار خوب است که در این مسئله هم به لنین نزدیکتر شده‌ایم...

جوانان نمیدانند که دوی‌شن در زمان خود چگونه آموزگاری بود. و از نسل مسنتر بسیاری دیگر نیستند. بسیاری از دانش-آموزان دوی‌شن در جنگ شهید شدند، آنها جنگاوران و سربازان واقعی شوروی بودند. من موظف بودم با جوانان راجع به آموزگار خودم دوی‌شن سخن بگویم. هر کسی بجای من میبایست همین کار را بکند. اما من در آنول نبودم و از دوی‌شن هیچ اطلاعی نداشتم و بمرور زمان سیمای او برای من گوئی به شمایل مقدس عزیزی تبدیل گردید که در سکوت موزه‌ها نگهداری میشود. من نزد آموزگار خود خواهم آمد و باو حساب پس خواهم داد. از او استدعای عفو خواهم کرد.

من میخواستم در مراجعت از مسکو به کورکورنو بروم و در آنجا به مردم پیشنهاد کنم که مدسه شبانه‌روزی تازه را «مدرسه» دوی‌شن بنامند. بله، بنام این کالخوزی ساده بنامند که اکنون نامه‌رسان است. امیدوارم که شما هم مانند یک هم‌محللی از این پیشنهاد من پشتیبانی کنید. من اینرا از شما تقاضا میکنم.

در مسکو حالا ساعت یک و خرده‌ای بعد از نصف شب است. روی ایوان مهمانخانه ایستاده بروشنائی پهناور چراغهای مسکو مینگرم و بان میاندیشم که چطور به آئول میایم، با آموزگار ملاقات میکنم و ریش سفیدش را میبوسم...

پنجره‌ها را چهارطاق باز میکنم. سیل هوای تمیز و خنک داخل اطاق میشود. در تاریک و روشنی لاجوردی‌رنگی که دسبدم روشتر میشود به طرحها و اتودهای تابلوی که تازه شروع کرده‌ام بدقت مینگرم. این طرحها و اتودها بسیار زیاد است. بارها همه را از نو شروع کرده‌ام، ولی قضاوت درباره تابلو بطور کلی هنوز زود است. هنوز ایده اساسی را نیافته‌ام... در سکوت سحرگاهی قدم میزنم و هی فکر میکنم، فکر میکنم، فکر میکنم. این کار را بارها تکرار میکنم و هر بار معتقد میشوم که تابلو من هنوز فقط ایده است و بس.

با همه اینها میخواهم راجع به چیزی که هنوز نکشیده‌ام با شما صحبت کنم. میخواهم با شما مشورت کنم. البته حدس میزنید که من تابلو خودم را به دوی‌شن پیر، به نخستین آموزگار و اولین کمونیست آئول ما اختصاص خواهم داد.

ولی هنوز نمیتوانم تصور کنم، قادر هستم این زندگی بفرنج و مرکب پر از مبارزه، این شور و شوقها و سرنوشت‌های گوناگون انسانی را بکمک رنگها بیان کنم. چه کنم تا بتوانم این کاسه مملو را فریزم و آنرا بشما، معاصرین خود، برسانم؟ چه کنم تا ایده من نه فقط بطور ساده بشما برسد، بلکه مخلوق فکر دسته‌جمعی ما باشد؟

من نمیتوانم این تابلو را نکشم، ولی بقدری تردید و تشویش به من دست میدهد که گاهی تصور میکنم از این کار من هیچ چیز در نمی‌آید. آنوقت فکر میکنم که چرا سرنوشت قلم‌مو بدست من داده است؟ این چه زندگی پر رنج و عذابی است! و زمانی چنان خود را نیرومند می‌بینم که آماده‌ام کوه را از ریشه بکنم. آنوقت فکر میکنم: نگاه کن، بیاموز، انتخاب کن. سفیدارهای دوی‌شن و آلتینای را بکش، همان سفیدارهایی که با وجود ندانستن تاریخچه آنها در کودکی آنهمه لحظات مسرت‌بخش بتو بخشیده‌اند.

پسریچه* پابرهنه و سیاه‌سوخته‌ای را بکش که به بالاترین نقطه* سفیدار رفته، روی شاخه نشسته و با چشمان شیفته بنقاط نامعلوم دور نگاه میکند.

تابلوی بکش و آنرا «نخستین آموزگار» بنام. این ممکن است آن لحظه‌ای باشد که دوی‌شن کودکان را بغل کرده از این طرف رودخانه بآن طرف میبرد و اشخاص کودن با کلاه‌های پوست روباه سرخ، سوار بر اسبهای سیر و وحشی از کنار او میگذرند و او را مسخره میکنند...

و یا تابلوی بکش که چگونه آموزگار آلتینای را بشهر بدرقه میکند. پیاد داری چطور دوی‌شن برای آخرین بار فریاد زد؟! چنان تابلوی بکش که مانند آخرین فریاد دوی‌شن، فریادی که هنوز هم در گوش آلتینای صدا میکند، در قلب هر کس منعکس گردد و اثر ببخشد.

من بخود اینطور میگویم. من خیلی چیزها بخود میگویم، اما همیشه آنطور که میگویم در نمی‌آید... و حالا هم هنوز نمیدانم چگونه تابلوی خواهم کشید. در عوض یک چیز را قطعی میدانم و آن اینکه جستجو خواهم کرد.



تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

کتابهای رایگان فارسی

<http://persianbooks2.blogspot.com>

گروه کتابهای رایگان فارسی

<http://groups.google.com/group/persiskiknigi>

اگر هر دو فیلتر بود

یک نامه به این آدرس بفرستید و درخواست اشتراک کنید:

farsibooks@gmail.com

الوداع گل ساری!



پیرمردی سوار بر گاری کهنه‌ای میرفت. اسب کردند یورغه بنام گل‌ساری نیز پیر بود، بسیار پیر...
 راهی بسیار طولانی و خسته کننده از پائین به بالای فلات کشیده شده بود. در میان تپه‌های خاکستری رنگ بی آب و علف، زمستان دائماً بورانی و تابستان مانند جهنم گرم و سوزان است. این سربالائی برای تانابای همیشه چون بلای آسمانی بود. او سواره روی آهسته را دوست نداشت، اصلاً نمیتوانست آنرا تحمل کند. در جوانی که زود بزود بمرکز شهرستان میرفت، در مراجعت همیشه با بیرحمی شلاق کش اسب را چهارنعل به بالای کوه میراند. اگر همراه عده‌ای با گاری، بخصوص گاری‌ای که به گاو بسته بودند، میرفت در حرکت از گاری میپرید، بدون حرف لباس خودش را برمیداشت، پیاده چون کسی که حمله میکند با سرعت هرچه تمامتر میرفت تا سربالائی تمام شود. فقط در آنجا، در بالای فلات میایستاد، با دهان باز هوا را سیل‌عید و منتظر گاری زواردررفته میشد که لک‌لک کنان می‌آمد. از رهروی سریع قلبش بشدت میتپید و سینه‌اش تیر میکشید. اما هرچه باشد، در هر حال بهتر از آنستکه با گاو بسرعت لاک‌پشت برود.

مرحوم چورو معمولاً بدش نمی‌آمد این رفتار عجیب و غریب دوست خود را مسخره کند و میگفت:

— تانابای، می‌خواهی بدانی چرا تو همیشه بد می‌آوری؟ بعلت بی‌صبری. بخدا قسم، از بی‌صبری است. همه‌اش می‌خواهی هی زودتر و زودتر. می‌خواهی فوراً و بی‌معطلی انقلاب جهانی بشود! انقلاب که جای خود دارد، تو حتی صبر و حوصله رفتن یک راه معمولی، سربالائی آلکساندروفکا، را هم نداری. همه مردم

مثل آدم آرام میروند، اما تو سیبری و بدو بالای کوه میروی، مثل اینکه گرگ دنبال کرده. چه نفعی میبری؟ هیچ. در هر حال آن بالا مینشینی و منتظر سائیرین میشوی. به انقلاب جهانی هم تنها نمیتوانی بپری، بدان که منتظر خواهی شد تا همه خود را بتو برسانند.

اما این مدت‌ها پیش، خیلی خیلی پیش بود. این بار تانابای حتی متوجه نشد که چطور از سربالائی آلکساندروفکا گذشت. معلوم میشود پیر شده و عادت کرده بود. نه تند میرفت و نه آهسته. جلو اسب را ول کرده بود تا بمیل خودش برود. حالا او همیشه یکه و تنها براه میافتاد. از کسانی که زمانی در این راه شلوغ دسته‌جمعی با هم میرفتند امروز اثری نیست. بعضی در جنگ گشته شده‌اند، برخی مرده‌اند و عده‌ای هم در کنج خانه نشسته آخرین روزهای حیات خود را میگذرانند. جوانان هم که با ماشین میروند و با یابوی مفلوک همراه او نخواهند رفت.

چرخهای گاری در این راه قدیمی تلق و تلق میگرد و هنوز زیاد سیبایست تلق تلق کند. بیابان در پیش بود و پس از آن، در آن سوی نهر، سیبایست باز هم از دامنه کوه گذشت. از مدت‌ها پیش تانابای متوجه شده بود که اسب ضعیف شده و دارد زوارش در می‌رود. اما سر بجیب تفکر فرو برده و چندان نگران نبود. چه اهمیتی دارد که اسب در راه خسته شده است؟ این که چیزی نیست. میکشد، بمنزل میرساند...

او از کجا میتواند بفهمد که گل‌ساری* اسب پیر بورغه او که بسبب رنگ زرد روشش این نام را به آن داده بودند برای آخرین بار در عمر خود سربالائی آلکساندروفکا را میپیمود و آخرین فرسخهائی بود که صاحب خود را میبرد. از کجا میدانست که سر اسب مثل بنگیها گیج میرفت، جلو چشمان تارش زمین با دایره‌های رنگارنگ می‌جنبید، از این پهلو بآن پهلو کج میشد، گاه یک انتها و گاه انتهای دیگرش به آسمان می‌خورد. از کجا میدانست که هر دم و ساعت راه جلو گل‌ساری به خلاء تیره و

* گل‌ساری - گل زرد.

تاری منتهی میگردید و چنین بنظر اسب میآید که در جلو راهش آنجا که باید کوه باشد سه و یا دود سرخ‌رنگی موج میزند. مدت‌ها بود که قلب خسته و کوفته اسب خفیف و مداوم درد میکرد و نفس کشیدن در خاموت برایش دسبدم مشکتر میشد. تسمه خاموت بیک طرف کچ شده، بدنش را میپیرید و از طرف چپ زیر خاموت چیز تیزی مرتب بدن اسب فرو میرفت. شاید این خار و یا نوک میخی بود که از زیر نمد خاموت بیرون آمده بود. زخم روی جدو پینه‌بسته و پرچروک اسب سر باز کرده بود و سوزش و خارش تحمل‌ناپذیر داشت. پاهایش بیش از پیش سنگینی میکرد مثل اینکه در مزرعه شخم‌زده تری راه می‌رود. اما با همه اینها اسب پیر بر ضعف خود فائق آمده پیش میرفت و تانابای پیر گاه‌گاهی بر اسب هی میزد، دهنه‌اش را تکان میداد و در دریای فکر غوطه‌ور بود. مسائلی که در باره آنها فکر کند کم نبود.

چرخهای گاری در این راه قدیمی تلق‌تلق میکرد. گل‌سازی هنوز هم همان یورغه عادی خود را، با همان آهنک مخصوص، همان یورتمه کوتاه و تندی را میرفت که از نخستین باری که برخاست و با قدمهای نااستوار و با ترس و لرز در چمن بدنبال مادر خود— آن مادیان بزرگ یال بلند— براه افتاد یک بار هم غلط نرفته بود.

گل‌سازی یورغه مادرزاد بود و بسیار خوب یورغه میرفت. بعلت همین یورغه رفتن خود در زندگی روزهای خوش فروان و روزهای تلخ زیادی نصیبش گردیده بود. قبلا حتی از مغز کسی هم خطور نمیکرد که گل‌سازی را بگاری ببندد، چنین فکری کفر محض بود. اما بقول معروف:

گر بلا نازل شود بر اسب هنگام شباب

آب و گاه و جو خورد با زین و افسار و رکاب.

همه اینها گذشته، گذشته بسیار دور بود. حالا اسب یورغه با آخرین نیرو بسوی آخرین منزل خود میرفت. هرگز با چنین کندی بسوی آخرین منزل نرفته بود و هیچگاه با چنین تندی بدان نزدیک نمیشد. آخرین منزل همیشه در فاصله یکقدسی آن بود. چرخهای گاری در راه قدیمی تلق‌تلق میکرد.

احساس ناستواری سطح زمین در زیر سم اسب آن روزهای دیرین تابستان، آن چمنزار تر و ناستوار کوهستان، آن دنیای حیرت‌انگیز و باورنکردنی را در حافظه خاموش‌شونده‌اش بطور مبهم جان بخشید و در نظرش مجسم ساخت که خورشید شیهه میکشید و در کوهسان تاخت و تاز و جست و خیز میکرد و او، احمقک، در میان چمنزار، در رودخانه و بوته‌زارها سر بدنبال خورشید میگذاشت و میرفت تا اسب سیلمی ایلخی با گوشهای از غضب خوابیده، خود را باو میرساند و برمیگرداندش. آنوقت، در آن روزگاران دیرین بنظر میآمد که ایلخیاها، چون در ته دریاچه کله‌معلق راه میرفتند و مادرش — آن مادبان بزرگ یال‌بلند — به ابری گرم از شیر تبدیل میشد. لحظه‌ای را دوست داشت که مادرش ناگهان بتکه ابری مبدل میگردد و با مهربانی و نوازش خزه میکشید. پستانهای مادر سفت و شیرین میشد، شیر روی لبهای او کف میکرد و از کثرت و شیرینی شیر نفسش میگرفت. دوست داشت همانطور که سر را در شکم مادر یال‌بلند و بزرگ خود فرو برده است بایستد. به، به، که چه شیر لذت‌بخش و مست‌کننده‌ای بود! تمام جهان — آسمان و زمین و مادر — در درون یک جرعه شیر جای داشت. و پس از آنکه سیر شدی میشد یک جرعه دیگر خورد و بعد باز هم و باز هم...

افسوس و دریغ که این دوران زود سپری گردید، بسیار زود. بزودی همه چیز عوض شد. خورشید از شیهه کشیدن و جست و خیز در کوهها باز ایستاد، بطور دقیق از خاور طلوع میکرد و بدون ذره‌ای انحراف بسوی باختر میرفت. ایلخیاها دیگر کله‌معلق راه نمیرفتند، چمنزار لگدکوب‌شده زیر سم آنها صدا میکرد و تیره و تار میشد. سنگهای نقاط کم آب رودخانه دنگ دنگ میکردند و میترکیدند. مادبان بزرگ و یال‌بلند مادر سختگیری از آب درآمد. هر وقت زیاد مادر را بتنگ میآورد گرده‌اش را سخت گاز میگرفت. شیر دیگر کافی نبود. میبایست علف خورد. زندگی‌ای آغاز گردید که سالهای متمادی دوام یافت و اکنون داشت پایان میرسید.

اسب یورغه در تمام عمر دراز خود هرگز به آن تابستان، تابستانی که برای همیشه سپری شده بود، باز نگشت. زینش کردند

و اشخاص گوناگون سوارش میشدند، در راههای مختلف یورغه سیرفت، راههارا انتها و پایانی نبود. فقط اکنون که خورشید دوباره از جا میجنبید و زمین زیر سمش بنوسان درآمد، اکنون که چشمانش سیاهی رفت، آن تابستان، تابستانی که سالهای متمادی بازنگشته بود، از نو بنظرش آمد. اکنون آن کوهها، آن چمنزار تر، آن ایلخیا و آن مادیان بزرگ و یال بلند جلو چشمانش لرزان و نا استوار بطور عجیبی سوسو میزدند. تمام نیروی خود را جمع کرده، خود را بجلو کشیده و با تهور پاها را بکار انداخته بود تا از زیر طوق خلاص شود، از میان خاموت و مالبندها بیرون بجهد و به آن جهان گذشته‌ای که ناگهان دوباره برویش گشوده شده بود گام بنهد. لکن این رویای فریبنده هر بار بطور جانکاهی دور میشد، مادر چون دوران کودکی با شیهه‌ای آرام وی را بسوی خود میخواند، ایلخیا مانند عهد طفولیت مثل باد از کنارش میگذشتند و پهلو و دمشان باو میخورد و او را نیروی آن نبود که بر غبار تیره و تار و لرزان بوران فائق آید — بوران در اطراف دسپدم شدیدتر میشد، با دمه‌های بیشمار سفت و زیر خود او را شلاقکاری میکرد، چشمان و پره‌های بینیش را از پرف پر میکرد و او خیس از عرق گرم از سرما میلرزید و آن جهان دست‌نیافتنی در گردبادهای بوران ساکت و آرام غرق و ناپدید میگردید. کوهها، چمنزار و رودخانه دیگر بکلی محو شدند، ایلخیا گریختند و فقط سایه مادر — آن مادیان بزرگ و یال بلند — چون لکه‌ای ناروشن در برابرش نمایان میگردید. مادر نمیخواست او را ترک بگوید، او را بسوی خود میخواند. او گریان و زاری کنان با تمام نیرو شیهه میکشید، اما صدای خود را نمیشنید. همه چیز ناپدید شد، بوران هم ناپدید شد. تلق تلق چرخهای گاری خاموش شد. زخم زیر خاموت دیگر درد نمیکرد.

اسب یورغه ایستاد و تلوتلو خورد. نگاه که میکرد چشمانش درد میگرفت. غریبوی عجیب و بی‌پایان در سرش صدا میکرد. تانابای دسته‌جلو را روی لبه گاری انداخت، با بیحالی از گاری پیاده شد، پاها را کمرخ شده خودرا راست کرد، با اخم و تخم باسب نزدیک شد، نظری به آن انداخت و آهسته گفت:

— اه، بگم چه بشی!

اسب یورغه ایستاده و کله گنده با گردن دراز و لاغر خود را از خاموت آویزان کرده بود. دنده‌هایش بسختی بالا و پائین میرفت و پهلوهای لاغر و شل زیر دنده‌ها را بلند میکرد. رنگش که زمانی چون زر ناب زرد و شفاف بود از عرق و کثافت بور و خاکستری شده بود. عرق کبودرنگ کف‌آلودی از پشت و کپلهای لاغر و استخوانی اسب بروی شکم، پاها و سم‌هایش جاری بود.

تانابای زیر لب گفت:

— مثل اینکه ندواندمش. — بعد سراسیمه تنگ اسب را شل و تسمه‌های خاموت را باز کرد و لجام را از سرش برداشت. دهنه به آب دهان داغ و چسبناک آغشته بود. با آستین خود پوزه و گردن اسب را پاک کرد. بعد بطرف کاری دوید تا بقایای علفهای خشک را بردارد. بزحمت نیم بغل جمع کرد و جلو پای اسب انداخت. اما اسب بآن حتی لب هم نزد. لرزش خفیفی سراپای اسب را فرا گرفته بود.

تانابای یک مشت علف جلو دهان اسب گرفت و گفت:

— بیا، بخور. آخر چته؟!

لبهای اسب یورغه تکانی خورد، اما نتوانست علف را بگیرد. تانابای بچشمان گل‌ساری نگاه کرد و غمگین و افسرده شد. در چشمان کاملاً گودرفته با پلکان پر از چین و چروک نیم‌بسته اسب هیچ چیز ندید. چشمان بیرمق اسب، چون پنجره خانه متروکی، خالی و تیره و تار بود.

تانابای سراسیمه باطراف نگریست. دشت لغت و عریان از همه طرف آنها را احاطه کرده و از دور کوههای بلند نمایان بود. در راه احدی دیده نمیشد. در این فصل سال در اینجا بندرت بره‌گذری برمیخوری.

مرد پیر و اسب پیر در راهی که پرنده‌ای پر نمیزد یکه و تنها ایستاده بودند.

اواخر ماه فوریه بود. برف دشتها آب شده و فقط در ته دره‌ها و چاله‌چوله‌های نیزارها — در این کنامهای پنهان زمستان — گوشه و کنار آخرین تلهای برف چون گرگان خفته باقی مانده

بود. باد بوی ملایم برلهای مانده را بمشام میرساند، زمین یخ زده و تیره رنگ هنوز جان نگرفته بود. در اواخر زمستان دشت یخ زده حزن آور و بی سرپناه است. تنها این منظره دشت تانا بای را بوحشت انداخت.

ریش جوگندسی و ژولیده خود را بیالا انداخت و مدت مدیدی از زیر آستین رنگ رفته پوستین به باختر نگریست. خورشید در انتهای افق از میان ابرها برفراز زمین معلق بود و با نوری ضعیف و دودی رنگ غروب میکرد. هیچ چیز بر بدی هوا دلالت نمیکرد، اما با وجود این سرد و وحشتناک بود.

تانا بای با تأسف گفت: «اگر میدانستم بهتر بود که حرکت نمیکردم. ولی حالا نه راه پس دارم و نه راه پیش. وسط دشت لخت و عریان مانده ام، اسب را هم بیخود و بیجهت بکشتن میدهم». بله، لابد میبایست فردا صبح حرکت میکرد. روز اگر در راه اتفاقی بیفتد در هر حال ممکن است برهگذری برخوردار. اما او بعد از ظهر حرکت کرد. مگر در این موسم سال میشود

چنین کاری کرد؟

تانا بای بیالای تپه رفت تا ببیند از رویرو یا از پشت سر ماشینی نمی آید. ولی نه از این طرف چیزی دیده میشد و صدائی بگوش میرسید و نه از آن طرف. برگشت و آهسته بطرف گاری رفت. خود را برای صدمین بار بعلت این عجله دائم سرزنش کرد و دوباره گفت: «بیخود راه افتادم». از کثرت تأسف نسبت بخود و آنچه او را واداشت در رفتن از خانه پسرش عجله کند خشمگین و عصبانی بود. البته میبایست شب را میماند و میگذازد اسب استراحت کند. ولی او..

تانا بای با عصبانیت دستی تکان داد و برای تبرئه خود فکر کرد: «نه، در هر حال نمیماندم. پیاده هم شده بود میرفتم! مگر میشود با پدرشوهر خود اینطور صحبت کرد؟ من هرچه باشم در هر صورت پدرم. او را باش، تو که همه عمرت به چوپانی و اسبچرانی گذشته چه لزومی داشت وارد حزب بشوی، سر پیری هم بیرون نکردند... پسر هم که دستش درد نکند، سکوت کرده است و میترسد سرش را بلند کند. اگر زنتش باو بگوید: پدرت را پهدری نشناس - او هم نخواهد شناخت! کلا هوش هیچ

پشم ندارد، بفکر رئیس شدن هم افتاده. اه، چه بگویم! آدمها آن آدمها نیستند، نه، نیستند».

گرمش شد. یخه پیراهنش را باز کرد. اسب و راه و شب را که داشت فرا میرسید، از یاد برد و در حالی که بزحمت نفس می کشید شروع کرد به راه رفتن دور گاری. بهیچوجه نمیتوانست آرام بگیرد. آنجا، در خانه پسرش خودداری کرد، سباحه با عروسش را دون شان خود میدانست. اما حالا یکدفعه از کوره در رفت، حالا تمام افکار تلخی را که در راه از سرش گذشته بود بعروس خود میگفت: «تو مرا بحزب قبول نکرده بودی و تو هم بیرون نکردی. تو از کجا میدانی آنوقت چه خبر بود؟ حالا قضاوت کردن درباره همه چیز آسان است. حالا هرکس باسواد است عزت و احترام دارد. اما ما جوابده بودیم، چطور هم جوابده بودیم! جوابده پدرمان، جوابده مادرمان، جوابده دوست و دشمنان، جوابده خودمان، جوابده سگ همسایه مان، جوابده همه چیز در عالم بودیم. اما اینکه بیرون کردند به آن کاری نداشته باش! غصه آنرا خودم میخورم، عروس عزیزم، تو به آن کاری نداشته باش!» و در حالی که بدور گاری میگشت با صدای بلند ادامه داد: — تو به آن کار نداشته باش! تو به آن کار نداشته باش! — و مرتب همین یک جمله را تکرار میکرد. دردناکتر و تحقیرآمیزتر از همه این بود که بجز همین «کار نداشته باش» گویا چیزی نداشت که بگوید.

همانطور بدور گاری راه میرفت و راه میرفت تا بفکرش رسید که باید یک کاری کرد، تمام شب را که نمیشود در اینجا ماند. گل ساری هم همانطور بیحرکت، بسته بگاری ایستاده، بیاعتنا به همه چیز دست و پای خود را بهم نزدیک کرده سرش بهائین آویزان بود. بنظر میآمد که خشک شده و مرده است.

نانابای بطرف اسب پرید، ناله خفیف و ممتد آنرا شنید و گفت: — چه شده است؟ چرت میزدی؟ اسب پیر عزیزم، حالت بد است؟ بد است؟ — و بعجله گوشهای سرد اسب را لمس کرد و دست خود را بزیر یالش برد. زیر یال هم سرد و خیس بود. اما اینکه سنگینی معمولی یال را حس نکرد پیش از هر چیز او را ترساند. با غم و اندوه فکر کرد: «بکلی پیر شده. یالش ریخته،

مثل پر گاه سبک است. همه پیر میشویم. عاقبت همه ما یکی است». با تردید و عدم قاطعیت برخاست و نمیدانست چه بکند. اگر اسب و گاری را ول کند و پیاده برود میتواند تا نصف شب به خانه، به کلبه نگهبانی خود در دره برسد. تانابای آنجا در نزدیکی انبار در همسایگی میراب، یک کیلومتر و نیم بالاتر در کنار رودخانه اقامت داشت و با زن خود زندگی میکرد. تابستان ناظر درو کردن علف بود و زمستان مواظب خرمنها که چوپانها علفهای خشک را نبرند و قبل از موقع حیف و میل نکنند. در پائیز گذشته روزی برای کاری به اداره کالخور آمده بود. سرگروه جدید که مهندس کشاورزی جوانی است و اهل محل نیست با او گفت:

— ریش سفید، باسطل بروید، آنجا برای شما اسب دیگری انتخاب کرده ایم. اگرچه کمی پیر است اما پدر کار شما میخورد. تانابای با سوطن گفت:

— چه اسبی؟ باز هم یک یابوی مردنی؟
— آنجا نشانمان میدهند. اسب کردند است. شما باید آنرا بشناسید، میگویند یک وقتی سوارش میشدید.

تانابای به اسطل رفت و وقتی در حیاط اسب یورغه خود را دید دلش سخت سوخت و در دل به اسب پیر، اسبی که سواریهایش را داده و دورانش بسر رسیده بود گفت: «بله، مثل اینکه باز هم بهم رسیدیم»، دلش نیامد که از قبول آن امتناع کند و اسب را با خود برد.

در خانه زُنش بزحمت اسب یورغه را شناخت و با تعجب گفت:
— تانابای، راستی این گل ساری است؟
تانابای در حالی که میکوشید بچشمان همسر خود نگاه نکند غرغر کرد:

— خودش است، مگر چه شده؟
لزومی نداشت داخل جزئیات خاطراتی بشوند که با اسب یورغه ارتباط داشت. در جوانی تانابای خطاهائی نکرده بود، که کرده بود. برای آنکه صحبت بجایهای باریک نکشد باخشونت گفت:
— چرا ایستاده ای، یک چیزی گرم کن بخوریم. از گشنگی روده بزرگم روده کوچکم را میخورد.

زنش گفت:

— بله، نگاه میکنم و فکر میکنم: این یعنی پیری. اگر تو نمیگفتی که این همان گل‌سازی است نمیشناختمش.

— چه تعجیبی دارد؟ خیال میکنی ما بهتر مانده‌ایم؟ هر چیزی برای خودش وقتی دارد.

زن بفکر فرو رفت، سری تکان داد، با خوشقلبی خنده‌ای کرد و گفت:

— من هم همین را میگویم. نکند باز هم شبها با اسب یورغ‌ها به اینور آنور بروی؟ اجازه میدهم، برو. تانابای با خجالت و بی‌اعتنائی گفت:

— چه اینور آنور رفتی! — و پشت بزن خود کرد. خوب بود که شوخی را بشوخی جواب میداد، اما او از خجالت بزیر سقف انبار خزید که علف خشک بیاورد و مدت مدیدی در آنجا ماند. خیال میکرد که زنش آن مسئله را فراموش کرده است. معلوم میشود، نه. از دودکش دود بیرون میآمد. همسرش ناهار را که سرد شده بود، برای شام گرم میکرد. تانابای آنقدر با علفهای خشک ور رفت تا زنش از پائین داد زد:

— بیا پائین و الا غذا باز هم سرد میشود.

و دیگر از گذشته چیزی نگفت. چه گفتنی داشت؟..

تمام پائیز و زمستان تانابای از اسب مواظبت میکرد، سبوس گرم و چغندر خرد کرده بآن میداد. آخر از دندانهای گل‌سازی جز ریشه چیزی باقی نمانده بود. بنظر میآمد که اسب را بحال آورده است، اما زد و این حادثه غیرمنتظره پیش آمد. حالا با اسب چه باید کرد؟

نه، دلش نمی‌آمد گل‌سازی را وسط راه بیندازد و برود.

— چطور، گل‌سازی، همینطور خواهیم ایستاد؟ — تانابای اینرا گفت و اسب را هل داد. اسب تلوتلو خورد و پایپا کرد. — صبر کن، من الساعه...

با دسته شلاق کیسه خالی‌ای را که برای عروش در آن سیب‌زمینی آورده بود، از ته گاری برداشت و از توی آن بقچه‌ای بیرون آورد. همسرش برای راه نان پخته بود، اما او اصلا آنرا فراموش کرده بود. حال و حوصله نان خوردن را نداشت. تانابای

نصف قرص نان را شکست، در دامن آرخالق خود کاملاً خرد کرد و نان خردشده را جلو دهن اسب برد. گل‌ساری با سر و صدا نان را بو کشید، اما نتوانست بخورد. آنوقت تانابای کوشید در کف دست پاو نان بدهد. چند تکه بدهنش گذاشت و اسب شروع بجویدن کرد. تانابای شاد شد و گفت:

— بخور، بخور، شاید یک طوری خودمان را بکشانیم، ها؟ شاید آهسته، یواش یواش خودمان را برسانیم، ها؟ آنجا دیگر ترسی ندارد، آنجا با پیرزنان ترا بحال میآوریم. — آب دهان اسب بر روی دستهای لرزان تانابای ریخت و خوشحال شد که آب دهان اسب گرمتر میشود.

بعد افسار اسب را گرفت و با لحنی قاطع امر کرد:
— راه بیفت بریم! ایستادن هیچ معنی ندارد. راه بیفت! اسب یورغه از جا حرکت کرد، کاری به قرچ قرچ افتاد و صدای تلق تلق و برخورد آهسته چرخها براه بلند شد. آنها یواش یواش براه خود ادامه دادند — مرد پیر و اسب پیر.
تانابای در حالی که از کنار راه میرفت بفکر اسب افتاد:
«بکلی ضعیف شده‌ای. چند سال داری، گل‌ساری؟ بیست سال، بلکه بیشتر. بله، گویا بیشتر...»

۲

اولین بار آنها پس از جنگ با هم برخورد کردند. سرجوخه تانابای با کسف، هم در باختر و هم در خاور بود. پس از تسلیم ارتش کوانتون از خدمت زیر پرچم مرخص شد. رویهمرفته قریب شش سال سرباز بود و در جبهه‌ها گذرانده. چیزی نشد، خدا رحم کرد. یک بار در بنه صدمه دید و بار دیگر پاره گلوله سینه‌اش را زخم کرد. دو ماهی در بیمارستان نظامی خوابید و دوباره خود را بواحدش رساند.

وقتی بخانه برمیگشت زنان سوداگر در ایستگاهها او را پیرمرد مینامیدند. اما این بیشتر جنبه شوخی داشت. تانابای از آنها زیاد نمیرنجید. البته تانابای جوان نبود، ولی پیر هم نبود. ظاهراً پیر بنظر می‌آمد. در جنگ موهایش جوگندسی شده و در سبیل‌هایش تک و توک موهای سفید پیدا شده بود. اما روح و جسمش هنوز

قوی بود. بعد از یک سال زنش دختری زائید و بعد دختر دوم را. حالا هر دو شوهر و بچه دارند. اغلب تابستانها میآیند. شوهر دختر بزرگ راننده است. همه را سوار کاسیون میکند و به کو-هستان نزد پیرسرد و پیرزن میآیند. نه، آنها از دختران و داماد-هایشان هیچ رنجشی ندارند، ولی پسرشان آنطور که باید بار نیامده، اما این بحث دیگری است...

آنوقت در راه، پس از پیروزی تصور میرفت که زندگی واقعی تازه دارد شروع میشود. چقدر آسوده‌خاطر و دلشاد بود! در ایستگاههای بزرگ قطار را با موزیک پیشواز و بدرقه میکردند. در خانه همسرش چشم براهش بود. پسرش پا به هشت گذاشته بود و برای مدرسه حاضر میشد. با چنان احساسی میرفت که گویا از نو بدنیا آمده است، گوئی تمام آنچه تا کنون بوده دیگر بحساب نمی‌آید. دلش میخواست همه چیز را از یاد ببرد، دلش میخواست فقط به آینده بیندیشد. آینده روشن و ساده مینمود: باید زندگی کرد، بچه‌ها را بزرگ کرد، باسور زندگی سر و سامان داد، خانه ساخت، خلاصه باید زندگی کرد. دیگر هیچ چیز نباید مانع این زندگی بشود، زیرا تمام گذشته صرف آن شده بود تا حالا بالاخره آن زندگی واقعی که در تمام این مدت در راه آن میکوشیدند و به خاطر آن در جنگ پیروز میشدند و میمردند، آغاز گردد. اما معلوم شد که تانابای عجله میکرد، بیش از حد عجله میکرد. هنوز میبایست سالهای سال به خاطر آینده کار کرد. ابتدا در کارگاه آهنگری کار میکرد. زمانی در پتک‌زنی مهارت داشت. همینکه خود را بسندان رساند از صبح تا شب چنان پتک را شلاقی میکوبید که آهنگر بزحمت میرسید آهن گداخته را زیر پتک او برگرداند. هم اکنون نیز گاهی آن جرنگ جرنگ کارگاه آهنگری در گوشش صدا میکند، جرنگ جرنگ و صدائی که تمام تشویشها را خفه میکرد. نان و لباس بعد کافی نبود، زنها با یک گالش بدون جوراب بودند، بچه‌ها نمیدانستند قند چیست، کالخور تا خرخره زیر بار قرض بود و حسابهایش را در بانک توقیف کرده بودند. او با پتک تمام اینها را از خود میراند. سندان مانند جرس صدا میکرد و انگرها چون ترشحات لاجوردی باطراف پراکنده میشد. او ضمن بالا بردن و فرود آوردن پتک

نفس نفس میزد: «هوم هه، هوم هه» و با خود فکر میکرد: «همه چیز درست میشود، اساس اینستکه پیروز شدیم، اساس اینستکه پیروز شدیم!» و پتک تکرار میکرد: «پیروز شدیم، پیروز شدیم، دیم دیم دیم!» نه فقط او، بلکه همه در آن روزها بجای نان با نسیم پیروزی زندگی میکردند.

بعد تانابای ایلخی بان شد و بکوهستان رفت. چورو او را راضی کرد. آنوقت مرحوم چورو صدر کالخور بود. او در تمام دوره جنگ صدارت میکرد. چون قلبش سالم نبود به ارتش نبردندش. هرچند در خانه نشسته بود، اما درست حسابی پیر شده بود. وقتی تانابای برگشت فوراً متوجه این مطلب شد.

گمان نمیروود که دیگری میتواندست او را راضی نماید که کارگه آهنگری را با ایلخی عوض کند. اما چورو دوست قدیمی او بود. زمانی هر دوی آنها هنوز کاسامول بودند و برای تشکیل کالخور متفقاً تبلیغ میکردند و با هم از کولاکها سلب مالکیت میکردند. بخصوص او، تانابای در آن زمان زیاد سعی و کوشش میکرد. نسبت بکسانی که ناشان در صورت سلب مالکیت- شوندگان وارد میشد بی امان بود...

چورو به کارگه آهنگری آمد و او را راضی کرد و مثل اینکه از این عمل خود خیلی هم شاد بود و با لبخند گفت:
— من سیترسیدم که تو به پتک جوش خورده باشی و نتوان ترا از آن جدا کرد.

چورو بیمار و لاغر بود. گردنش دراز شده بود و لپهای فرورفته اش پر از چین و چروک. هوا هنوز گرم بود اما چورو تابستان هم همان پیراهن کش دائمی خود را میپوشید.

لب جوی نزدیک کارگه آهنگری چمباتمه نشستند و گپ میزدند. تانابای جوانی چورو را بیاد آورد. در آن زمان چورو باسوادترین شخص آئول و جوانی خوش اندام بود. مردم بخاطر خوی آرام و مهربانش باو احترام میگذاشتند. اما تانابای مهربانی و نرسی او را نمیپسندید. اتفاق می افتاد که در جلسات از جا میپرید و چورو را بعلت نرشی که با دشمن طبقاتی سجاز نیست بیاد انتقاد میگرفت. این انتقاد او خیلی خوب از آب در میآمد، درست مثل روزنامه. تمام آنچه را که در جلسات قرائت مطبوعات

شنیده بود از بر تکرار میکرد. گاهی اوقات خودش هم از حرفهای خودش بوحشت سیافتاد. در عوض عالی از آب درسیامد.
چورو میگفت:

— میفهمی، پس پرروز در کوهستان بودم. پیرمردان میپرسند: همه سربازان برگشته‌اند؟ من جواب میدهم: بله، همه آنهائی که زنده مانده‌اند برگشته‌اند. «پس کی خیال دارند شروع بکار کنند؟» من جواب میدهم: دارند کار میکنند، بعضی در مزارع، برخی در ساختمان و عده‌ای هم در جاهای دیگر. «این را ما میدانیم. ایلخیاها را کی باید بچرانند؟ منتظر خواهند شد تا ما بمیریم؟ از عمر ما چیزی نمانده.» من شرمند شدم. میفهمی حرفشان چیست؟ این پیرمردها را ما موقع جنگ بکوهستان فرستادیم که ایلخیاها باشند. از آنوقت آنجا هستند. لازم نیست بتو بگویم که این کار پیران نیست. همیشه باید روی زین بود و شب و روز راحت و آرام نداشت. شبهای زمستان که چه بگویم! درویش‌بای را که بخاطر داری، او همانطور روی زین خشک شد. آخر آنها اسبهای جوان را هم تربیت میکردند. برای ارتش اسب لازم بود. اگر در سن پیش از شصت سالگی کره شیطانی ترا بردارد و از این دره بان دره و از این ماهور بان ماهور برد بین چه حالی خواهی داشت. هر بند استخوانت در گوشه‌ای گم میشود. باید از آنها تشکر کرد که پایداری نشان دادند. سربازان هم که از جبهه برگشته‌اند رو برسیگردانند. در خارجه فرهنگ دیده‌اند و میل ندارند ایلخیاها بشوند. چرا باید من در میان کوهها ویلان و سرگردان باشم! بله، بین چه وضعی است! پس بیا، تانابای، بداد ما برس. تو که رفتی دیگران را هم وادار میکنیم.
تانابای جواب داد:

— خوب، چورو، با زخم صحبت میکنم، ببینیم. — و با خود فکر میکرد: «چه زندگی‌ای در جوش و خروش گذشت! اما تو، چورو، همانی که بوده‌ای. در آتش مهربانی خودت میسوزی. شاید این واقعاً خوب است. خیلی چیزها در جنگ بسر ما آمد، ما باید از همه مهربانتر باشیم. شاید این همان صحیحترین چیز در زندگی است؟»
با همین قرار از هم جدا شدند.

تانابای به کارگاه آهنگری خود رفت، ولی چورو ناگهان او را صدا زد:

— تانابای، بایست! — سوار بر اسب نزد او رفت و همانطور که بصورتش مینگریست روی قاچ زین خم شد و آهسته پرسید: — نکند یک وقت از من رنجیده باشی؟ میفهمی، هیچ نمیتوانم وقت پیدا کنم. دلم میخواست مینشستیم و مثل گذشته درد دل میکردیم. چند سال است که هم را ندیده‌ایم. خیال میکردم جنگ به پایان میرسد و آسانتر میشود، اما گرفتاری کم نمیشود که نمیشود. گاهی نمیتوانی پلک چشمت را بهم بگذاری، افکار گوناگون بسرت میزند. چکار باید کرد که بتوان اقتصاد را بالا برد، بمردم غذا داد و تمام برنامه‌ها را اجرا کرد؟ مردم هم دیگر آن مردم نیستند، میخواهند بهتر زندگی کنند...

اما آنها موفق نشدند درد دل کنند، وقت نکردند با هم خلوت کنند. زمان میگذشت و بعد دیگر دیر شده بود...

همان وقت که تانابای ایلخی‌بان شد و بکوهستان رفت، در ایلخی تورگوی پیر کره اسب هجده‌ماهه کَرندی دید. وقتی اسبها را شمردند و از حصار بیرون راندند تانابای به ایلخی‌بان پیر نیش زد:

— چی بارث میگذاری، ریش سفید؟ ایلخی که چنگی بدل نمیزند، ها؟

تورگوی پیرمردی بود، لاغر و بسیار قد کوتاه، مثل پسر بچه‌ها، و صورت پرچینش یک مو هم نداشت. با کلاه پوست گوسفند پرپشم بزرگ خود درست مثل قارچ بود. چنین پیرمردانی معمولاً چابک و پرخاشجو و جنجالی هستند.

اما تورگوی آتشی نشد و آرام و متین جواب داد:

— همین است که هست، ایلخی است دیگر. چیزی که

تعریف چندانی داشته باشد نیست، میچرانی میبینی...

تانابای با لحنی آرام و آتشی‌جویانه گفت:

— پدرجان، من همینطور یک حرفی زدم.

— یک رأس هست! — تورگوی کلاه را که تا روی چشمانش

آمده بود بالا زد، روی رکاب نیم‌خیز شد، با دسته شلاق نشان داد

و گفت: — آن کره کردند را که در طرف راست میچرد، ببینی. خوب اسبی خواهد شد.

— کدام یک، آنکه مثل توپ گرد است؟ کمی کوچک بنظر سیاید. کمرش کوتاه است.

— دیر بدنیا آمده است. قد میکشد و اسب خوبی میشود.

— چه خصوصیتی دارد؟ چه چیزش خوب است؟

— یورغه مادرزاد است.

— خوب، که چی؟

— من این جور اسب خیلی کم دیده‌ام. در قدیم این اسب

قیمت نداشت. در اسب‌دوانی برای اینطور اسبها سرشان را میدادند.

تانابای پیشنهاد کرد:

— برویم ببینیم!

به اسبها مهمیز زدند، از کنار ایلخی گذشتند، کره کردند را بکناری راندند و جلو خود دواندند. کره بدش نمی‌آمد بدود. شاد و خرم کاکل خود را تکان داد، خرهای کشید و مثل اینکه کوکش کرده باشند از جا کنده شد، یورغه دقیق و تند میرفت و دایره بزرگی میزد تا با یلخی برگردد. تانابای که شیفته دو کره شده بود فریاد زد:

— اووووه، نگاه کن، بین چطور میرود! نگاه کن!

ایلخی بان پیر با شوق و ذوق گفت:

— پس تو چه خیال میکردی!

آنها دنبال کره یورغه بسرعت یورتمه میرفتند و مثل بچه‌ها در بایگا داد میزدند. صدای آنها برای کره درست مثل شلاق بود، دم‌دم تندتر میدوید، تقریباً بدون هیچ فشار و جهشی هموار میرفت، بدان میمانست که پرواز میکند.

آنها مجبور شدند چهارنعل بروند اما کره همانطور یورغه میرفت. تورگوی ضمن آنکه چهارنعل میراند و کلاه خود را تکان میداد داد میکشید:

— ببینی، تانابای! درست مانند کسی که آماده حمله باشد

در برابر صدا حساسیت دارد. بین با هر صدائی چطور واکنش

نشان میدهد! های، های، هااای!

وقتی بالاخره کره کردند بایلهخی برگشت راحتش گذاشتند، اما خودشان مدت زیادی نتوانستند آرام بگیرند و اسبهای خود را که گرم شده بودند راه میبردند.

— ممنون، تورگوی آقا، خوب اسبی تربیت کرده‌ای. روح آدم شاد میشود.

— خوب است. ولی مواظب باش. — ناگهان تورگوی پشت گردن خود را خاراند و با لحنی جدی گفت: — چشمش نکن. زیانت را هم نگهدار و پیش از وقت چیزی نگو. اسب یورغه خوب هم مثل دختر زیبا خریدار زیاد دارد. سرنوشت دختر چنین است: اگر بدست آدم خوبی بیفتد، شکوفان میشود و باعث شادی نزدیکان، اگر بدست آدم بدی بیفتد از دیدنش رنج میبری و هیچ کمکی هم باو نمیتوانی بکنی. اسب خوب هم همینطور، نفله کردنش کار آسانی است. ضمن تاخت می‌افتد.

— ناراحت نشو، ریش سفید، من هم از این کار سردرسی آورم، بچه که نیستم.

— بله، باید بدانی. اسمش هم گل‌ساری است. یادت بماند.

— گل‌ساری؟

— بله. نوهام تابستان گذشته پیش ما آمده بود. او این نام را بکره داد. دخترک عاشق کره شده بود. آنوقت کره هنوز یک‌ساله بود. یادت بماند: گل‌ساری.

تورگوی آدم پرحرفی بود. تمام شب پند و دستور میداد. تانابای با صبر و حوصله نصایح او را گوش میکرد.

تانابای تقریباً تا یک فرسخی منزلگاه تورگوی و زنش را بدرقه کرد. چادر سیاهی که میبایست تانابای و خانواده‌اش در آن زندگی کنند خالی ماند. در چادرسیاه دیگر هم میبایست دستیار او زندگی کند. ولی هنوز دستیاری پیدا نکرده بودند، تانابای هنوز تنها بود.

موقع خداحافظی تورگوی از نو یادآوری کرد:

— به کره کردند فعلاً کار نداشته باش. بدست هیچکس هم نده. بهار خودت تربیتش کن. اما مواظب باش خیلی با احتیاط. بمحض اینکه زین رویش گذاشتی زیاد تند ندوان. اگر یکدفعه اسب را اذیتش بکنی یورغه رفتن را فراموش میکند.

آنوقت اسب خراب میشود. مواظب باش که روزهای اول وقتی گرم است زیاد آب نخورد. پاهایش آب میآورد و سودا میگیرد. وقتی تربیت کردی و سواری شدی، اگر نمردم و زنده ماندم، بمن نشانش بده...

تورگویی وصیت و داعش را کرد و با پیرزن خود رفت. رفت و برای تانابای ایلخی، چادر سیاه و کوهها را گذاشت و فقط شتری را که جل و پلاش باز آن بود با خود برد... چه میشد اگر گل‌ساری میدانست چه صحبت‌هایی که راجع- بان نشده و چه صحبت‌هایی که نخواهد شد و همه این صحبتها بکجا خواهد انجامید!..

در ایلخی برای خودش آزاد میگشت. در اطراف همه چیز مانند سابق بود: همان کوهها، همان علفها و همان رودخانه‌ها. فقط بجای پیرمرد، ایلخی بان دیگری با پالتوی خاکستری و کلاه گوشی‌دار سربازی آنها را میچراند. صدای صاحب جدیدشان کمی گرفته، اما بلند و آمرانه بود. ایلخی بزودی باو عادت کرد. بگذار اگر دلش میخواست در اطراف برای خودش تاخت و تاز کند. بعد برف شروع شد. زود بزود میبارید و زیاد روی زمین میماند. اسبها با سمهای خود برف را میکنند تا بعلف برسند. صورت ایلخی بان سیاه و دستهایش در اثر باد خشک و زبر و زمخت شد. حالا چکمه نمدی میپوشید و خود را در پوستین بزرگی می‌پیچاند. موهای بلند بدن گل‌ساری را پوشانیده بود، اما با وجود این سردش بود، بخصوص شبها. ایلخی در شبهای یخبندان در جای کم‌بادی جمع میشد، اسبها بهم فشار می‌آوردند و تا صبح همانطور سیایستادند و روی بدنشان را ورقه‌ای از برف‌ریزه میپوشاند. ایلخی بان هم همان جا سوار بر اسب میگشت، دستکشهای خود را بهم میکوبید و صورت خود را مالش میداد. گاهی غیرش میزد و دوباره سر و کلاهش پیدا میشد. وقتی او دور نمیشد بهتر بود. اگر داد میزد و یا از سرما غرغری میکرد، اسبها سرشان را بالا می‌انداختند، گوش تیز میکردند و همینکه اطمینان می‌یافتند ایلخی بان در کنار آنهاست در میان سر و صدای باد شبانگاهی چرت میزدند. از آن زمستان گل‌ساری صدای تانابای را برای تمام عمر بخاطر سپرد. شبی در کوهستان بوران برخاست. برف سوزانی میبارید،

در میان یال اسبها جمع میشد، دم آنها را سنگین میکرد و جلو
 چشمانشان را میگرفت. ایلخی آرام نداشت. اسبها بیکدیگر فشار
 میآوردند و میلرزیدند. مادیانهای پیر با تشویش خرخر میکردند
 و کره‌ها را بوسط ایلخی میراندند. به گل‌سازی فشار آوردند و
 از میان توده اسبها بکنارش راندند، بطوری که هرچه میکوشید
 نمیتوانست بوسط اسبها برود. آنوقت شروع کرد به لگد انداختن
 و هل دادن دیگران. در نتیجه بکلی از ایلخی بکنار افتاد و در
 این موقع اسب سیلمی ایلخی آنطور که باید بحسابش رسید. مدتها
 بود که اسب سیلمی در اطراف ایلخی دور میزد، با پاهای نیرومندش
 برف را میکند و اسبها را در یکجا توده میکرد. گاهی بکناری
 سیتاخت، تهدیدآمیز سر خود را خم میکرد و گوشهایش را میخواست
 در تاریکی ناپدید میگردد و فقط صدای خرخرش شنیده میشد و
 دوباره مخوف و خشمناک بطرف اسبها میدوید. همینکه گل‌سازی را
 کنار از ایلخی دید با سینه بآن حمله آورد، سپس چرخ زد و
 لگد بسیار محکمی بپهلویش نواخت. این لگد بقدری دردناک بود
 که چیزی نمانده بود گل‌سازی بمیرد. در درون خود دردی شدید
 احساس کرد، از این ضربت بناله افتاد و بزحمت سر پا ایستاد.
 دیگر نمیکوشید خودسری کند، آرام ایستاده بود و از کنار خود
 را با ایلخی میفشرد. درد شدیدی در پهلوی خود احساس میکرد و
 رنجشی از اسب‌ها در دل داشت. اسبها خاموش شدند و زوزه‌ای
 طولانی و مبهم بگوش گل‌سازی رسید. گل‌سازی هرگز زوزه گرگ را
 نشنیده بود. احساس کرد که در یک آن همه چیز در درونش
 از حرکت باز ایستاد و منجمد شد. ایلخی در حالی که بزوزه
 گوش میداد بجنبش درآمد و خود را جمع و جور کرد. سکوت
 همه جا را فرا گرفت. اما این سکوت سکوتی وحشتناک بود. برف
 همانطور میبارید و با صدائی مبهم به پوزه گل‌سازی که بالا
 نگهداشته بود، میچسبید. ایلخی بان کجاست؟ چقدر وجود او در
 این لحظه لازم است! چه خوب بود اگر لا اقل صدای او بگوش
 میرسید و بوی پوستینش به مشام! اما او نبود که نبود. گل‌سازی
 بطرفی چپ چپ نگاه کرد و از وحشت خشکش زد. مثل آن
 بود که سایه‌ای نمودار شد و در تاریکی قشری بر روی
 برف میگسترده. گل‌سازی بسرعت بعقب پرید و در همان لحظه

ایلخی جهشی کرد و بحرکت درآمد. اسبهای هار شده با سر و صدا و شیهه‌های وحشیانه در تاریکی محض، چون سیل خروشان می‌تاختند و دیگر نیروئی وجود نداشت که بتواند آنها را نگهدارد. اسبها با تمام نیرو جلو میرفتند و چون سنگهای ریزش کوه در سرازیری تند، یکدیگر را بدنبال خود میبردند. گل‌ساری هیچ چیز نمی‌همید و در این اسب‌دوانی دیوانه‌وار و پرحرارت می‌تاخت. ناگهان صدای تیری بلند شد و پس از آن صدای تیری دیگر. اسبها در حین دو صدای نعره خشم‌آلود ایلخی‌بان را شنیدند. صدا در نقطه‌ای از پهلو بلند شد و بدون آنکه خاموش شود نزدیکتر میشد و سپس از جلو بگوش رسید. حالا اسبها میکوشیدند خود را باین صدای مداوم برسانند و صدا آنها را بدنبال خود میکشید. ایلخی‌بان با آنها بود، در جلو آنها بتاخت میرفت و هر لحظه بیم آن میرفت که در چاله و یا پرتگاهی بیفتند. اکنون دیگر آهسته نعره میکشید، بعد صدایش گرفت ولی همانطور داد میزد: «هی، هی، هی، هااای!» آنها پشت سر او میدویدند و خود را از خطری که در تعقیبشان بود میرهانیدند.

نزدیک صبح تانابای ایلخی را بمحل اولیه رساند و فقط در آنجا اسبها ایستادند. بخار چون مه غلیظی بر فراز ایلخی گسترده شده بود، پهلوی اسبها بشدت بالا و پائین میرفت و هنوز هم از هراسی که داشته بودند، میلرزیدند. با لبان داغ برف برمی‌داشتند. تانابای هم برف می‌خورد. چمباتمه نشسته بود و با دو دست گلوله‌های سفید سرد را بدهان می‌گذاشت. بعد ناگهان با هر دو دست صورت خود را گرفت و مثل آن بود که خشک شده است. برف متصل از بالا پر پشت داغ اسبها میریخت، از حرارت آب میشد و بصورت قطرات زرد کف‌آلود پائین جریان مییافت.

*

برفهای قطور آب شد، زمین از زیر برف بیرون آمد و سبز شد. گل‌ساری هم بسرعت چاق و فربه میگردید. موهای تیره اسبان ریخت و موهای براق و درخشان روی بدن آنها را پوشانید. گویا زمستان و بی‌خوراکی اصلا وجود نداشته است. اسبها این را بخاطر نداشتند، انسان پیاد داشت. سرما را بیاد داشت، شبهائی را

که گرگها حمله میکردند بیاد داشت، بیاد داشت که چگونه روی زین یخ میکرد و وقتی جلو آتش دست و پای یخ کرده‌اش را گرم میکرد چطور لبهای خود را میگزید تا گریه نکند، یخ‌بندان بهاری را که چون ورقه‌ای از سرب روی زمین را پوشانده بود بیاد داشت، بیاد داشت که در آن هنگام چگونه اسبهای ضعیف ایلخی تلف میشدند و وقتی از کوهستان بزیر آمدند در دفتر کالخور چگونه سر خود را بزیر انداخته بود و صورتمجلس سرگ‌وسیر را امضا میکرد و چطور ناگهان مثل توپ ترکید، بمیز صدر کالخور شست میکوبید و فریاد میزد:

— تو بمن اینطور نگاه نکن! من برای تو فاشیست نیستم! کو اسطبل برای ایلخی، کو علوفه، کو جو، کو نمک، کو؟ فقط با باد هوا خودمان را سر پا نگهداشته‌ایم! مگر بما اجازه داده‌اند که اینطور اقتصاد را اداره کنیم؟ بین چه کهنه‌پاره‌هایی میپوشیم! به چادر سیاه ما سر بزن، بین من^۱ چطور زندگی میکنم! یک شکم سیر نان نمیخوریم. حتی در جبهه هم صد بار بهتر از این بود. تو باز هم بمن طوری نگاه میکنی مثل اینکه من این اسبها را بدست خودم خفه کرده‌ام!

سکوت دهشتناک صدر کالخور و صورت گرفته و تیره او را بیاد داشت. بیاد داشت که چگونه از سخنان خود شرمگین شد و در حالی که زبانش بلکنت افتاده بود، پوزش خواست و بزحمت گفت:

— ببخش، سرا ببخش، عصبانی شدم.

و بیشتر شرمنده شد وقتی صدر کالخور انباردار را خواست و باو امر کرد:

— پنج کیلو آرد باو بده!

— پس شیرخوارگاه چه میشود؟

— چه شیرخوارگاهی؟ تو همیشه همه چیز را با هم مخلوط

میکنی! — و چورو با خشونت امر کرد: — بده!

تاناپای سیخواست بطور قطع امتناع کند. آخر بزودی اسبها شیر خواهند داد و ماست خواهد بود. ولی وقتی بصدر نگاه کرد و به دروغ تأسف‌آور او پی برد، خود را وادار بسکوت کرد. بعد هر بار که از این آرد آش رشته میخورد دهنش میسوخت. قاشق را میانداخت و میگفت:

— چه خیال داری، خیال داری مرا بسوزانی؟

همسرش بآرامی جواب میداد:

— بگذار خنک بشود، بچه که نیستی.

بیاد داشت، او همه چیز را بیاد داشت...

اما حالا دیگر ماه مه بود. اسبهای سیلمی در حالیکه مادیانهای جوان را از ایلخیهای دیگر سیراندند و با یکدیگر کش مکش میکردند، با صدای بلند شیهه میکشیدند. ایلخی بانان با تهور میتاختند، اسبهای ستیزه‌جو را از هم جدا میکردند، بیکدیگر بد و بیراه میگفتند، گاهی دست‌پیچ میشدند و با شلاق یکدیگر را تهدید میکردند. گل‌ساری باین کارها اصلاً کاری نداشت. گاه باران میبارید و زمانی خورشید میتابید، علف از زیر سمها بیرون میآمد. چمنها سبز سبز بود و برفراز چمنها، بر روی قتل رشته کوهها برفهای سفید میدرخشید. کره‌اسب کردند یورغه در آن بهار دوران بیماند جوانی را آغاز میکرد. از کره پشم‌آلو و دم کوتاه هجده ماهه باسب جوان خوش‌اندام و نیرومندی تبدیل میشد. قد کشیده بود، خطوط نرم و ظریف بدنش محو میشد و با سینه پهن و عقب باریک بصورت مثلی درمی‌آمد. سر لاغرش نیز با بینی عقابی، چشمان دور از هم و لبان سفت جمع شده، مانند سر یک اسب یورغه واقعی شده بود. اما گل‌ساری باین هم هیچ کاری نداشت. فقط یک هوس داشت، هوس دویدن، هوسی که زحمت و درد سر زیادی برای ایلخی‌بان فراهم میکرد. همسالانش را بدنبال خود می‌انداخت و مانند ستاره دنباله‌دار زرینی در میان آنها میتاخت. نیروئی پایان‌ناپذیر او را در کوهها و سرازیرها، در ساحل سنگلاخ و کوره‌راههای پرشیب، در دره و ماهور میراند و خستگی نداشت. حتی در دل شب وقتی در زیر ستارگان بخواب میرفت در خواب میدید که چطور زمین زیر پایش در حرکت است، چطور باد در میان یال و گوشه‌های صدا میکند و چطور سمهایش مانند جرس صدا در آمده است.

مناسبات گل‌ساری با ایلخی‌بان نیز مانند مناسباتش با همه چیز دیگر بود که با آن ارتباط مستقیم نداشت. نمیشود گفت که ایلخی‌بان را دوست داشت و نمیشود هم گفت که دشمن او بود، زیرا ایلخی‌بان بهیچوجه زندگیش را محدود نمیکرد. تنها وقتی که

زیاد دور میرفتند سر آنها داد میکشید. گاهی نیز موفق میشد با کمند یکی دو ضربت بکپل کره کنند بنوازد. در این موارد تمام بدن گل‌سازی میلرزید، ولی بیشتر نه از خود ضربت، بلکه از ناگهانی بودن آن و باز هم سریعتر میدوید. هنگام برگشت به ایلخی هر قدر تندتر میدوید همانقدر ایلخی‌بان، که با کمند در عقب میتاخت، بیشتر از گل‌سازی خوشش می‌آمد. فریادهای تحسین‌آمیز از پشت سر بگوش گل‌سازی میرسید و میشنید که چگونه ایلخی‌بان در روی زین آواز میخواند. در این لحظات ایلخی‌بان را دوست داشت، دوست داشت با آهنگ آواز او بدود. بعدها این آوازه‌ها را که بسیار گوناگون - فرحبخش و غم‌انگیز، بلند و کوتاه، با کلمات و با آهنگ بدون کلمه - بود بخوبی تشخیص میداد. زمانی را که ایلخی‌بان باسبها نمک میداد، نیز دوست داشت. او تکه‌های نمک را در طغاره‌های چوبی درازی که روی پایه نصب شده بود، میریخت تا اسبها بلیسند. تمام ایلخی هجوم می‌آورد. چه کیف و لذتی داشت! گل‌سازی سر همین نمک هم بدام افتاد. یک بار ایلخی‌بان شروع کرد بکوبیدن به ته سطلی خالی و صدا کردن اسبها: «نوج، نوج، نوج». اسبها بطرف طغار حمله آوردند. گل‌سازی درمیان سایرین ایستاده بود و نمک میلیسید. وقتی ایلخی‌بان و دستیارش با کمند شروع بدور زدن ایلخی کردند هیچ ناراحت و مشوش نشد. گل‌سازی به این کارها کاری نداشت. با کمند اسبهای سواری، مادیانهای شیرده و غیره را میگرفتند، نه گل‌سازی را. گل‌سازی آزاد بود. ولی ناگهان حلقه موئی از روی سرش خزید و بگردنش آویزان شد. نمیفهمید مسئله از چه قرار است، هنوز از حلقه نمیترسید و بلیسیدن نمک ادامه میداد. اسبهای دیگر وقتی بکمند می‌افتند برای خلاصی خود دست و پا میزنند و سر دست بلند میشوند. اما گل‌سازی تکان هم نخورد. اما وقتی خواست بلب رودخانه برود و آب بخورد و براه افتاد که از میان ایلخی خارج شود، حلقه کمند تنگ شد و نگهش داشت. تا آنوقت هرگز چنین پیش‌آمدی نکرده بود. گل‌سازی در حالیکه چشمانش از حدقه بیرون آمده بود، بعقب پرید، خرنه کشید و بعد سر دست بلند شد. اسبهای اطرافش در یک آن پخش و پلا شدند و گل‌سازی با کسانی که او را با ریسمان

موئی گرفته بودند تک و تنها ماند. ایلخی بان در جلو و ایلخی بان دوم پشت سر او ایستاده بود. بچه‌های ایلخی بانان هم که چندی پیش سر و کله‌شان در اینجا پیدا شده و در همین مدت با اسب‌تازیهای بی‌پایان خود در اطراف ایلخی گل‌ساری را از خود منزجر کرده بودند، در همان نزدیکی پرسه میزدند.

کره یورغه را وحشت برداشت. یک بار دیگر سر دست بلند شد و بعد دوباره و سه باره. خورشید جلو چشمانش سوسو زد و بصورت‌دایره‌ای سوزان باطراف پراکنده میگردید. کوهها، زمین و انسانها کله‌پا میشدند و می‌افتادند. خلأی تیره و وحشت‌انگیز در یک آن جلو چشمانش را گرفت و گل‌ساری با دستان خود آنرا میکوبید.

هرچه کره یورغه بیشتر تقلا میکرد و دست و پا میزد حلقه کمند تنگتر میشد و داشت خفه‌اش میکرد. در این حال بجای دور شدن از انسانها بسوی آنان تاخت. انسانها نقش زمین شدند، حلقه برای یک لحظه شل شد و کره اسب همانطور که میدوید آنها را بروی زمین کشاند. زنها فریاد زدند و پسر بچه‌ها را بسوی چادرسیاهها راندند. لکن ایلخی بانان توانستند برخیزند و حلقه کمند دوباره بدور گردن گل‌ساری چنان تنگ شد که نمیتوانست نفس بکشد. از سرگیجه و تنگی نفس درمانده و ناتوان شد و در جای خود ایستاد.

ایلخی بان کمند را میکشید و از پهلو نزدیک میشد. گل‌ساری با یک چشم او را میدید. لباسش پاره و صورتش زخم بود، ولی در چشمانش قهر و غضب دیده نمیشد. بزحمت نفس میکشید و با لبان زخمی خیلی آهسته میگفت:

— نوچ، نوچ، گل‌ساری، نترس، بایست، بایست!

دستیارش بدون آنکه کمند را شل کند، پشت سر او آهسته و با احتیاط نزدیک میشد. بالاخره ایلخی بان دست خود را بکره یورغه رساند، سرش را نوازش کرد و بدون آنکه سر خود را برگرداند پسرعت بدستیارش گفت:

— افسار!

دستیار افسار را بدست او داد. ایلخی بان میگفت:

— بایست، گل‌ساری! بایست، اسب عاقلم! — باکف دست

جلو چشمان اسب یورغه را گرفت و افسار را بگردنش انداخت.
حالا سیبایست بان دهنه زد و زینش کرد. وقتی کلگی به سر
گل‌ساری افتاد خرنه کشید و کوشید بعقب بجهد، ولی ایلخی بان
بموقع لب بالایش را گرفت و بدستیار خود داد زد:
— لواشه!

دستیار دوید و فوراً لواشه را روی لب اسب گذاشت و مانند
چرخ طناب شروع پیچیدن آن کرد.
اسب یورغه از درد روی پا نشست و دیگر مقاومت نشان
نمیداد. آهنگهای سرد دهنه روی دندانها بصدا درآمد و بگوشه‌های
لب چسبید. بر پشتش چیزی می‌گذاشتند، میکشیدند، بوسیله چند
تسمه با حرکات تند و شدید چنان سینه‌اش را می‌فشرده‌اند که
تلوتلو می‌خورد. اما این دیگر اهمیتی نداشت. فقط درد غیر قابل
تصور لبها بود که همه چیز دیگر را از یاد میبرد. چشمانش از
حذقه بیرون آمده بود. نه میتوانست تکان بخورد و نه نفس بکشد.
حتی حس نکرد که ایلخی بان چگونه و چه وقت سوارش شد. فقط
زمانی بخود آمد که لواشه را از لبانش برداشتند.

یکی دو دقیقه با سر سنگین و بدن فشرده ایستاده بود و هیچ
چیز نمی‌فهمید. بعد از روی شانه چپ چپ نگاه کرد و انسانی
را بر پشت خود دید. از وحشت پا بفرار گذاشت. اما دهنه
دهانش را پاره میکرد و پاهای انسان محکم بپهلوهایش چسبیده
بود. اسب یورغه سر دست بلند شد، وحشیانه و خشمگین شیهه
کشید، سراسیمه پا بدو گذاشت و جفتک میانداخت. بعد با
تمام نیرو بطرفی جهید تا تمام آنچه را که تحت فشارش قرار داده
بود از روی خود بیندازد. ولی کمند، که سر آنرا انسانی دیگر
سوار بر اسبی دیگر در زیر رکاب گرفته بود او را رها نمی‌کرد.
اسب یورغه بدور دایره‌ای میدوید. میدوید و منتظر بود که دایره
باز شود و بتواند از اینجا بهر جا که شده فرار کند. ولی دایره
باز نمیشد و گل‌ساری همانطور بدور دایره دور میزد. برای
آدمها هم همین لازم بود. ایلخی بان با شلاق بجانش افتاده بود
و با پاشنه چکمه بپهلویش سقلمه میزد. با تمام اینها اسب یورغه
توانست دو بار او را از پشت خود بیندازد. اما او برمی‌خاست
و باز هم بروی زین می‌پرید.

این وضع مدت زیادی، مدت بسیار زیادی ادامه داشت. سرش گیج میخورد، زمین اطراف و چادرسياهها میچرخیدند، اسبها که دور رفته و پراکنده شده بودند، میچرخیدند، کوهها میچرخیدند و ابرها در آسمان میچرخیدند، همه چیز میچرخید. بعد خسته شد و قدم رفت. خیلی تشنه بود.

اما آبش ندادند. شب بدون آنکه زین را بردارند، فقط کمی تنگ را شل کردند و جلو اسببند سر پا نگاهش داشتند. دسته‌جلوهای دهنه را چنان سفت و محکم بدور قاچ زین پیچانده بودند که مجبور بود سر خود را بالا و راست نگهدارد و در این حالت نمیتوانست روی زمین دراز بکشد. رکابها را هم بالا انداخته و بقاچ زین بند کرده بودند. تمام شب را بهمین وضع ایستاد. مایوس و دلسرد از تمام مشقات غیرقابل تصویری که متحمل شده بود، بیحرکت ایستاد. دهنه هنوز هم در دهن مزاحم بود و کوچکترین حرکت آن موجب درد شدید میگردد. مزه آهن نامطبوع بود. گوشه‌های لبش باد کرده و زخم شده بود. پهلوهایش، آنجا که تسمه‌ها سائید بودند، میسوخت. پشت کوفته‌اش نیز در زیر عرق‌گیر درد میکرد. از تشنگی جانش بلب آمده بود. ززمه رودخانه را میشنید و عطشش زیادتر میشد. ایلخیا مانند همیشه در آنسوی رودخانه میچریدند. صدای سمهای بیشمار، شیهه اسبان و فریاد ایلخی‌بانان شب بگوش میرسید. آدمها در کنار چادرسياهها جلو آتش نشسته استراحت میکردند. پسرچه‌ها تقلید سگها را درمیآوردند و مثل سگ عوعو میکردند. گل‌ساری ایستاده بود و هیچکس بان اعتنائی نداشت.

پس از چندی ماه طلوع کرد. کوهها در زیر نور زرین ماه بآرامی از میان تاریکی بیرون آمدند و آهسته تکان میخوردند، ستارگان درخشانتر و بزمین نزدیکتر میشدند. گل‌ساری بیحرکت ایستاده در یک جا سیخکوب شده بود. ولی مادیانی او را جستجو میکرد. صدای شیهه مادیان کهر و پیشانی سفید جوانی را شنید که با هم بزرگ شده بودند و از هم جدائی نداشتند. مادیان جوان دوست داشت با گل‌ساری بدود. اسبهای نر بدنبالش میافتادند، ولی مادیان جوان تن نمیداد و با گل‌ساری از دست آنها فرار میکرد. گل‌ساری هم هنوز بالغ نشده و بسنی نرسیده بود که با مادیان

جوان آن کاری را بکند که اسبهای نر دیگر میکوشیدند بکنند. صدای شیهه مادریان جوان از جایی بسیار نزدیک بگوش رسید. خودش بود، گل‌ساری صدایش را میشناخت و میخواست جواب بدهد، اما میترسید دهان زخمی و ورم کرده خود را باز کند. این عمل بسیار دردناک بود. بالاخره مادریان گل‌ساری را پیدا کرد و با قدمهای موزون بطرفش آمد. ستاره سفید پیشانی‌اش در پرتو نور ماه میدرخشید. دم و پاهایش خیس بود. از رودخانه گذشته و رایحه خنک آب را با خود آورده بود. پوزه‌اش را به گل‌ساری زد و در حالی که لبان گرم و سفت خود را بیدنش سیمالید شروع ببوئیدن کرد. با صدائی لطیف خزه میکشید و گل‌ساری را بسوی خود میخواند، اما گل‌ساری نمیتوانست از جا تکان بخورد. بعد سر خود را روی گردن گل‌ساری گذاشت و با دندان شروع بخاراندن یال آن کرد. گل‌ساری هم میبایست سر خود را روی گردن آن بگذارد و کاکلش را بخاراند. اما امکان تکان خوردن نداشت. تشنه بود. چه خوب بود اگر مادریان جوان میتواندست به گل‌ساری آب بدهد! وقتی مادریان جوان بدو دور شد، تا زمانی که سایه‌اش در تاریکی آنسوی رودخانه محو نگردیده بود گل‌ساری بدنبالش نگاه میکرد. آمد و رفت. اشک از چشمان گل‌ساری جاری شد. دانه‌های درشت اشک بر روی پوزه‌اش بچریان افتاد و بدون صدا جلو پاهایش میریخت. کره یورغه برای نخستین بار در زندگی میگریست.

صبح زود ایلخنی بان آمد. باطراف، بکوههای بهاری نگریست و خمیازه کشید، لبخند زد و از درد استخوان نالید: — اوخ، گل‌ساری، عجب سرا دیروز روی زمین کشیدی! چه شده؟ یخ کردی؟ بین چه کز کرده‌ای!

بعد بگردن گل‌ساری دست زد و سخنان محبت‌آمیز و خنده‌داری گفت. گل‌ساری از کجا میدانست که انسان چه میگوید. اما تانابای میگفت:

— نرنج، دوست عزیزم. دائم که نباید ول بگردی. عادت میکنی، همه چیز خوب میشود. اما اینکه رنج و عذاب زیاد کشیدی، بدون این نمیشود. زندگی، برادر، چنین است. تسمه از گردهات میکشد، در عوض آبدیده میشوی و بعداً مجبور نخواهی شد در

برابر هر خس و خاشاک سر تعظیم فرود بیاوری. گرسنه شده‌ای، ها؟ آب می‌خواهی؟ میدانم...

اسب یورغه را بکنار رودخانه برد. با احتیاط دهنه را از دهان زخم‌شده‌اش بیرون آورد و کلگی را از سرش باز کرد. گل‌ساری با لرز لبان خود را باب چسباند. از سرما چشمانش درد گرفت. به، به، آب چقدر خوشمزه و گوارا بوده است! چقدر گل‌ساری از انسان ممنون است که این آب گوارا را باو می‌دهد. بله، اینطور. بزودی گل‌ساری چنان بزین عادت کرد که تقریباً هیچ زحمت و مزاحمتی از آن حس نمی‌کرد. برایش آسان و فرحبخش بود که سوار را بر پشت خود ببرد. سوار همیشه جلوش را میکشید و گل‌ساری با یورغه دقیق پا بر زمین میکوبید و میکوشید پیش بتازد. یاد گرفت با زین چنان تند و هموار برود که مردم آفرین میگفتند.

... کاسه لبریز از آب را رویش بگذار یک قطره هم نمیریزد!
تورگوی پیر، ایلخی‌بان سابق به تانابای گفت:
— آفرین، خوب تربیتش کرده‌ای! حالا خواهی دید که ستاره اسب یورغه تو چقدر بلند خواهد شد!

۳

چرخهای گاری کهنه آهسته در راه خلوت صدا میکرد. گاه بگاه صدا قطع میشد. اسب یورغه از قوه میافتاد و میایستاد. آنوقت در سکوت مرگبار میشنید که با چه شدتی صدای تپش قلبش در گوشه‌هایش منعکس میگردد: تاپ — تاپ، تاپ — تاپ، تاپ — تاپ... تانابای پیر صبر میکرد تا اسب نفس تازه کند. بعد دوباره افسارش را میگرفت و میگفت:

— برویم، گل‌ساری، برویم، دارد شب میشود.
بدین‌طریق در حدود یک ساعت و نیم افتان و خیزان رفتند تا اسب یورغه بکلی ایستاد. دیگر نمیتوانست گاری را بکشد. تانابای از نو سراسیمه شد، بدور اسب میگشت و میگفت:
— چه شده، گل‌ساری، ها؟ ببین، بزودی شب میشود...
اما اسب حرف او را نمی‌فهمید. پسته به تسمه و افزار مالبند،

که دیگر نیروی تحمل سنگینی آنها نداشت، ایستاده بود، سر خود را تکان میداد و تلوتلو میخورد. صدای کرکننده تپش قلب همانطور در گوشهایش منعکس میگردید: تاپ - تاپ، تاپ - تاپ و تانابای میگفت:

— بیخش، مرا بیخش. باید از همان اول این را میفهمیدم. بجهنم، بدرک این گاری و این جهاز. فقط ترا بمنزل برسانم بس است.

پوستین خود را بزمین انداخت و بسرعت شروع به باز کردن اسب کرد. اسب را از میان چوبهای مالبند بیرون کشید، خاموت را بسرعت از سرش درآورد، تمام جهازات را روی گاری ریخت و گفت:

— تمام شد. — پوستین خود را پوشید و باسب لخت نگاه کرد. اسب بدون جهاز و خاموت، با سر فوق العاده بزرگ چون شبهی درسیان جلگه سرد شبانگاهی ایستاده بود. تانابای آهسته گفت:

— خدایا، تو چه قیافه‌ای شده‌ای، گل‌ساری؟ اگر مرحوم تورگویی حالا ترا میدید از تعجب در گور شاخ در میآورد... از تو افسار اسب را کشید. آهسته در راه پیش میرفتند، اسب پیر و سرد پیر. در پشت سر آنها گاری افتاده بود و در جلو، در باختر تاریکی نیلگون راه را میپوشاند. شب آهسته و بیصدا دشت را فرا میگرفت، کوهها را در خود فرو میبرد و افق را میپوشاند.

تانابای آهسته میرفت و تمام چیزهایی را که در این سالهای دراز با اسب یورغه ارتباط داشت بیاد میآورد و با لبخندی تلخ درباره انسانها میاندیشید: «ما همه اینطور هستیم. یکدیگر را فقط در آخر زندگی، وقتی که کسی سخت بیمار میشود و یا میمیرد، بیاد میآوریم. آنوقت ناگهان بر همه ما معلوم میشود که چه کسی را از دست داده‌ایم، او چگونه شخصی بوده، چه افتخاراتی داشته و چه اعمالی کرده است. از حیوان زبان بسته دیگر چه میشود گفت؟ چه کسانی را که گل‌ساری بر دوش خود نکشید! چه اشخاصی که سوارش نشدند! وقتی پیر شد همه فراموشش کردند. حالا لنگ لنگان می‌رود و بزحمت قدم بر میدارد. اما چه اسبی بودا...»

از نو بیاد میآورد و تعجب میکرد که چه مدت مدیدی در فکر و خیال بگذشته بر نگشته است. تمام آنچه زمانی روی داده بود در نظرش مجسم شد و جان گرفت. معلوم میشود هیچ چیز بلا اثر از بین نمیرود. قبلا او دیگر بگذشته کم فکر میکرد و یا صحیحتر، بخود اجازه نمیداد که فکر بکند. اما آنوقت که پس از صحبت با پسر و عروسش، افسار اسب یورغه در حال نزع را در دست گرفته بود و در آن راه تیره و تار آهسته میرفت، با درد و غم بسالهائی که از سرگذرانده بود نگریست و تمام آنها جلو چشمش مجسم شد و جان گرفت.

تانابای بفکر فرو رفته بود و میرفت. اسب یورغه پشت سرش لنگ‌لنگان قدم بر میداشت و هر دم بیشتر و بیشتر افسار را میکشید. وقتی دست پیر مرد بیخس میشد، افسار را بروی شانه دیگر خود میانداخت و اسب یورغه را بدنبال خود میبرد. بعد این کار برایش مشکل شد و گذاشت تا اسب خستگی در کند. فکری کرد، افسار را از کله اسب بیرون آورد، بروی شانه خود انداخت و گفت:

— در جلو برو، هر طور میتوانی برو، من از عقب میآیم، من ترا ترک نخواهم کرد، آهسته آهسته برو!
حالا دیگر اسب یورغه در جلو میرفت و تانابای با افسار روی شانه‌اش از عقب. افسار را هیچوقت نخواهد انداخت. وقتی گل‌ساری میایستاد تانابای صبر میکرد تا اسب نیرو بگیرد و از نو آهسته در جاده میرفتند. اسب پیر و مرد پیر.

تانابای بیاد آورد که زمانی گل‌ساری چگونه در همین جاده بتاخت میرفت و گرد بسان دسی در عقبش بهوا برمیخاست و تبسمی تلخ بر لب راند. چوپانان میگفتند که از روی همین گرد از مسافت چند فرسخی دو اسب یورغه را تشخیص میدهند. گرد سم گل‌ساری چون نوار سفید پرانی بر فراز جلگه برمیخاست و در هوای بدون باد مانند دود هواپیمای جت بر فراز راه معلق میماند. در این دقایق چوپان میایستاد، دست خود را مانند آفتابگردان بالای چشمش میگرفت و با خود میگفت: «این گل‌ساری است که میآید!» و با رشک و حسرت بان سوار سعادت‌مندی می‌اندیشید که بروی این اسب در پرواز است و باد داغ صورتش را میسوزاند. برای

یک نفر قرقیز افتخار بزرگی است که چنین اسب یورغه ناسداری زیر پایش باشد.

گل‌ساری در عمر خود چندین صدر کالغوز دیده بود که اشخاصی بسیار گوناگون بودند - عاقل و خودسر، پاک و ناپاک - اما همه بدون استثنا از اولین تا آخرین روز صدارت خود سوار این اسب یورغه میشدند. تانابای فکر میکرد: «حالا آنها کجا هستند؟ آیا گاهی از گل‌ساری که از صبح تا شب آنها را بزپشت خود میبرد یادی میکنند؟»

بالاخره به پل روی دره رسیدند و آنجا باز هم ایستادند. اسب یورغه پاهای خود را خم میکرد که روی زمین دراز بکشد، اما تانابای نمیتوانست بچنین کاری امکان بدهد. میدانست که بعد با هیچ نیروئی نمیتوان بلندش کرد و فریاد زد:

- برخیز، برخیز! - و با افسار بسر اسب کوبید و با پشیمانی و تأسف از اینکه اسب را زده است بفریاد ادامه داد: - چه میکنی، نمیفهمی؟ خیال داری بمیری؟ نمیگذارم، اجازه نمیدهم! برخیز، برخیز، برخیز! - و یال اسب را کشید.

گل‌ساری بزمخت پاهای خود را راست کرد و نالید. با اینکه هوا تاریک بود تانابای جسارت نکرد بچشمان اسب نگاه کند. دستی بدن آن زد و نوازشش کرد. بعد گوش خود را بپهلوی چپش چسباند. در آنجا، در درون سینه اسب قلبش چون چرخ آسیا در میان گیاههای آبی، صدا میکرد و رو بخاوشی میرفت. همانطور که در کنار اسب خم شده بود آنقدر ماند تا کمرش درد گرفت. بعد راست شد، سری تکان داد، آهی کشید و تصمیم گرفت که باید دل بدریا زد و در آنسوی پل به کوره راهی پیچید که در طول دره هست. این کوره‌راه از میان کوهها میگذشت، ولی از آن راه زودتر میشد بمنزل رسید. البته در شب بعید نیست که راه را گم کند، لکن تانابای بخود اطمینان داشت. این جاها را از قدیم بلد بود. فقط اگر اسب طاقت بیاورد خوب است. تا پیرمرد در این فکر بود از دور چراغهای ماشینی که بطرف آنها میآمد نمودار گردید. این چراغها مانند یک جفت کره درخشان ناگهان از میان تاریکی بیرون آمد و در حالی که با شعاعهای بلند و لرزان راه جلو خود را واری میگرد، بسرعت

نزدیک میشد. تانابای و اسب یورغه کنار پل ایستاده بودند. ماشین هیچ کمکی بانها نمیتوانست بکند. با وجود این تانابای منتظر آن شد. همینطور بدون فکر و حساب، منتظر ماشین بود و با رضایت از اینکه در راه آدم پیدا شد فکر کرد: «بالاخره یکی آمد.» اشعه پرنور چراغهای کامیون چشمش را زد و دست خود را جلو چشمانش گرفت.

دو نفر که در اطاق ماشین نشسته بودند به پیرمرد و یابوی لاغر بی‌زین و افساری که در نزدیک پل پهلوی او ایستاده بود با تعجب نگاه کردند. درست بدان میمانست که این حیوان نه اسب، بلکه سگی است که بدنبال آدمی افتاده است. تابش مستقیم نور برای یک لحظه پیر مرد و اسب را چنان روشن و شفاف ساخت که ناگهان به شعبهای سفید بی‌جسم تبدیل شدند. جوان درازقدی که کلاه‌گوشی پوشیده و پهلوی راننده نشسته بود گفت:

— معجز است، او در این نصف شب اینجا چه میکنند؟

راننده توضیح داد:

— این همان کسی است که گاریش آنجا افتاده بود. — و ماشین را نگهداشت. سر خود را بیرون آورد و داد زد: — چه شده، پیرمرد؟ تو گاری را تو راه انداخته بودی؟

— بله، من.

— معلوم است. می‌بینم گاری زواردررفته‌ای وسط راه افتاده و در اطرافش هیچکس نیست، خواستیم افزار و جهاز را برداریم، آنها هم بهیچ درد نمی‌خورد.

تانابای جوابی نداد.

راننده از ماشین پیاده شد. بوی زننده عرق از دهانش در اطراف پیرمرد پخش میشد. چند قدمی رفت و همانطور که در وسط راه پیشاب می‌کرد سر خود را برگرداند و پرسید:

— چه شده؟

— اسب از پا افتاد، مریض شد، دیگر پیر هم هست.

— هوم، حالا کجا سیخواهی بروی؟

— خانه، بدره ساری‌گائو.

راننده مثل اینکه سوت بزند گفت:

— هوووو! بکوهستان؟ سر راه من نیست. خوب، عیب ندارد، برو بالا سوار شو، هرچه بادا باد، تا ساوخوز میبرمت. فردا از آنجا میروی.

— متشکرم. اسب با من است.

— این لاشه؟ بیندازش جلو سگها، هلش بده تو پرتگاه، و السلام شد تمام. کلاغها میخورندش. میخواهی کمک میکنیم؟
تاناپای غمگین و آرام گفت:

— راحت را بکش برو!

راننده پوزخندی زد و گفت:

— خودت میدانی! — و ضمن اینکه در ماشین را محکم میبست پراند: — پیرسرد عقلش پارسنگ میبرد.

ماشین براه افتاد و سیل روشنائی کمسو را با خود برد. پل بر روی پرتگاهی که از نور سرخ رنگ چراغهای عقب ماشین روشن شده بود بصدا درآمد.

وقتی ماشین از پل گذشت جوانی که کلاه گوشی پوشیده و پهلوی راننده نشسته بود گفت:

— چرا مردم را مسخره میکنی، اگر این حادثه بسر تو آمده بود؟..

راننده دهن درهای کرد، فرمان ماشین را چرخاند و گفت:

— ول کن، بابا... خیلی چیزها بسر من آمده. من حرف حسابی زدم. یک یابوی مردنی ارزش این را ندارد که اصلا حرفش را بزنی. پسرماندههای گذشته است. حالا، برادر، هرجا بروی تکنیک مافوق همه چیز است. در جنگ هم همینطور. دوران این جور پیرمردها و پیراسبها بسر رسیده.
جوان گفت:

— حیوانی هستی!

راننده جواب داد:

— گور پدر همه کرده!

وقتی ماشین رفت، وقتی تاریکی شب دوباره اطراف را فرا گرفت، وقتی چشم از روشنائی بتاریکی عادت کرد، تاناپای، باسپ هی زد:

— یا الله، برویم، نوچ، نوچ! ده، را بیفت!

در آنسوی پل سر اسب را بکوره‌راه پیچاند. حالا آنها از کوره‌راهی که در بالای دره، در تاریکی بزحمت دیده میشد آهسته پیش میرفتند. ماه تازه کمی از پشت کوهها بیرون آمده بود. ستارگان در آسمان سرد بسردی سوسو میزدند و در انتظار طلوع ماه بودند.

۴

در آن سال که گل‌سازی را آسوخته و سواری کردند ایلخیها از چراگاههای پائیزی دیر برگشتند. پائیز بیش از حد معمول طول کشید و زمستان ملایم بود. زود بزود برف سیارید، اما روی زمین نمی ماند. علوفه کافی بود. در بهار ایلخیها از نو بدامنه کوه آمدند و همینکه جلگه سبز شد به پائین حرکت کردند. پس از جنگ شاید این بهترین دوران زندگی تانابای بود. مرکب اشهب پیری اگرچه زیاد دور نبود، اما هنوز در آنسوی گردنه انتظار او را میکشید و فعلا تانابای بر اسب یورغه کردند جوان سوار بود. اگر چند سال بعد با این اسب یورغه راست می‌آمد احتمال نمی‌رود آن سعادت و جوش و هیجان مردانه‌ای را احساس میکرد که در آن روز سوار شدن بر گل‌سازی در او برانگیخته بود. بله، تانابای بدش هم نمی‌آمد گاهی در میان مردم خودی نشان بدهد. چگونه ممکن بود وقتی برچنان اسب یورغه تیزپائی سوار است خودنمائی نکند! گل‌سازی این را بخوبی میدانست. بخصوص وقتی تانابای از میان مزارع به آئول می‌آمد و زنان که دسته‌جمعی سر کار میرفتند با او روبرو میشدند، از دور خود را کاملاً جمع و جور میکرد و روی زین راست مینشست. جوش و هیجان او به اسب هم سرایت میکرد. گل‌سازی دم خود را علم میکرد، پالهایش باهتزاز درمی‌آمد و با باد همصدا میشد. خرنه میکشید و میرقصید و سوار را باسانی بر پشت خود میبرد. زنها با روسریهای سرخ و سفید باطراف پراکنده میشدند تا به تانابای راه بدهند و تا زانو در میان گنده‌های سبز فرو میرفتند. واله و شیدا میایستادند، یکباره برسگشتند، صورت و چشمان درخشان و لبخند و دندانه‌های سفیدشان نمودار میگردد. — ای، ایلخی‌بان، بایبیست! — و از پشت سر صدای خنده

و آخرین سخنان آنها بگوش میرسید: — مواظب باش، اگر بچنگ ما بیفتی میگیریمت!

گاهی اتفاق می افتاد که واقعاً می گرفتند. دست بدست هم میدادند و جلو راه را سد میکردند. چه محشری بر پا میشد! زنها دوست دارند شوخی و لودگی کنند. تانابای را از روی زین هل میدادند، قاه قاه میخندیدند، چیخ و ویق میکردند، شلاق را از دستش میقاییدند و میگفتند:

— راستش را بگو، کی برای ما ماست اسب میآوری؟

— ما از صبح تا شب اینجا توی مزرعه کار میکنیم، تو

برای خودت سوار اسب یورغه یلی میگردی!

— کی جلوتان را گرفته؟ بروید ایلخی بان بشوید. فقط

بشوهرهاتان بگوئید که فکر زن دیگری برای خودشان بکنند. در کوهها مثل قندیل یخ می بندید.

— هاا، پس اینطور! — و از نو بجان تانابای می افتادند.

ولی هرگز اتفاق نمی افتاد که تانابای بکسی اجازه بدهد

سوار اسب یورغه بشود. حتی آن زنی که از دیدنش احوال و

روحیه تانابای عوض میشد و اسب یورغه را وامیداشت تا قدم

برود، یک بار هم سوار اسب یورغه نشد. شاید او نمیخواست

هم سوار بشود.

در آن سال تانابای را به کمیسیون تفتیش انتخاب کردند.

زود بزود به آنول میآمد و تقریباً هر بار در آنجا با این زن ملاقات

میکرد. اغلب از اداره کالخور عصبانی و خشمگین بیرون میآمد.

گل ساری این را از چشمان او، از صدا و از حرکت دستانش

حس میکرد. اما وقتی تانابای با آن زن ملاقات میکرد همیشه

مهربان میشد. اسب تیزها و چاپک را آرام میکرد و آهسته میگفت:

— یک خرده آهسته برو، چه خبره، مگر سر میبری! — و

وقتی به پهلوی زن میرسید قدم میرفت.

آنها آهسته با هم صحبتھائی میکردند و گاهی هم همانطور

ساکت بودند. گل ساری احساس میکرد که چگونه اندوه و درد

دل صاحبش تسکین مییافت. چگونه حدایش گرم و گیرا میشد

و دستانش نوازشگر و مهربان. باین دلیل زمانی را که در راه

باین زن میرسیدند بسیار دوست داشت.

اسب از کجا میتواند بداند که زندگی در کالخور سخت بود و در ازاء روزگار تقریباً هیچ چیز بکسی نمیرسید و تانابای باکسف، عضو کمیسیون تفتیش، در اداره کالخور میخواست بفهمد این چه وضعی است و بالاخره کی زمانی خواهد رسید که هم چیزی باشد تا بدولت بدهند و هم مردم مفت و مجانی کار نکنند.

سال گذشته محصول کم بود و علوفه نبود. امسال بجای دیگران غله و دام اضافه بر برنامه دادند تا شهرستان روسیاه نشود. بالاخره چی، کالخوزیها به چه میتوانند امید ببندند؟ زمان سیگذشت، جنگ را داشتند فراموش میکردند، اما زندگیشان مانند گذشته از محصول جالیزها و از آنچه میتوانند بنحوی از مزارع کش بروند میگذشت. پول هم در کالخور نبود، همه چیز — غله، شیر، گوشت — بضرر داده میشد. تابستان داسپوری رشد و ترقی میکرد، اما زمستان همه بر باد میرفت. مالها از گرسنگی و سرما تلف میشدند. میبایست بفوریت مالدانی برای گوسفندها و گاوها و انبار برای غله ساخت. اما مصالح ساختمانی نبود و هیچکس وعده نمیداد که بدهد. خانههای مردم هم که در مدت جنگ به چه روزی افتاده بود! اگر هم ساختمانی میشد فقط کسانی میساختند که بیشتر در بازار مال و سیبزمینی معامله میکردند. این اشخاص نیروئی شده بودند. مصالح ساختمانی هم از اینورآنور گیر میآوردند.

تانابای میگفت:

— نه، رفقا، اینطور نباید باشد. یک عیبی در کار هست، یک گیر بزرگی در کار ما هست. باور نمیکنم که اینطور باید باشد. یا ما کار کردن یادمان رفته و یا شما ما را بد رهبری میکنید.

حسابدار میگفت:

— چی اینطور نیست؟ چی درست نیست؟ — و کاغذها را بطرف او دراز میکرد: — بیا، برنامه‌ها را نگاه کن... این آنچه بدست آورده‌ایم، این آنچه داده‌ایم، این بدهی، این اعتبار، اینهم باقی. درآمد نیست، فقط ضرر است. دیگر چه میخواهی؟

اول بفهم، سر در بیار... تنها تو کمونیست هستی، ما همه دشمن خلقیم، ها؟

دیگران داخل صحبت میشدند و جر و بحث و جار و جنجال درمیگرفت. تانابای نشسته بود، سر خود را در میان دستانش میفشرد و با یأس و نومیدی فکر میکرد: این چه وضعی است! او نه فقط باین دلیل که عضو کالجوز بود برای خاطر کالجوز رنج میبرد، دلائل دیگری، دلائل ویژه‌ای هم وجود داشت. اشخاصی بودند که از مدتها پیش با تانابای خرده حسابهایی داشتند. تانابای میدانست که آنها در خفا بریش او میخندند و وقتی او را می‌بینند با وقاحت برویش نگاه میکنند: ها، چطوری؟ شاید میخواهی باز هم دست بکار سلب مالکیت از کولاکها بشوی؟ اما بدانکه حالا کسی از ما توقع زیادی ندارد. سرمان را پائین انداخته‌ایم و کار خودمان را میکنیم. اوخ خ چرا در جبهه بدرک واصل نشدی!..

او نیز با نگاه بآنها جواب میداد: صبر کنید، بیشرهای رذل، در هر صورت آنطور میشود که ما میخواهیم. ولی آخر این اشخاص بیگانه نیستند، خودی هستند. قلی‌بای نابرداری او حالا پیر است. هفت سال در سیبیری زندانی بوده. پسرانش هم به پدرشان رفته‌اند، از تانابای شدیداً نفرت دارند. چرا باید او را دوست داشته باشند؟ شاید فرزندان آنها هم از نسل تانابای نفرت داشته باشند. برای این کار دلیل هم دارند. این واقعه مدتها پیش رخ داده بود، اما رنجش در دل مردم میماند. چه لزومی داشت که با قلی‌بای آنطور رفتار کند؟ مگر او یک دهقان میانه‌حال که امور اقتصادی خود را خوب اداره میکرد بیشتر بود؟ خویشاوندی را چه میکنی؟ قلی‌بای از زن بزرگ و او از زن کوچک بود اما در میان قرقیزها چنین برادرانی برادر تنی حساب میشوند. پس او بخویشاوندی هم دست تجاوز دراز کرده است. چه حرفها که آنوقت نمیزدند. حالا، البته، قضاوت‌های مختلف میشود کرد. اما آنوقت؟ مگر برای خاطر کالجوز نبود که او باین کار دست زد؟ ولی آیا لازم بود؟ قبلا شک و تردیدی نداشت، اما پس از جنگ گاهی طور دیگر فکر میکرد. آیا برای خودش و کالجوز دشمنهای زیادی نتراشیده بود؟

— چه نشسته‌ای، تانا‌بای، بیدار شو! — با این حرف او را از عالم خیال به گفتگو و صحبت برمیگرداندند. باز همان آتش بود و همان کاسه: باید در زمستان تمام کودها را خانه بخانه جمع کرد و بمزارع برد. گاریها چرخ ندارد، باید چوب نارون و آهن برای طوقه چرخ خرید. آیا اعتبار میدهند؟ به پشتوانه چی؟ بانک حرف خشک و خالی قبول ندارد. باید نه‌های قدیمی را پاک و تعمیر کرد و نه‌های تازه کشید. این کاری است بزرگ و دشوار. زمستان مردم نمی‌آیند، زمین یخ بسته است و نمیشود کند. بهار هم وقت نیست: کشت و زایش گوسفندان و وحین و بعد هم علف دروکنی... با گوسفنددازی چه باید کرد؟ جا برای زاد و ولد کو؟ در فرم گاوداری هم وضعیت بهتر نیست. شیروانی پوسیده است، علوفه کفایت نمیکند، زنان شیردوش نمیخواهند کار کنند. از صبح تا شب سرگرمند. آخر چه میگیرند؟ چقدر کار و وظیفه و عیب و نقصهای مختلف دیگر هم بود؟ گاهی انسان را وحشت برمیداشت.

با وجود همه اینها وحشت را کنار گذاشته از نو این مسائل را در جلسه حزبی و در هیئت رئیسه کالخور بحث و مذاکره میکردند. صدر کالخور چورو بود. فقط بعدها تانا‌بای قدر او را دانست. معلوم میشود انتقاد کردن آسانتر است. تانا‌بای مسئول یک ایلی‌خی بود، ولی چورو مسئول همه چیز و همه کس در کالخور. بله، چورو آدم محکمی بود. وقتیکه تصور میرفت همه چیز دارد از هم میپاشد، وقتی در سرکز شهرستان برای او سشت بمیز میکوبیدند و در کالخور گریبانش را میگرفتند، چورو روحیه خود را نمیباخت. اگر تانا‌بای بجای او بود یا دیوانه میشد و یا خودکشی میکرد. اما چورو با همه اینها اقتصاد کالخور را سر پا نگه‌میداشت و تا آخرین لحظه که هنوز قلبش بکلی ضعیف نشده بود ایستادگی کرد و بعد هم در حدود دو سال بعنوان صدر حوزه حزبی کار کرد. چورو بلد بود با مردم حرف بزند و آنها را متقاعد سازد. همینطور هم میشد، تانا‌بای وقتی حرفهای او را میشنید از نو ایمان پیدا میکرد که همه چیز خوب و کارها رو‌براه خواهد شد و بالاخره همانطور خواهد شد که آنها در ابتدا آرزو میکردند. فقط یک بار در ایمانش نسبت

به چورو خلل وارد شد، اما آنهم خود تانا‌بای بیشتر مقصر بود...

اسب یورغه نمیدانست وقتی تانا‌بای با نگاه خشم‌آلود و ابروان گره‌خورده از دفتر کالخور بیرون می‌آمد، وقتی با خشونت روی زین مینشست و بشدت دسته‌جلو را سیکشید در قلب او چه میگذشت. اما احساس میکرد که حال صاحبش بسیار بد است. با آنکه تانا‌بای هیچوقت اسب را نمیزد، در این دقایق از صاحب خود میترسید. وقتی در راه آن زن را میدید میدانست که حالا صاحبش تسکین مییابد و مهربانتر میشود، کمی دسته جلو را سیکشد و با آن زن بنجوا میپردازد و زن یالهای گل‌ساری را خواهد کشید و گردنش را نوازش خواهد کرد. هیچیک از انسانها چنین دستان نوازشگری نداشتند. این دستها، دستهای عجیب و مانند لبان آن مادیان کهر کوچک ستاره‌پیشانی نرم و حساس بودند. در جهان هیچکس چشمانی چون چشمان این زن نداشت. تانا‌بای در حالیکه روی زین خم شده بود با او حرف میزد. او گاهی تبسم میکرد و گاهی با اخم سر خود را بعلامت عدم موافقت با چیزی تکان میداد. چشمانش مانند سنگهای کف جویبار تند در شب مهتابی، با سایه روشن میدرخشید. وقتی دور میشد دوباره بعقب نگاه میکرد و سر خود را تکان میداد.

پس از آن تانا‌بای در روی اسب بفکر فرو میرفت و دسته‌جلو را ول میکرد تا اسب یورغه بدلخواه خود، آزاد یورغه کوتاه و نرم برود. مثل آن بود که صاحبش اصلا روی زین نیست. بدان میمانست که او و اسب هر یک برای خود در عالم دیگری هستند. ترانه هم بخودی خود آغاز میشد. تانا‌بای با آهنگ موزون صدای پای اسب یورغه در باره رنج و آلام کسانی که مدت‌ها پیش رخت بریسته بودند ترانه‌هایی جویده جویده زمزمه میکرد. اسب کوره‌راه آشنا را برمیگزید و او را بمیان دشت در آنسوی رودخانه، به ایلخیا میبرد.

گل‌ساری زمانی را که صاحبش دارای چنین احوال و روحیه‌ای بود دوست داشت و آن زن را نیز بطرزی مخصوص بخود دوست داشت. هیکل و راه رفتن او را میشناخت و حتی با شامه تیز خود بوی عجیب و غریب گیاه ناشناسی را که از این زن

برمیخاست حس میکرد. این گیاه میخک بود، زن گردنبندی از گل میخک بر گردن داشت. تانا بای میگفت:

— بوبو جان، ببین چقدر ترا دوست دارد. زود نوازشش کن، باز هم نوازشش کن. ببین چه گوشه‌هایش را خوابانده است. درست مثل پره. اما در ایلخیا حالا آرام و راحت را از همه سلب کرده. اگر آزادش بگذاری با اسبهای نر دیگر مثل سگ هم را گاز میگیرند. اینستکه زیر زبن نگهش میدارم. میترسم سعیوش کنند. هنوز خام است.

زن در حالیکه برای خودش بفکر فرو رفته بود جواب میداد:

— او که دوست دارد.

— سیخواهی بگوئی دیگران دوست ندارند.

— مقصودم این نیست. ما عشقهای خودمان را کرده‌ایم.

دل‌م بحال تو میسوزد.

— چرا، بچه دلیل؟

— تو از آن آدمها نیستی، بعدا بتو سخت خواهد گذشت.

— پس بتو؟

— برای من چه اهمیت دارد؟ من زن بیوه سربازی هستم.

اما تو...

تانا بای میکوشید صحبت را بشوخی بیندازد:

— من عضو کمیسیون تفتیش هستم. بتو برخوردم و بعضی

مسائل را روشن میکنم.

— مثل اینکه این اواخر خیلی زود بزود مسائل را روشن

میکنی. مواظب باش.

— من چه کرده‌ام؟ من میروم، تو هم میروی.

— من از راه خودم میروم. راه ما یکی نیست. خوب، خدا حافظ.

من وقت ندارم.

— گوش کن، بوبو جان!

— چیه؟ لازم نیست، تانا بای. چرا؟ آخر تو آدم عاقلی

هستی. بی تو هم درد و غم من کم نیست.

— چه شده، مگر من دشمن تو هستم؟

— تو دشمن خودت هستی.

— مقصودت چیست؟

— هر طور میخواهی حساب کن.

زن میرفت و تانابای سوار بر اسب خود، مثل اینکه در جایی کاری دارد، در کوچه‌های ده میگشت. سر اسب را بطرف آسیا یا مدرسه کج میکرد و از نو دوری میزد و بر میگشت تا لاقل از دور ببیند چطور آن زن از خانه مادر شوهرش، که هنگام کار دختر خود را در آنجا میگذاشت، بیرون میآید و چطور دست دخترش را گرفته با او بخانه خود در کنار ده می‌رود. همه چیز او بی‌اندازه عزیز و گرامی بود: هم اینکه چطور میرفت و میکوشید بطرف تانابای نگاه نکند، هم صورت سفیدش که در میان روسری تیره‌رنگ میدرخشید، هم دخترش و هم سگ کوچکش که در کنارش میدوید.

بالاخره او در حیاط خود از نظر ناپدید میشد و تانابای سوار بر اسب خود میرفت و مجسم میکرد که چطور زن در خانه خالی را باز میکند، نیم‌تنه پنبه دوزی شده کهنه را از تن درمیاورد و با یک پیراهن می‌رود آب بیاورد. چطور اجاق را روشن میکند، دختر خود را می‌شورد و غذا میدهد، به پیشواز گله می‌رود تا گاو خود را جدا کند. چطور شب تنها در خانه تاریک و خاموش خواهد خوابید. چطور میکوشد خود و تانابای را متقاعد سازد که آنها حق ندارند یکدیگر را دوست داشته باشند. چون او زن و بچه دارد و در سن و سال او عاشق شدن مضحک و خنده‌دار است، هر کاری وقتی دارد، همسر او زن خوبی است و سزاوار نیست شوهرش دل در گرو دیگری داشته باشد.

تانابای از این افکار از خود بیخود میشد. به نقاط مه‌آلود دور در آنسوی رودخانه مینگریست و فکر میکرد: «معلوم میشود قسمت نیست» — ترانه‌های کهن را زمزمه میکرد و همه چیز را در جهان از یاد میبرد: کارها و کالخور، کفش و لباس بچه‌ها، دوستان و دشمنان، ناپرداری خود قلبی‌بای که سالهای سال است با هم صحبت نمیکنند، جنگ که مدتها پیش تمام شده اما وقت و بیوقت در خواب می‌بیند و عرق سرد بر تنش مینشیند، خلاصه تمام آنچه را که سراسر زندگی او را تشکیل میداد از یاد میبرد. حتی متوجه نمیشد که اسب از گذار رودخانه گذشته، به آن ساحل رودخانه میرسید و باز هم براه خود ادامه

میداد. فقط زمانی که اسب یورغه نزدیک بودن ایلغی را حس میکرد و تندتر میرفت بخود میآمد و دسته جلو را میکشید و میگفت:

— ترررر، چه خیزاست، گل ساری، با این عجله کجا میروی؟! —

۵

بهر حال با وجود تمام اینها آن دوران هم برای تانابای و هم برای اسب یورغه دورانی بسیار خوب بود. شهرت اسب دو با شهرت فوتبالیست نسبت نزدیک دارد. پسر بچه دیروزی که در زمینهای پشت خانه‌ها بدنبال توپ میدوید ناگهان محبوب همه، موضوع صحبت اهل فن و موجب وجد و شغف توده‌های مردم میگردد. تا زمانی که گل میزند روز بروز بر شهرتش افزوده میشود. بعد بتدریج از میدان خارج میشود و بکلی از یاد می‌رود. قبل از همه آنها که با جار و جنجال بیشتری واله و شیدای او بودند از یاد می‌برندش. جای آن فوتبالیست بزرگ را دیگری میگیرد. سرنوشت شهرت اسب دو هم همین گونه است. تا زمانی شهرت دارد که در اسب‌دوانی شکست‌ناپذیر است. شاید با این تفاوت که بر اسب کسی رشک نمیبرد. اسبها رشک و حسد نمیدانند و انسانها نیز، الحمدلله، هنوز یاد نگرفته‌اند بر اسب رشک ببرند، اگرچه نمیشود گفت — ماهیت و طرق تظاهر رشک و حسد غیرقابل فهم است. مواردی که حسودان بسم اسب میخ فرو کرده‌اند تا بانسان بدی کنند نیز دیده شده است. آه از این رشک و حسد شوم! .. خوب، رشک و حسد را بخدا میسپاریم... پیشگوئی تورگویی پیر درست درآمد. در آن بهار ستاره اسب یورغه باوج فلک رسید. پیر و جوان، همه او را: «گل ساری!» را، «اسب یورغه تانابای» را، «زینت آنول» را میشناختند... پسر بچه‌های کوچک پلشت که هنوز نمیتوانستند حرف «ر» را تلفظ کنند در کوچه‌های پرگرد و خاک میدویدند، بتقلید از گل ساری یورغه میرفتند و متصل فریاد میزدند: «من گل سالی هستم... نه، من گل سالی هستم... مامان بگو که من گل سالی هستم... نوج، نوج، بلو ببینم، آیی، من گل سالی هستم...»

گل‌ساری در نخستین اسب‌دوانی بزرگ خود فهمید که شهرت یعنی چه و دارای چه نیروی عظیمی است. این واقعه روز اول ماه مه بود.

بعد از متینگ در چمنزار بزرگ کنار رودخانه بازی شروع شد. یک عالم آدم سواره و پیاده از همه جا جمع شدند. اشخاص زیادی از ساوخور همسایه، از کوهستان و حتی از کازاخستان آمده بودند. کازاخها اسبهای خود را بمعرض نمایش می‌گذاشتند. می‌گفتند که بعد از جنگ هنوز چنان جشن بزرگی نبوده است. از همان صبح که تانابای گل‌ساری را زین میکرد و با دقت مخصوص تنگ و تسمه‌های رکاب را امتحان مینمود اسب یورغه از برق چشمان و لرزش دستان او نزدیک شدن یک واقعه غیرعادی را حس کرد. صاحبش بسیار آشفته و ناراحت بود و ضمن شانه کردن یال و کاکل اسب آهسته گفت:

— گل‌ساری، مواظب باش زه نرنی. تو نباید آبروی خودت را ببری، میشنوی! ما حق این کار را نداریم، میشنوی!

انتظار یک واقعه غیرعادی از خود هوا هم که از سر و صدا و تکاپوی اشخاص متشنج بود احساس می‌گردید. در چراگاههای همسایه ایلخی‌بانان اسبهای خود را زین میکردند. پسر بچه‌ها سوار بر اسب بودند و با داد و فریاد در اطراف می‌تاختند. بعد ایلخی-بانان جمع شدند و همه با هم بطرف رودخانه براه افتادند.

گل‌ساری از تجمع آنهمه آدم و اسب در چمنزار مات و مبهوت شده بود. قیل و قال و ولوله رودخانه، چمنزار و تپه‌های اطراف آبشخور را برداشته بود. رنگهای تند روسریها و پیراهنها، پرچمهای سرخ و دستارهای سفید زنان چشم را خیره میکرد. اسبها به بهترین زین و یراق آراسته بودند. صدای چک‌چک رکابها، دهنه‌ها و آویزهای سیمین سینه‌بندها با آسمان میرفت.

اسبان در زیر سواران خود در چند صف بهم فشار می‌آوردند، با بیصبری پا بر زمین میکوبیدند و با سم خود زمین را میکندند تا عنان‌شان را رها کنند. پیران ناظم بازیها در درون دایره بسوار خوبی مشغول بودند.

گل‌ساری حس میکرد که چگونه دمبدم هیجانش افزایش مییابد و سر تا پایش مملو از نیرو و قدرت میگردد. چنین مینمود که

روانی آتشین در درویش مسکن گزیده و برای رهائی از آن باید هرچه زودتر بدرون دایره جست و بتاخت و تاز پرداخت. وقتی ناظمین علامت رفتن بدرون دایره را دادند تانابای کمی جلو اسب یورغه را شل کرد، گل‌ساری او را بوسط دایره برد، بدور خود میپیچید و هنوز نمیدانست بکدام سو بتازد. در صفوف تماشاچیان همه پیچید: «گل‌ساری! گل‌ساری!..» تمام کسانی که مایل بودند در مسابقه بزرگ شرکت کنند بیرون آمدند. در حدود پنجاه نفر در دایره جمع شدند.

ناظم کل بازیها با طنطنه ندا داد:

— از مردم دعای خیر بخواهید!

سواران با سرهای تراشیده و دستمالهای محکم به پیشانی بسته در طول صفوف تماشاچیان بحرکت درآمدند، دستها را بسوی آسمان بلند کردند و پنجه‌ها را گشودند. از سراسر صفوف تماشاچیان صدای واحد «آآمین!» برخاست. صدها دست بروی پیشانی گذاشته شد و چون آب روان از روی صورت پائین خزید.

بعد از این تشریفات سواران بسوی مبداء حرکت که در میان دشت در نه کیلومتری آن محل واقع بود یورتمه براه افتادند. در عین حال بازیهای درون دایره شروع شد: کشتی پیاده‌ها با سوارها، انداختن از روی زین، برداشتن سکه ضمن تاخت و مسابقات دیگر. تمام اینها مقدمه بود. مسابقه اصلی از آنجائی شروع میشد که سواران رفتند.

گل‌ساری در راه بهیجان آمده بود و نمیتوانست آرام بگیرد. نمیفهمید چرا تانابای جلوش را میکشد. اسبهای دیگر در اطرافش با خشم و غضب جست و خیز میکردند. از آنکه اسبها بسیار زیاد بودند و همه میخواستند تاخت بروند اسب یورغه عصبانی میشد و از بیصبری میلرزید.

بالاخره همه در مبداء حرکت تنگ هم در یک خط صف کشیدند. ناظم مبداء حرکت در طول صف از ابتدا تا انتها بتاخت رفت و دستمال سفید را بلند کرد. همه با هیجان و هشدار در جای خود خشک شدند. دست با دستمال پائین آمد. اسبها از جا کنده شدند. گل‌ساری با شوق و هیجان شدید همراه همه پیش تاخت. زمین زیر سیلی از سم اسبان چون طبل بصدای درآمد.

گردو خاک با آسمان برخاست. اسبها با داد و فریاد و هیاهوی سواران، دیوانه وار چهارنعل پرواز در آمدند. تنها گل ساری که نمیتوانست چهارنعل برود یورغه سیرفت. در این یورغه رفتن گل ساری هم جنبه ضعف وجود داشت و هم جنبه قوت. در ابتدا همه نزدیک بهم میرفتند، ولی پس از چند دقیقه میان آنها فاصله پیدا شد. گل ساری این را نمیدید. فقط دید که اسبهای دو تیزپا از او جلو زدند و در پیشاپیش او بجاده رسیدند. از زیر سم اسبان ریگهای داغ و کلوخ به پوزه اش میخورد. در اطرافش اسبها میدویدند، سواران نعره و فریاد میزدند، صدای شلاقها بلند بود و گرد و خاک با آسمان برخاسته بود. گرد و خاک دمبدم زیادتر میشد و مانند ابر بر فراز زمین در پرواز بود. بوی تند عرق و سنگهای چخماق و علفهای لگدمال شده بمشام میرسید.

تقریباً تا وسطهای راه این وضع ادامه داشت. در حدود ده اسب در جلو با سرعتی مافوق امکان اسب یورغه میرفتند. بمرور صداهای پشت سر دور و اطراف ساکت میشد، اما اینکه اسبهای دیگر در جلو میرفتند و دسته جلو به گل ساری آزادی کامل نمیداد برخشم و غضب او میافزود. از خشم و از وزش باد چشمانش سیاهی میرفت، راه بسرعت از زیر پایش میگذشت، خورشید بسوی او میآمد و چون کراهی آتشین از آسمان می افتاد. عرق داغ تمام بدنش را میسوزاند. بهر اندازه اسب یورغه بیشتر عرق میکرد بهمان اندازه سبک بالتر میشد.

بالاخره لحظه ای رسید که اسبهای دو کم کم خسته میشدند و از سرعتشان میکاست. ولی اسب یورغه تازه داشت باوج قدرت خود میرسید. صدای صاحبش را شنید: «نوج، گل ساری، نوج!» و خورشید با سرعت بیشتر باستقبال او آمد. پوزه های اسبان که خرنه میکشیدند و دندان نشان میدادند، تازیانه هائی که در هوا چرخ میخورد، صورتهای خشم آگین منقلب و گرفته سوارانی که بآنها رسیده و پشت سر گذاشته بود، یکی پس از دیگری بسرعت از جلو گل ساری میگذشتند... سلطه دهنه و دسته جلو ناگهان محو و نابود گردید. برای گل ساری دیگر نه زینی وجود داشت و نه سواری. روان آتشین دو در درونش زبانه میکشید.

با همه اینها، دو اسب دو کبود و کهر، پهلو پهلو بپهلوی هم در جلو میرفتند. هر دوی آنها با شلاقها و فریادهای سواران سرعت مییافتند و از یکدیگر عقب نمیماندند. گل‌ساری مدت مدیدی کوشید تا باین دو اسب دو نیرومند رسید و در سربالائی راه از آنها جلو افتاد و چون بر اوج موج بزرگی بیالای تپه پرید و لحظه‌ای بدان میمانست که بدون وزن در پرواز است. نفس در سینه‌اش گرفت و خورشید درخشانشتر به‌چشمانش تابید. سرعت در سرازیری راه مییافت، اما بزودی صدای سم اسبان را که داشتند باو میرسیدند شنید. آن دو اسب کبود و کهر تلافی در میاوردند. از دو طرف تقریباً بگل‌ساری چسبیدند و دیگر یک قدم هم عقب نمیماندند.

همینطور تنگ هم هر سه چون تن واحدی میدویدند. چنین بنظر گل‌ساری میآمد که حالا آنها دیگر اصلاً نمیدوند و در یک حالت کرختی و سکوت عجیبی خشکشان زده است. حتی میشد حالت چشمان، پوزه‌های از هیجان منقبض، افسار و دهنه‌های بدنشان فشرده و دسته‌جلوهای مجاوران خود را دید. اسب کبود با خشم و لجاجت نگاه میکرد، اما اسب کهر مشوش و پریشان احوال بود و نگاهش با عدم اطمینان باین سو و آن سو متوجه میشد. هم او بود که قبل از دیگری عقب ماند. ابتدا نگاه پریشان و گناهکارش ناپدید گردید و سپس پوزه‌اش همانطور که باد در پره بینی انداخته بود، آرام بعقب رفت و خودش هم دیگر وجود نداشت. اما اسب کبود با رنج و عذابی طولانی عقب میماند. در حال تاخت آهسته بسوی نیستی میرفت و نگاهش از خشم و غضب توأم با ناتوانی و عجز بتدریج سرد و بیجان میگردد. بدون آنکه بخواهد بشکست خود اعتراف کند، عقب میماند. وقتی رقبا عقب ماندند مثل اینکه نفس کشیدن آسانتر شد. در جلو هم درخشش سیمابگون پیچ زودخانه و سبزی چمنزار به‌چشم میخورد. صدای نعره و های و هوی آدمها بگوش میرسید. از قرار معلوم پر و پاقرص‌ترین طرفداران سوار بر اسبها در وسط راه انتظار میکشیدند و با داد و پیداد و سر و صدا این سو و آن سو میدویدند. در اینجا اسب پورغه ناگهان وضعی در خود احساس کرد. طولانی بودن راه تأثیر خود را میبخشید.

گل‌سازی نمیدانست که در پشت سرش چه میگذرد و آیا پاو
میرسند یا نه. دیگر تحمل تاخت نداشت و نیروی خود را از
دست میداد.

اما آنجا، در جلو توده عظیمی از مردم در جنب و جوش
بودند. سواران و پیادگان در دو ستون پیشوازش میآمدند. هیاهو
دمبدم بلندتر و شدیدتر میگرددند و ناگهان با وضوح تمام شنید:
«گل‌سازی! گل‌سازی! گل‌سازی!..» اسب یورغه این بانگ و نداها،
فغان و فریادها، نعره و غریوها را مانند هوا بخود کشید، از
آنها محلو گردید و با نیرو و قوتی تازه پیش تاخت. اما از
دست این انسانها، اسان! اینها چه که نمیتوانند بکنند!..

گل‌سازی در میان فریاد و هلله خاموش نشونده شادی و
سرور استقبال کنندگان از راهی که برایش باز کرده بودند گذشت
و در حالی که از سرعت خود میکست در چمنزار دایره‌ای زد.
ولی این هنوز اول کار بود. حالا نه او بخود تعلق داشت
و نه صاحبش. وقتی اسب یورغه کمی نفس تازه کرد و آرام
گرفت، مردم کنار رفتند، بدور فاتح دایره زدند و از نو صدای
نعره‌های: «گل‌سازی! گل‌سازی! گل‌سازی!..» بلند شد و همراه
با آن نام صاحبش چون غرش توپ در هوا طنین انداخت: «تانابای!
تانابای! تانابای!..»

از نو انسانها در گل‌سازی تأثیری اعجاز‌آمیز بخشیدند.
سرافراز و تندپوی و باغرور، با گردنی راست و چشمانی درخشان
بوسط میدان آمد. شیدای تاخت و تازی تازه و مست از رایحه
افتخار، رفت تا رقص کنان و پای‌کوبان زیبایی خود را برخوا
بکشد. میدانست که زیبا و نیرومند و نامدار است.

تانابای در حالیکه دستان خود را چون فاتحان باطراف بلند
کرده بود از جلو مردم گذشت. از نو در سراسر صفوف تماشاچیان
صدای واحد دعای خیر: «آمین!» بلند شد و از نو صداها دست
بروی پیشانی گذاشته شد و مانند آب روان از روی صورت بهائین
خزید.

در این موقع اسب یورغه در میان صداها نفر آن زن آشنا را
دید. با اینکه این بار نه چارقد تیره‌رنگ، بلکه روسری سفیدی
بر سر داشت همینکه دستان خود را از روی صورتش بهائین کشید

فورا او را شناخت. او دلشاد و سعادتمند در صف اول تماشاچیان ایستاده بود و با چشمانی درخشان — چون سنگهای کف آبشخوری که در زیر اشعه خورشید بسرعت جریان داشته باشد — خیره خیره بآنها مینگریست. گل‌سازی طبق عادت خواست بطرف او برود تا در کنارش بایستد و صاحبش با او حرف بزند و او با دستان عجیب خود که چون لبان آن مادبان کهر ستاره پیشانی جوان نرم و حساس بود، یال گل‌سازی را پریشان و گردنش را نوازش کند. ولی معلوم نیست چرا تانابای دسته‌جلورا بسوی دیگر کشید. اسب یورغه بدون اینکه از این کار صاحب خود سر در بیاورد مرتب بدور خود میچرخید و میکوشید بسوی زن برود. مگر صاحبش نمی‌بیند که آن زن، زنی که حتماً باید با او صحبت کند، در اینجا ایستاده است؟..

*

روز دوم یعنی دوم ماه مه هم روز گل‌سازی بود. این بار در نیمه‌های روز در مرز میان دشت مسابقه «بزرگانی» بود — نوعی فوتبال با اسب که در آن لاشه بیسر بزی نقش توپ را بازی میکند. بز از این جهت مناسب است که موهای دراز و محکم دارد و سواره میتوان از پا و یا پوست آن چسبید. از نو صدای نعره‌ها و فریادهای باستانی در دشت پیچید. از نو زمین مانند دهل بصدا درآمد. سیل سواران هواخواه این یا آن گروه با های و هوی و فریاد و ندا در اطراف بازیکنان در تاخت و تاز بودند. و از نو تهران روز گل‌سازی بود. این بار که در اوج شهرت و افتخار بود بفوریت نیرومندترین سیمای بازی گردید. اما تانابای نیروی او را برای نبرد نهائی — برای «آلمان بایگا» — هنگامی که اجازه نبرد آزاد داده میشود، حفظ میکرد. هر که چابک و تیزپاست بز را میرباید و به آئول خود میبرد. همه انتظار آلمان بایگا را میکشیدند، زیرا شاهکار مسابقات بود و ضمناً همه کس حق دارد در آن شرکت ورزد و هر کس میخواست بخت و اقبال خود را بیازماید.

آفتاب ماه مه در نقطه‌ای دوردست در طرف کازاخستان با سنگینی و وقار آهسته و آرام غروب میکرد و بازی همچنان ادامه

داشت. خورشید مانند زرده تخم مرغ محذب و پررنگ بود، بطوری که با چشمان کاملاً باز میشد بآن نگاه کرد.

قرقیزها و کازاخها در حالی که از پهلوی اسب آویزان بودند تا غروب آفتاب تاخت و تاز میکردند، در حال تاخت لاشه بز را برسیداشتند، از دست یکدیگر میربودند، با قیل و قال و داد و فریاد در یک نقطه جمع میشدند و از نو نعره‌زنان باطراف دشت پراکنده میگردیدند.

فقط وقتیکه سایه‌های دراز گوناگون روی دشت را پوشاند، بالاخره پیرمردان اجازه «آلمان بایگا» دادند. بز را بوسط دایره انداختند. «آلمان!..»

سواران از هر سو بآن هجوم آوردند، در یک نقطه ازدحام کردند و میکوشیدند لاشه را از زمین بریابند. اما در میان ازدحام و شلوغی این کار چندان هم آسان نبود. اسبها دیوانه‌وار بدور خود میچرخیدند و یکدیگر را گاز میگرفتند و دندان نشان میدادند. گل‌ساری در این ازدحام و گیر و دار عاجز و درمانده شده بود. فضای پهناور میخواست، ولی تانابای بهیچوجه موفق نمیشد بز را بریابد. ناگهان صدای گوشخراشی بلند شد: «بگیبیر، کازاخها بردند!» جوان کازاخی با بلوز پاره پاره، سوار بر اسب کهر هاری از میان انبوه اسبان بیرون جست. در حالیکه لاشه بز را بزیر رکاب و پاهای خود بالا میکشید بسرعت دور شد. همه سر بدنبال او گذاشتند و فریاد میزدند:

— بگیر! این اسب کهر است! زود باش، تانابای، زود باش، فقط تو میتوانی باو برسی!

جوان کازاخ لاشه بز را در زیر رکاب میفشرد و اسب کهر خود را درست بسوی خورشید سرخ‌فام شامگاهی میراند. بنظر میآید که پس از لحظه‌ای بدرون خورشید شعله‌ور خواهد پرید و بدودی ارغوانی تبدیل خواهد گردید.

گل‌ساری نمیفهمید چرا تانابای جلوش را گرفته است، ولی تانابای میدانست که باید گذاشت تا چابکسوار کازاخ از سیل سوارانی که سر بدنبالش گذاشته بودند جدا شود و از توده هم‌قبیله‌ای‌هائی که بکمکش میشتافتند دور گردد. کافی بود آنها حائلی پران بدور اسب کهر بکشند، آنوقت با هیچ نیروئی

صید از دست رفته را نمیشد بچنگ آورد. تنها در نبرد تن‌به‌تن بود که امید موفقیتی میرفت.

تانابای پس از آنکه بقدر لازم صبر کرد جلو اسب یورغه را کاملاً آزاد گذاشت. گل‌ساری بدانجا که زمین بخورشید میپیوست تاخت آورد. از همان لحظه صدای سم اسبان و همهمه سواران دسبم عقب میماند و دور میشد و فاصله میان او و اسب کهر کاهش مییافت. اسب کهر با باری سنگین میرفت و رسیدن بان چندان دشوار نبود. تانابای اسب یورغه را بسمت راست اسب کهر راند. لاشه بز از پهلوئی راست اسب آویزان بود. و سوار با پای خود آنرا میفشرد. همینکه داشتند در کنار هم قرار می‌گرفتند، تانابای روی زین خم شد تا پای بز را بگیرد و بسوی خود بکشد. ولی کازاخ با چابکی آنرا از پهلوئی راست بپهلوی چپ انداخت. اسبها همچنان مستقیم بجانب خورشید میدویدند. حالا تانابای میبایست کمی عقب بماند و از نو به کازاخ برسد تا از طرف چپ باو بچسبد. جدا کردن اسب یورغه از اسب کهر مشکل بود، ولی با وجود این تانابای بانجام این مانور هم موفق گردید. باز هم کازاخ بلوزپاره توانست بموقع بز را بپهلوی دیگر بیندازد. تانابای با شور و شوق فراوان فریاد زد:

— آفرین! بارک‌الله!

اسبها باز هم همانطور بسوی خورشید میدویدند.

دیگر نمیشد ریسک کرد. تانابای اسب یورغه را با اسب کهر چسباند و با سینه بروی قاچ زین آن افتاد. کازاخ میکوشید جدا شود، ولی تانابای او را ول نمیکرد. چابکی و نرمش اسب یورغه به تانابای امکان میداد تا روی گردن اسب کهر تقریباً دراز بکشد. بدین ترتیب دست خود را بلاشه بز رساند و شروع بکشیدن آن بطرف خود کرد. برای او از طرف راست مناسب و راحت بود که دستان خود را بکار اندازد، بخصوص که هر دو دستش آزاد بود. بالاخره موفق شد بز را تقریباً تا وسط بطرف خود بکشد و فریاد زد:

— حالا، بزادر عزیز کازاخ، مواظب خودت باش!

کازاخ جواب داد:

— کور خواندی، همسایه، نمیدهم!

در ضمن این تاخت سرسام آور نبرد آغاز گردید. مانند عقاب صید را چسبیده با تمام نیرو مانند درندگان خره و نعره میکشیدند و یکدیگر را تهدید میکردند. دستانشان بهم پیچیده بود و از زیر ناخنهایشان خون میچکید. اسبها نیز که در این نبرد تن بتن سواران بصورت تن واحدی درآمده بودند، با قهر و غضب میتاختند و عجله میکردند خود را بخورشید ارغوانی برسانند.

رحمت باد بر نیاکان ما که این بازیهای مردانه دلاوران و بیباکان را برای ما پیادگار گذاشته‌اند!

حالا دیگر هر دو، لاشه بز را محکم گرفته بودند و لاشه در وسط آندو در میان اسبها که بتاخت میرفتند، آویزان بود. پایان نبرد نزدیک میشد. ساکت و خاموش دندانها را بهم میفشردند، با تمام نیرو لاشه را بسوی خود میکشیدند و هر یک میکوشید آنها بزیر پا بفشارد تا پس از آن جدا شود و کنار برود. کازاخ نیرومند و قوی بود، دستانی بزرگ و پر رگ و پی داشت. بعلاوه بمراتب جوانتر از تانابای بود. اما تجربه نقش عظیمی دارد. تانابای ناگهان پای راست را از رکاب درآورد و پهلوی اسب کهر گذاشت. در ضمن آنکه لاشه بز را بسوی خود میکشید، اسب رقیب را با پا هل میداد. انگشتان کازاخ آهسته از هم باز شد و مغلوب توانست بموقع بگوید:

— مواظب باش، نیفتی!

چیزی نمانده بود که تانابای در اثر تکان شدید و ناگهانی از روی زمین پرت شود. ولی خودش را نگهداشت. با وجد و شغف نعره‌ای کشید. اسب یورغه را بسرعت بر گرداند و پا بفرار گذاشت، در ضمن غنیمتی را که در یک نبرد شرافتمندانه بدست آورده بود در زیر رکاب میفشرد. در همین موقع خیل سواران نعره‌زنان بسوی او میتاختند:

— گل‌ساری! گل‌ساری ربود!

دسته بزرگی از کازاخها تاختند تا راه را بر او سد کنند:

— آی وای، بگیر، تانابای را بگیر!

حالا اساس کار در فرار از چنگ آنهایی بود که راه را بر او سد کرده بودند و اینکه هم‌آئولیه‌ها زودتر بدور او حائلی تشکیل دهند.

تانابای دوباره سر اسب یورغه را بسرعت بر گرداند و از

کسانی که سر راهش را گرفته بودند دور شد. وقتی که گل‌سازی با کوچکترین تمایل بدن او باین سو و آن سو میجهید و از چنگ دنبال‌کنندگان میگریخت تانابای در دل از او تشکر میکرد: «متشکرم، گل‌سازی، متشکرم، عزیزم، اسب نازنینم!»

اسب یورغه در حالی که کاملاً بطرف زمین متمایل شده بود از یک چرخش سخت بیرون آمد و مستقیم رفت. در این موقع هم آنولیهای تانابای خود را باو رساندند، از دو پهلو و جلو و عقب پوششی در اطرافش تشکیل دادند و چسبیده بهم دسته‌جمعی پا بفرار گذاشتند. تعقیب‌کنندگان دوباره راه آنها را بریدند. آنها مجبور شدند از نو بپیچند و دور شوند. خیل سوارانی که میگریختند و گروهی که سر بدنبال آنها گذاشته بودند، چون پرنندگان تیزیالی که هنگام پرواز از روی یک بال بروی بال دیگر بیفتند، در دشت پهناور بسرعت میتاختند. گرد و خاک بهوا برخاسته بود و صداها گوش را کر میکرد. یکی با اسب زمین میخورد، یکی از روی سر اسب پرت میشد، یکی لنگ لنگان بدنبال اسب خود میدوید. اما همه بدون استثنا محو شور و شوق بیسابقه بودند. در بازی و مسابقه هیچکس مسئولیتی ندارد. باید نترسید و ریسک کرد، زیرا که از خطر خیزد خطر...

*

فقط گوشه‌ای از خورشید در افق نمایان بود و هوا داشت گرگ و میش میشد، ولی آلمان‌بایگا هنوز هم در هوای خنک شب نیلگون جریان داشت. زمین در زیر سم اسبان سیلرزید. دیگر هیچکس نعره و فریاد نمیزد، دیگر کسی دیگری را تعقیب نمیکرد، اما همه تحت تاثیر شور و شوق حرکت همانطور میتاختند. سیل سواران که در عرض پخش شده بودند بفرمان آهنگ و موسیقی دو چون موجی تیره از تپه‌ای بتپه دیگر میغلطید. آیا تحت تاثیر همین آهنگ و موسیقی دو نبود که صورت سواران چنان خاموش و متفکر بود؟ آیا همین آهنگ و موسیقی دو صدای پرتین دوتار کازاخها و کمانچه قرقیزها را بوجود نیاورده است؟!.

برودخانه که در آنسوی پوته‌زارهای تیره سوسو سیزد نزدیک میشدند. چیزی نمانده بود. در آنسوی رودخانه بازی پایان

میرسید. آنجا آئول بود. تانابای و کسانی که او را احاطه کرده بودند هنوز هم بسان توده واحدی میتاختند. گل‌ساری مانند مهمترین سفینه که از هر طرف حفاظت میشود در وسط میرفت. ولی دیگر خسته شده بود، بسیار خسته شده بود. آن روزی فوق‌العاده سخت و مشکل بود. اسب یورغه بکلی از پا درآمده بود. دو چابک‌سوار که در طرفین میتاختند دهنه‌اش را میکشیدند و نمیگذاشتند بیفتد. سایرین تانابای را از دو پهلو و عقب میپوشاندند و او لاشه بز را در جلو زین با سینه محکم گرفته بود. سرش تلوتلو میخورد و بزحمت خود را روی زین نگه میداشت. اگر سواران مشایعت‌کننده در آنجا نبودند نه خود تانابای قدرت حرکت داشت و نه اسب یورغه‌اش. لابد در سابق با غنیمت همینطور فرار میکردند و لابد بهمین طرز پهلوان زخمی را از اسارت نجات میدادند...

اینهم رودخانه، اینهم چمنزار، اینهم گذار عریضی که کف آن سنگریزه است و هنوز در تاریکی دیده میشود. سواران بتاخت باب زدند. رودخانه متلاطم و خروشان شد. چابک‌سواران در میان ابری از ترشحات آب و صدای کرکننده نعلها، اسب یورغه را بان ساحل کشیدند. تمام شد! پیروزی!! یکی لاشه بز را از روی زین اسب تانابای برداشت و بتاخت به آئول رفت.

کازاخها در آنطرف رودخانه ماندند. قرقیزها خطاب به آنها فریاد زدند:

— از شرکت شما در مسابقه متشکریم!

کازاخها جواب دادند:

— سلامت و تندرست باشید. در پائیز باز همدیگر را

می‌بینیم! — و سر اسبها را بر گرداندند.

*

هوا کاملاً تاریک شده بود. تانابای در مهمانی نشسته و اسب یورغه همراه سایر اسبها بسته در حیاط ایستاده بود. بجز روز اولی که برای سواری تربیتش میکردند، گل‌ساری هرگز باین

اندازه خسته نشده بود. ولی آنوقت گل‌سازی تر که نازکی بود و حالا درخت تنومندی. در خانه از اسب یورغه صحبت میشد:

— بسلامتی گل‌سازی بنوشیم، تانابای، اگر گل‌سازی نبود ما امروز رنگ پیروزی را هم نمیدیدیم.

— بله، اسب کبود مثل شیر تر نیرومند و آن جوان هم هرزور بود. آینده درخشانی دارد.

— درست است. من همین حالا هم می‌بینم که چطور گل‌سازی از دست آنها که راه را سد کرده بودند میگریخت. درست مثل علف روی زمین خزید. آدم وقتی نگاه میکرد نفسش بند نیامد.

— هیچ حرفی نیست. میبایست در زمان قدیم پهلوانان با آن به تاخت و تاز و هجوم میرفتند. اسب نیست که دلدل است!

— تانابای، کی خیال داری گل‌سازی را به مادیان ول کنی؟

— همین حالا هم دنبال مادیانها میدود، ولی هنوز زود است. برای بهار آینده درست وقتش میشود. از پائیز ولش میکنم بگردد تا چاق و تنومند بشود...

مهمانان که مست شده بودند، نشسته جزئیات آلمان-بایگا و مزایای گل‌سازی را یک بیک بیاد می‌آوردند. ولی گل‌سازی در حیاط ایستاده بود، دهنه را میجوید و عرقش خشک میشد. هنوز میبایست تا صبح گرسنه بایستد. ولی گرسنگی او را رنج نمیداد. شانه‌هایش درد میکرد، پاهایش مثل اینکه از خودش نبود و سمهایش از حرارت میسوخت. داد و فریاد آلمان‌بایگا هنوز در سرش صدا میکرد. هنوز بنظرش می‌آمد که تعقیبش میکنند و نعره تعقیب‌کنندگان بگوشش میرسید. گاهگاهی یکه میخورد، جره‌ای میکشید و گوش نیز میکرد. خیلی دلش میخواست روی علف غلت بزند، خود را تکان بدهد و در چراگه میان اسبها باشد. اما صاحبش نمی‌آمد.

اما بزودی تلوتلوخوران در تاریکی سر و کله‌اش پیدا شد. بوی تند و زننده‌ای از او بمشام میرسید. برای او بندرت چنین حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد. پس از یک سال اسب یورغه با کسی که مدام این بو از او برمیخیزد سروکار خواهد داشت. گل‌سازی از این شخص و این بو متنفر و منزجر خواهد شد.

تانابای پهلوی اسب یورغه آمد، یالش را نوازش کرد و دست خود را بزیر عرقگیرش برد:

— یک کمی عرقت خشک شد؟ خسته شده‌ای؟ سببم خیلی خسته شده‌ام. چپ چپ نگاه نکن، یک خرده مشروب خورده‌ام، آنهم بافتخار تو. جشن است. با وجود این خیلی کم خورده‌ام. من اندازه خودم را میدانم، تو این را بدان. در جبهه هم حد و اندازه را میدانستم. ول کن، گل‌ساری، چپ چپ نگاه نکن. الساعه میرویم به ایلخی، استراحت میکنیم...

صاحب اسب یورغه تنگ را سفت کرد، یا سایر کسانی که از خانه بیرون آمده بودند حرف زد، همه سوار اسبها شدند و هر کس بسوئی رفت.

تانابای از کوچه‌های آنول که تازه بخواب رفته بود میگذشت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. پنجره‌ها تاریک بود. صدای تراکتوری از مزرعه کمی بگوش میرسید. ماه پر فراز کوهها خودنمایی میکرد. در باغها درختان سیب غرق در گلهای سفید بود. بلبل چچه میزد. معلوم نیست چرا این بلبل در تمام آنول تنها بود. میخواند، بصدای خودش گوش میداد، کمی سکوت میکرد و از نو چچه میزد.

تانابای جلو اسب یورغه را کشید و گفت:
— به، به، چه زیباست! چه سکوتی! فقط بلبل چچه میزند. سیفهمی، گل‌ساری، ها؟ از کجا سیفهمی. تو میخواهی به ایلخی بروی، اما من...

از کارگاه آهنگری گذشتند. از آنجا میبایست از آخرین کوچه بطرف رودخانه و از آنجا به ایلخی بروند، ولی صاحبش معلوم نیست چرا سر اسب را بطرف دیگر کج کرد. از کوچه وسطی رفت و در آخر کوچه جلو خانه‌ای که آن زن زندگی میکرد نگهداشت. سگ کوچکی که اغلب با دختر آن زن میرفت بیرون دوید، کمی پارس کرد، ساکت شد و دم میجنباند. صاحب اسب یورغه روی زین ساکت نشسته و بفکر فرو رفته بود. بعد آهی کشید و با دودی دسته‌جلو را تکان داد.

گل‌ساری براه خود ادامه داد. تانابای سر اسب را بیائین، بطرف رودخانه کج کرد و وقتی وارد جاده شدند بسرعت راند.

گل‌سازی خودش هم میخواست زودتر بچراگاه برسد. از چمنزار گذشتند و برودخانه رسیدند. صدای برخورد نعلها بساحل بلند شد. آب سرد و خروشان بود. ناگهان در وسط گذار صاحبش بشدت دسته‌جلو را کشید و بعقب برگشت. گل‌سازی خیال میکرد که صاحبش اشتباه کرده است و سر خود را تکان داد. نمیبایست بعقب برگردند. چقدر میشود رفت؟ صاحبش در جواب شلاقی بپهلوی او زد. گل‌سازی از اینکه او را میزدند خوشش نیامد. در حالیکه با خشم و غضب دهنه را میجوید با بیمیلی تبعیت کرد و بعقب برگشت. دوباره از میان چمنزار، دوباره از جاده، دوباره بطرف آن خانه...

جلو خانه صاحبش باز هم ناراحت روی زین وول میخورد و دسته جلو را گاه باین سو و گاه بآن سو میکشید، نمی‌فهمی چه میخواهد! دم در حیاط ایستادند. در واقع دری وجود نداشت، از در فقط دو تیر کج شده مانده بود. از نو سگ کوچک بیرون دوید، پارس کرد و ساکت شد و دم می‌جنباند. خانه خاموش و تاریک بود.

تاناپای پیاده شد، دهنه اسب را گرفت و بدنبال خود کشید و از وسط حیاط گذشت. به پنجره نزدیک شد و با انگشت بشیشه زد. از درون صدائی بلند شد:

— کیه؟

— منم، بوبوجان، باز کن. میشنوی، منم!

در خانه چراغ روشن شد و نور ضعیفی از پشت پنجره به چشم خورد. بوبوجان با پیراهن سفید یخه‌باز و زلفان سیاهی که روی شانهاش ریخته بود در آستانه در نمایان گردید و گفت:

— این دیگر یعنی چه؟ باین دیری از کجا می‌آئی؟ — رایحه گرم بدن و آن بوی عجیب و غریب گیاه ناشناس از او بمشام میرسید.

تاناپای آهسته گفت:

— ببخش، از آلمان دیر برگشتیم. خسته شده‌ام. اسب هم بکلی از پا درآمده است. باید به منزلگاه برد، اما ایلخیاها دورند، خودت میدانی.

بوبوجان ساکت بود.

چشمانش مانند سنگهای کف آبشخور در زیر پرتو نور ماه
برقی زد و خاموش شد. اسب یورغه منتظر بود که زن بیاید و
گردنش را نوازش کند، اما او این کار را نکرد.
بوپوجان شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

— سرد است. چرا ایستاده‌ای؟ حالا که اینطور است بیا تو.
و آهسته خندید. — ماشاالله، بهانه گیر آوردی! سن خودم تا تو
آنجا مثل بچه‌ها روی اسب اینور آنور میتاختی جانم بلب آمد.
— الساعه اسب را می‌بندم!

— آن گوشه پهلوی دیوار ببند.
دستان صاحبش هرگز اینطور نمیلرزید. با عجله دهنه را
درآورد، مدت زیادی با تنگها کلنجار میرفت. با همه اینها یکی را
شل کرد و دیگری را فراموش کرد شل کند.
با آن زن رفت و بزودی روشنائی پنجره خاموش شد.
اسب یورغه عادت نداشت در حیاط ناآشنا بایستد.

ماه با شدت تمام نور می‌افشاند. گل‌ساری بفراز دیوار نظر
انداخت و دید که کوهها در میان شفق سیمگون سر بفلک کشیده‌اند.
بدقت گوش تیز کرد. آب در جویبار زمزمه میکرد، صدای همان
تراکتور از دور از مزرعه به گوش میرسید و همان بلبل تنها
در باغها میخواند.

از شاخه‌های درخت سیب همسایه برگهای سفید گل میریخت
و آهسته و بیصدا بروی یال و سر اسب سینه‌شست.
هوا داشت روشن میشد. اسب یورغه ایستاده بود، پاپا میکرد
و سنگینی خود را گاه بروی یک پا و گاه بروی پای دیگر می‌انداخت.
ایستاده بود و باشکیبائی انتظار صاحب خود را میکشید. نمیدانست
که باز هم بایست شبهای زیادی در اینجا بایستد.

سپیده‌دم تانابای بیرون آمد و با دستان گرم به گل‌ساری دهنه
زد. حالا دستان او هم همان بوی عجیب و غریب گیاه ناشناس
را میداد.

بوپوجان برای بدرقه تانابای بیرون آمد، خود را باو چسباند
و تانابای مدت زیادی او را سیبوسید. بوپوجان آهسته گفت:
— با سیلهایت صورتم را سوراخ کردی. زود باش، بین
هوا چه روشن شده است. — و برگشت که برود.

تانابای او را صدا زد :

— بوبو، بیا اینجا. — بطرف اسب یورغه اشاره کرد و گفت :
— گوش کن، دستی بسرش بکش، نوازشش کن. ما را دیگر
نرنجان!

بوبوجان خندید :

— اوی، فراموش کردم. بین غرق در گل سیب است. — و
با سخنان محبت آمیز و دلنواز شروع کرد بنوازش اسب. دستان
عجیبش مانند لبان آن مادیان کوچک کهر ستاره پیشانی نرم و
حساس بود.

در آنطرف رودخانه صاحبش زد زیر آواز. راه رفتن با آهنگ
آواز او مطبوع و دلکش بود. در ضمن گل ساری خیلی دلش میخواست
زودتر بچراگاه نزد ایلخیاها برود.

در این شبهای ماه مه بخت با تانابای یاری کرد. درست در
همین موقع نوبت او شد که شبها اسبها را بچراند. برای اسب یورغه
هم نوعی زندگی شبانه آغاز شد. روز میچرید و استراحت میکرد
و شب صاحبش ایلخی را بدره میراند و سوار بر گل ساری باز هم
به آنجا، به آن خانه میساخت. سپیده دم، قبل از آنکه هوا روشن
شود دوباره مانند اسب دزدان از کوره راههای ناپیدای میان دشت
بسوی اسبها که در دره مانده بودند میساختند. در آنجا ایلخی بان
اسبها را جمع میکرد، میسپرد و بالاخره خیالش راحت میشد. به
گل ساری خیلی سخت میگذشت. صاحبش بهر دو طرف، هم بآنجا
و هم در برگشت، با عجله میرفت. دویدن در شب آنهم در
بیراهه کار چندان آسانی نیست. ولی صاحبش اینطور میخواست.
گل ساری چیزی دیگری میخواست. اگر بمیل او بود اصلا از
ایلخی دور نمیشد. داشت بعد بلوغ میرسید. فعلا هنوز با اسب
سیلمی ایلخی میساخت. ولی بتدریج هنگامی که هر دوی آنها
دنبال یک مادیان می افتادند، روز بروز تصادم میانشان بیشتر
میشد. گل ساری بمرور گاه و بیگاه گردن می گرفت و دم علم میکرد
و بیش از پیش جلو ایلخی بخودنمائی میپرداخت. طولانی و
بلند شیهه میکشید، آتشی میشد و ران مادیانها را گاز میگرفت.
از قرار معلوم مادیانها از این عمل خوششان میآمد و خود را
باو نزدیک میکردند و رشک و حسد اسب سیلمی ایلخی را برمی-

انگیختند. اسب سیلمی خروس جنگی درنده پیری بود و جزای گل-ساری را درست حساسی میداد. ولی ترس و هیجان و فرار از اسب سیلمی از تا صبح ایستادن در حیاط بهتر بود. در حیاط دلش برای مادیانها تنگ میشد. مدت زیادی سم بر زمین میکوبید و فقط پس از آن آرام میگرفت. که میداند اگر آن حادثه اتفاق نمی-افتاد این راه پیمائیهای شبانه تا کی بطول می-انجامید...

در آن شب اسب یورغه مثل معمول دلتنگ از فراق ایلخی در حیاط در انتظار صاحب خود ایستاده بود و چرت میزد. دسته جلو بالای تیر زیر شیروانی بسته شده بود و امکان نمیداد که گل-ساری دراز بکشد. هر بار که سرش پائین میآمد دهنه لب و دهانش را میبرد. با همه اینها بسیار خوابش میآمد. هوا گرفته و خفه بود و ابرهای تیره و تار آسمان را پوشانده بود.

داشت چرت میزد و خوابش میبرد که ناگهان در میان خواب و بیداری شنید که درختان بحرکت و صدا درآمدند. مثل آن بود که کسی ناگهان هجوم کرده درختان را بلرزه در میآورد و می-اندازد. باد در حیاط پیچید، گودوش خالی را انداخت و با سر و صدا میغلطاند، لباسها را از طناب میکند و میبرد. سگ کوچک زوزه میکشید و سراسیمه میدوید و نمیدانست بکجا بخزد. اسب یورغه خشمگین خره کشید، در جای خود خشک شد و گوش تیز کرد. سر را با سرعت بالای دیوار برد، بتاریکی خروشان و شبهه-انگیز و بسوی دشت چشم دوخت. از جانب دشت چیزی مخوف و مدهش نزدیک میشد. یک لحظه بعد در ظلمت شب صدائی مهیب برخاست. رعد زمین و آسمان را بلرزه درآورد و برق ابرها را از هم درید. رگباری شدید باریدن گرفت. اسب یورغه چون از ضرب شلاق از جا جست تا افسار را پاره کند. از سرنوشت ایلخی خود بترس و وحشت افتاده بود و با یأس و نوبیدی شیهه میکشید. غریزه ازلی حفظ نسل در او بیدار شده بود. این غریزه او را بدانجا که خطر بود بیاری میخواند. دیوانه وار علیه دهنه و افسار و مهار موئی، علیه تمام آنچه او را چنین محکم در آنجا نگهداشته بود، شورش و عصیان کرد. بی-آرام و قرار جست و خیز میکرد، زمین را با سم خود میکند و با امید آنکه در جواب صدای ایلخی را بشنود متصل شیهه میکشید. ولی فقط سفیر و

زوزه طوفان بگوش میرسید. آه چه میشد اگر آنوقت میتوانست افسار را پاره کند!..

صاحبش با لباس زیر سفید و بدنبال او آن زن هم با لباس سفید بیرون دویدند. در یک لحظه لباس آنها در زیر باران تیره شد. باد بشدت در را بست. در همان آن برقی زد و چهره‌های خیس و تر، چشمان وحشتزده آنها و قسمتی از خانه را برای یک لحظه با نوری آبی‌رنگ روشن ساخت.

تانابای ضمن اینکه میخواست اسب را باز کند فریاد زد: — بایست! — بایست! — اما اسب یورغه دیگر از او تبعیت نمی‌کرد. مانند حیوان درنده‌ای بصاحبش حمله آورد، با سم خود دیوار را خراب کرد و میکوشید افسار را پاره کند. تانابای خود را بدیوار چسباند، آهسته باسب نزدیک شد، با دست سر خود پوشاند، بجلو پرید، از افسار اسب آویزان شد و فریاد زد: — زود باشن، باز کن!

بمحض اینکه زن ریسمان افسار را باز کرد اسب یورغه سر دست بلند شد و تانابای را درمیان حیاط کشاند.

— شلاق، زود باش، شلاق را بده!

ببوجان فوراً شلاق را باو داد.

تانابای وحشیانه بسر و روی اسب شلاق میزد و فریاد میکشید:

— بایست، بایست، میکشم! — او میبایست سوار زین بشود. میبایست حالا در ایلخی باشد. آنجا چه خبر است؟ طوفان اسبها را بکجا رانده است؟

ولی اسب یورغه هم میبایست به ایلخی برود. میبایست بفوریت، در همان آن، بدانجائی برود که در ساعت خطر نیروی عظیم غریزه میکشاند. بهمین دلیل سر دست بلند میشد و شیهه میکشید، بهمین دلیل میخواست سرعت از اینجا دور شود. باران همانطور مثل لوله آفتابه میبارید. رعد و برق آسمان تیره و تار شب را شعله‌ور میساخت و زمین و زمان را می‌لرزاند.

تانابای به ببوجان امر کرد: — بگیر! — و همینکه ببوجان افسار را گرفت بروی زین پرید. هنوز سوار نشده و فقط بیال اسب چسبیده بود که گل‌ساری از جا جست، ببوجان را بزمین انداخت،

روی گل و لای کشید و بتاخت از حیاط بیرون رفت.
گل‌ساری بدون تبعیت از دهنه و شلاق و صدای صاحبش در
شب طوفانی، ازمیان رگباری که چون تازیانه فرود می‌آمد، بتاخت
میرفت و فقط با شامه و غریزه راه را تشخیص میداد. صاحب خود
را که دیگر اختیار اسب از دستش در رفته بود، درمیان صدای
بهیب آب و رعد از رودخانه متلاطم، ازمیان بوته‌زارها، از دره
و ماهور گذراند و چنان با سرعتی بجلو میتاخت که توقفش غیر
ممکن بود. گل‌ساری تا کنون هرگز چون در این شب طوفانی
باین سرعت ندویده بود، نه در اسب‌دوانی بزرگ و نه در آلمان-
بایگا.

تانا‌بای نفهمید که اسب یورغه‌ها وحشی او را چگونه
و بکجا میبرد. باران بنظرش شعله‌ای سوزان می‌آمد که بر صورت
و تنش زبانه میکشد. فقط یک فکر در مغزش می‌جوشید: «بسر
ایلخی چه آمده است؟ حالا اسبها کجا هستند؟ خدا نکند که
پائین، بطرف راه آهن بروند. فاجعه! خدایا، بمن کمک کن،
کمک کن! ارواح نیاکان، کمک کنید، کجائید؟ زمین نخوری،
گل‌ساری، زمین نخوری! مرا بدشت، به آنجا، به آنجا، نزد ایلخیه‌ها
بر!»

و اما در دشت رعد و برق چون شعله‌ای فروزان با صدائی
مخوف شب تیره و تار را منور می‌ساخت و از نو تاریکی محض
حکمرما میشد. رعد و برق دمبدم شدیدتر می‌گردید. باد و باران
بهم درآمیخته بود.

گاهی روشن و زمانی تاریک، آنی نورانی و لحظه‌ای ظلمانی
می‌گردید...

اسب یورغه سر دست بلند میشد و چنان شیبه میکشید که
چیزی نمانده بود دهانش پاره شود. ندا میداد، صدا میزد، جستجو
می‌کرد، منتظر میشد. «کجائید؟ کجائید؟ جواب بدهید!» در جواب
آسمان می‌غرید. دوباره جستجو و دوباره تاخت بمیان طوفان...
گاهی روشن و زمانی تاریک، آنی نورانی و لحظه‌ای ظلمانی
می‌گردید...

فقط نزدیک صبح طوفان آرام گرفت. بتدریج ابرها پراکنده
گردید. ولی در مشرق هنوز غرش رعد، گاه آرام و گاه شدید،

پشت سر هم بگوش میرمید. از زمین آسیب دیده و بلاکشیده
بخار برمیخاست.

چند ایلخی بان در اطراف میگشتند و اسبهای را که از ایلخی
جدا شده بودند جمع آوری میکردند.

دنبال تانابای هم همسرش میگشت و یا صحیحتر، دنبالش
نمیگشت، بلکه منتظر او بود. در همان نیمه‌های شب او با
همسایگان خود سواره بکمک همسرش شتافت. ایلخی را یافتند و
در پرتگاه نگهداشتند. اما تانابای نبود. خیال کردند که گم
شده است. ولی همسرش میدانست که گم نشده است و وقتی
پسربچه همسایه با شادی فریاد زد: «آنست، جایدار آبا، آنست
دارد میآید!» و پیشواز تانابای دوید، جایدار از جای خود
تکان نخورد. ساکت و آرام از روی زین نگاه میکرد که چطور
شوهر گمراهش برمیگردد.

تانابای با زیرپیراهن خیس، بدون کلاه، سوار بر اسب یورغه
که در آن شب لاغر شده بود، ساکت و وحشت‌انگیز میآمد.
پای راست گل‌ساری میلنگید.

وقتی پسربچه باو رسید با شادی گفت:

— ما دنبال شما میگردیم. جایدار آبا داشت ناراحت میشد...

ای، بچه، بچه!..

تانابای جویده جواب داد:

— راه را گم کرده بودم.

بدینطریق زن و شوهر با هم ملاقات کردند و بیکدیگر

هیچ چیز نگفتند. وقتی جوانک رفت تا اسبها را از زیر پرتگاه
براند جایدار آهسته گفت:

— چطور تو نرسیدی حتی لباست را بپوشی. خوب است که

اقلا چکمه‌ها و شلوارت پایت است. هیچ خجالت نمیکشی؟ آخر

تو دیگر جوان نیستی. بچه‌ها امروز فردا بالغ میشوند. اما تو...

تانابای ساکت بود. چه داشت بگوید؟

در این ضمن جوانک ایلخی را آورد. تمام اسبها و کره‌ها

صحیح و سالم بودند.

جایدار جوانک را صدا کرد:

— برویم خانه، آلتیکه. امروز هم شما آنقدر کار دارید که

آن سرش ناپیدا است و هم ما، چادرسیاهها را باد زیر و رو کرده،
برویم جمع و جور کنیم.

و به تانابای آهسته گفت:

— تو اینجا بمان. برایت خوراک میآورم و یک چیزی که

بپوشی. چطور جلو مردم میروی؟

تانابای جواب داد:

— من آنجا، آن پائین هستم.

آنها رفتند. تانابای ایلخی را بچراگه راند. مدت زیادی میراند.

آفتاب میتابید و هوا گرم شد. از زمین بخار برمیخاست و دشت

جان میگرفت. بوی باران و علف تازه پخش میگردید.

اسبها آهسته و با دو ریز از سرازیریهای کنار روخانه و

از درهها گذشتند و بیالای تپه رسیدند. در اینجا مانند آن بود

که جهان دیگری جلو چشمان تانابای گشوده شد. افق پوشیده

از ابرهای سفید در فاصله بسیار بسیار دوری نمایان بود. آسمان

بزرگ و بلند و صاف بود. در مسافتی بسیار دور، در میان دشت

دود لکوسوتیف قطاری دیده میشد.

تانابای از اسب پیاده شد و روی علف براه افتاد. کاکلی ای

در کنار او پرید، بهوا بلند شد و شروع کرد بخواندن. تانابای

سر خود را بزیر انداخته بود و راه میرفت و ناگهان نقش زمین شد.

گل ساری هرگز صاحب خود را باین وضع ندیده بود. تانابای

دراز کشیده، صورت خود را روی زمین گذاشته بود و چنان میگریست

که شانه هایش میلرزید. از شرم و اندوه میگریست. میدانست

سعادت را که برای آخرین بار در زندگی باو روی آورده بود از

دست داده است. کاکلی همانطور میخواند...

پس از یک روز ایلخیاها بسوی کوهستان رهسپار شدند و

میبايست فقط سال آینده در اوایل بهار بر گردند. گله های گاو

و گوسفند و ایلخیاها از کنار رودخانه در طول ساحل از پهلوی

آئول کوچ میگردند. شترها و اسبها در زیر بار بودند و زن و

بچه ها سوار بر زین. سگهای پشم آلو در تک و دو بودند.

صدا های گوناگون گاو و گوسفند، شیهه اسبان و داد و فریاد

آدسها بهم در آمیخته فضا را پر کرده بود...

تانابای ایلخی خود را از میان چمنزار بزرگ و سپس از روی

تپه‌ای میراند که چندی پیش مردم با قیل و قال و همه‌جه جشن را برگزار میکردند، میکوشید بطرف آئول نگاه نکند. وقتی گل‌سازی ناگهان به آن سو، بطرف حیاط انتهای آئول پیچید با یک ضربت شلاق مزد خود را گرفت و بالاخره هم نزد آن زن که دستانی عجیب، چون لبان آن مادیان جوان ستاره پیشانی، نرم و حساس داشت نرفتند...

ایلخی بسرعت در حرکت بود.

گل‌سازی میخواست که صاحبش بخواند، ولی او نمیخواند. آئول پشت سر ماند. خدا حافظ، آئول. کوهستان در پیش است. ای دشت، تا بهار آینده خداحافظ. کوهستان در پیش است.

۶

چیزی بنصف شب نمانده بود. گل‌سازی دیگر نمیتوانست راه برود. تا آنجا، تا دره بزحمت افتان و خیزان در حالی که دهها بار ایستاد، خود را کشاند، ولی قدرت بالا رفتن از دره را دیگر نداشت. تانابای پیر فهمید که حق ندارد بیش از این از اسب بخواهد. گل‌سازی با درد و رنج چون انسان ناله میکرد. وقتی خواست روی زمین دراز بکشد تانابای مانعش نشد.

اسب یورغه روی زمین سرد دراز کشیده بود، سر خود را باطراف تکان میداد و مینالید. سردش بود، تمام بدنش میلرزید. تانابای پوستین خود را درآورد و بروی اسب انداخت.

— چه شده است، حالت بد است؟ خیلی بد است؟ سردت است،

گل‌سازی؟ تو که هیچوقت سردت نمیشد!

تانابای باز هم جویده چیزهایی گفت، اما اسب یورغه دیگر نمیشنید. قلبش گاه از تپش باز می‌ایستاد و گاه در درون سرش بشدت میتپید: توپ—توپ، توپ—توپ، توپ—توپ، توپ... مانند آن بود که ایلخی سراسیمه و وحشتزده از تعقیب‌کنندگانی که داشتند بآن میرسیدند فرار میکند.

ماه از پشت کوهها بیرون آمد و در میان مه برفراز زمین معلق ماند. شهاب ثاقبی بیصدا جهید و خاموش شد...

تانابای گفت:

— تو اینجا دراز بکش، من میروم کمی خار جمع کنم. مدت مدیدی در اطراف میگشت و علفهای هرز خشک سال گذشته را جمع میکرد. تا یک بغل جمع کرد دستهایش از تیغ و خار بکلی زخم شد. برای احتیاط کاردی برداشت و یک بار دیگر از دره پائین رفت. در پائین دره بچند بوته گز برخورد. خوشحال شد که آتش حسابی خواهد بود.

گل‌ساری همیشه از آتشی که در نزدیکش میسوخت میترسید. حالا نمیترسید. حرارت و دود آتش سر تا پایش را فرا گرفت. تانابای ساکت روی جوال نشسته بود، پشت سر هم چوب گز و علف خشک با آتش میریخت، بشعله مینگریست و دستهای خود را گرم میکرد. گاهی برمیخاست، پوستین روی اسب را مرتب میکرد و دوباره مینشست.

گل‌ساری کمی گرم شد، لرزش بدنش آرام گرفت، اما چشمانش همانطور سیاهی میرفت، سینه‌اش تنگ بود و نمیتوانست نفس بکشد. شعله در اثر باد گاهی زبانه میکشید و گاهی فرو مینشست، پیرمردی که جلوش نشسته بود، صاحب قدیمش، هر لحظه ناپدید و دوباره پدیدار میگردد. بنظر اسب یورغه میآمد که در شب طوفانی در دشت سیتازند و او شیهه میکشد، سر دست بلند میشود، ایلخی را جستجو میکند و ایلخی نیست. پرتوهای درهم برهم و سفید رنگ میدرخشد و خاموش میشود.

گاهی روشن و زمانی تاریک، آبی نورانی و لحظه‌ای ظلمانی میگردد...

۷

زمستان سپری شد، برای مدتی سپری شد تا بچوپانان نشان دهد که زندگی در جهان آنقدرها هم دشوار نیست. روزهای گرم خواهد بود، داسها چاق و فربه خواهند شد، بعد وفور شیر و گوشت خواهد بود، در روزهای جشن اسب‌دوانی و در روزهای کار زایمان داسها، پشم‌چنی، مواظبت از نوزادان و کوچ کردن خواهد بود و در خلال همه اینها هر کس زندگی ویژه خود را خواهد داشت: عشق و فراق، تولد و مرگ، افتخار از موفقیت فرزندان و تأثر در هنگام رسیدن اخبار ناگوار و ناخوش‌آیند راجع بانها

از مدارس شبانه‌روزی. شاید اگر پیش خودمان بود بهتر درس میخواند... خیلی چیزها خواهد بود. کار و دوندگی و درد سر همیشه بیش از اندازه است و برای مدتی مصیبت‌های زمستان از یاد خواهد رفت. تلف شدن دامها از سرما، مرگ و میرها، یخبند آنها، چادرسیاه‌های سوراخ سوراخ و آغله‌های سرد تا سال آینده در آمارها و گزارشها میمانند. آنگاه زمستان دوباره فرا میرسد، سوار بر جمازه سفیدی میتازد و چوپان را هر جا که باشد، چه در کوهستان و چه در دشت، پیدا میکند و خلق و خوی خود را باو نشان میدهد. چوپان تمام چیزهایی را که برای مدتی از یاد برده بود دوباره بیاد میآورد. در قرن بیستم هم زمستان همینگونه رفتار میکند...

آن زمان نیز همه چیز همینطور بود. گله‌ها و ایلخیه‌های لاغر و ضعیف از کوهستان بزیر آمدند و در دشت پراکنده گردیدند. بهار فرا رسید زمستان را از سر گذراندند. در آن بهار گل‌سازی اسب سیلمی ایلخی بود و برای خودش سیگشت... حالا تانابای دیگر بندرت اسب پورغه را زین میکرد، حیفش میآمد و نمیشد هم این کار را کرد، زیرا موسم جفتگیری نزدیک میشد.

امید میرفت که گل‌سازی اسب سیلمی خوبی از آب در آید. درست مانند پدر از کره‌های کوچک مواظبت میکرد. بمحض آنکه مادرشان از آنها چشم برمسیداشت فوراً خود را تا آنجا میرساند که نگذارد کره بجائی بیفتد و یا از ایلخی کنار بماند. گل‌سازی یک خصلت برازنده دیگر نیز داشت و آن اینکه خوشش نمی‌آمد بیجهت اسبها را مضطرب و ناراحت کنند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد فوراً ایلخی را از آن محل دور میکرد.

زمستان آن سال در کالخور تغییراتی رخ داد. صدر جدیدی فرستادند. چورو کارها را باو تحویل داد و خودش در بیمارستان شهرستان بستری شد. قلبش بکلی خراب شده بود. تانابای از همان روز اول خیال داشت بعیادت رفیق خود برود. اما مگر یک دقیقه فارغ میشد! چوپان مانند مادر کثیرالاولاد است، همیشه کار و دوندگی دارد، بخصوص در زمستان و بهار. حیوان ماشین نیست که خاموش کنی و بروی. بالاخره هم آنوقت تانابای نتوانست

به بیمارستان برود. حالا دیگر دستیار نداشت. همسرش ایلخی بان دوم او حساب میشد. آخر میبایست برای امرار معاش پول در آورد. اگرچه روزگار ارزش چندانی نداشت، اما در هر صورت به دو روزگار بیش از یک روزگار مزد میدادند.

جایدار هم که بچه کوچک روی دستش بود و برای تانابای چه دستکاری میتوانست باشد. شب و روز خودش میبایست کار کند. تا تانابای داشت فکر میکرد که با ایلخی بانان همسایه قرار بگذارد بجای او مواظب ایلخی باشند خبر رسید که چورو از بیمارستان مرخص شده و به آنول برگشته است. آنوقت تانابای و همسرش تصمیم گرفتند بعدا وقتی از کوهستان برگشتند بدیدن چورو بروند.

ولی همینکه بدره آمدند، همینکه بجای جدید عادت کردند، پیش آمدی کرد که تانابای تا کنون هم نمیتواند با آرامش خاطر بیاد بیاورد...

شهرت اسب یورغه آمد نیامد دارد. هر قدر بیشتر شهرتش در تمام ناحیه پیچد همانقدر رؤسا بیشتر چشم طمع بان میدوزند. در آن روز تانابای صبح زود اسبها را به چراگاه راند و خود بخانه برگشت تا صبحانه بخورد. نشسته بود، دختر خود را روی زانویش نشانده بود و با همسر خود از این در و آن در راجع بامور خانواده گپ میزد. میبایست به مدرسه شبانه روزی نزد پسرش و در ضمن به میدان کهنه فروشها در نزدیکی ایستگاه برود و برای بچه ها و همسرش لباسی بخرد. ضمن آنکه از پیاله چای میخورد گفت:

— جایدار، در اینصورت اسب یورغه را زین میکنم و الا نمیرسم برگردم. برای آخرین بار سوارش میشوم و دیگر کاری بکارش نخواهم داشت.

جایدار گفت:

— بین، خودت بهتر میدانی. از بیرون صدای پای چند سوار بگوش رسید، کسی نزد آنها میآمد. تانابای از زنش خواهش کرد:

— نگاه کن، بین کیست.

جایدار بیرون رفت و وقتی برگشت گفت که ابراهیم رئیس شعبه دامپروری کالخور است و یک نفر دیگر هم با او هست.

تانابای با پیمیلی برخاست، دختر خود را بغل کرد و از چادر بیرون رفت. او ابراهیم رئیس شعبه پرورش اسب را دوست نداشت، ولی از مهمان باید استقبال کرد. اینکه چرا ابراهیم را دوست نداشت خود تانابای هم نمیدانست. ظاهراً ابراهیم آدم خوش مشربی است، مثل دیگران نیست. ولی با همه اینها یک غل و غشی در کار او هست. مهمتر از همه اینکه هیچ کاری نمیکرد، برای خودش مشغول حساب و کتاب بود. کار واقعی پرورش اسب در فرم اصلاً وجود نداشت. هر ایلخی بانای سر خود گذاشته شده بود. بارها تانابای در جلسات حزبی این مطلب را یادآور شده بود. همه موافقت میکردند، ابراهیم موافقت میکرد و از انتقاد تشکر مینمود، ولی باز هم آتش همان آتش بود و کاسه همان کاسه. لااقل خوب بود که ایلخی بانان مردمان درستکار و با وجدانی بودند. چورو خودش آنها را انتخاب کرده بود.

ابراهیم همینکه از اسب پیاده شد با گشاده روئی و مهربانی بازوان خود را گشود و گفت:

— السلام علیکم، بااای! — او همه ایلخی بانان را بای مینامید.

تانابای در حالی که دست واردین را سیفشرد خیلی عادی

جواب داد:

— سلام علیکم.

ابراهیم سئوالهای عادی خود را پشت سر هم مثل تگرگ

بیرون سیریخت:

— حالتان چطور است، زندگیتان چطور است؟ اسبها چطورند؟

خودت چطوری، تاناکه؟ — و لپهای گوشت آلودش با تبسمی

بهمان اندازه عادی از هم باز میشد.

— بد نیست.

— الحمد لله. من از شما خیالم راحت است!

— بفرمائید تو.

جایدار برای مهمانان نمد نوی پهن کرد و روی نمد پوست

بز انداخت.

ابراهیم باو هم اظهار لطف فرمود:

— سلام علیکم، جایدار بای بچه! حالتان چطور است؟ خوب

از پایتان پرستاری و مواظبت میکنید؟

— سلام علیکم، بفرمائید بالا، اینجا بنشینید.
همه نشستند.

تانابای از همسر خود خواهش کرد:

— یک خرده ماست اسب بما بده.

ماست اسب میخوردند و از هر دری صحبت میکردند. ابراهیم
اظهار نظر میکرد:

— حالا بهترین کارها مالداري است. اینجا اقلاً تابستان

شیر و گوشت هست، ولی در کشاورزی ویا آن کارهای دیگر
اصلاً هیچی نیست. اینستکه حالا باید دودستی از ایلخی و گله
چسبید. درست است، جایدار بای بچه؟

جایدار سری تکان داد و تانابای ساکت بود. تانابای هم
خودش این مطلب را میدانست و هم بارها از ابراهیم که از
هر پیش‌آمدی استفاده میکرد تا گوشزد کند که باید قدر مقام
ایلخی‌بانی را دانست شنیده بود. تانابای خیلی دلش میخواست
بگوید: اگر مردم از جاهای گرم و نرمی که شیر و گوشت
هست دودستی بچسبند هیچ حسنی ندارد. پس دیگران چه؟ تا
کی مردم باید مفت و مجانی کار کنند؟ مگر پیش از جنگ
اینطور بود؟ پائیز بهر خانه‌ای دو سه گاری گندم میبردند.
اما حالا چی؟ با جوالهای خالی اینور آنور میدوند تا یک جایی
یک چیزی گیر بیاورند. خودشان گندم میکارند و خودشان گندم
ندارند. اینهم شد کار؟ تنها با جلسه و پند و نصیحت کار
زیادی نمیشود از پیش برد. چورو بهمین دلیل قلب خود را
خراب کرد که بمردم در ازاء کارشان جز سخنان شیرین و
خوش‌آیند چیز دیگری نمیتوانست بدهد. اما گفتن تمام این
مطالب که روح و جان او را می‌آزرد به ابراهیم هیچ فایده‌ای
نداشت. ضمناً حالا تانابای نمیخواست صحبت را کش بدهد.
میبایست زودتر آنها را راه بیندازد، اسب یورغه را زین کند و
دنبال کارهای خود برود تا زودتر برگردد. این حضرات برای
چه تشریف آورده‌اند؟ اما پرسیدن این مطلب شایسته نبود. تانابای
به چابکسوار جوان و کم‌حرفی که همراه ابراهیم بود رو کرد
و گفت:

— برادر، من ترا بجا نمی‌آورم. پسر مرحوم آبالاک نیستی؟

— چرا، تاناکه، پسر او هستم.
— او، وقت چه میگذرد! آمده‌ای ایلخیاها را تماشا کنی؟
جالب است؟

— نه، ما...

ابراهیم حرف او را قطع کرد:
— او با من آمده است. اینجا برای کاری آمده‌ایم. بعدا صحبت میکنیم. جایدار بای بچه، این ماست شما بسیار عالی است. چه بوی گیرائی دارد. یک پیاله دیگر هم بریزید.
از نو از هر دری صحبت کردند. تاناهای پیش‌آمد ناگواری را حس میکرد، اما بهیچوجه نمیتوانست بفهمد چه چیز سبب شده است که ابراهیم پیش او بیاید. بالاخره ابراهیم کاغذی از جیب خود بیرون آورد و گفت:

— تاناکه، ما برای یک همچین کاری نزد شما آمده‌ایم. یک همچین کاغذی هم داریم. بخوانید.
تاناهای کاغذ را آهسته هجا بهجا میخواند. میخواند و باورش نمیشد. با حروف درشت روی کاغذ نوشته شده بود:

«امریه»

به ایلخیا بان باکسف.

گل‌ساری اسب یورغه برای سواری به اسپبل فرستاده شود.
صدر کالخور (امضا ناخوانا). ه مارس سال ۱۹۵۰.
تاناهای از اینکه کار ناگهان باین صورت درآمد مات و مبهوت شد، ساکت کاغذ را چهارتا کرد و توی جیب بالائی خود گذاشت. مدت مدیدی نشسته و چشم بزمین دوخته بود. سردی نامطبوعی در سینه احساس میکرد. در واقع هیچ چیز غیرمترقبه‌ای در اینجا نبود. او برای همین اسبها را پرورش میداد که بعدا برای کار یا سواری بدیگران بدهد. در این چند ساله چقدر اسب که بگروهها فرستاده بود! اما گل‌ساری را بدهد؟! این دیگر مافوق قدرت او بود. با هیجان و تشویش بفکر فرو رفت تا چطور از اسب یورغه دفاع کند. میبایست همه چیز را درست سنجید. میبایست بخود مسلط شد. اما ابراهیم داشت ناراحت میشد و با احتیاط توضیح داد:

— بله، تاناکه، برای این کار کوچک بود که بشما سر زدیم.

تانابای با آرامش باو نگاه کرد و گفت :
 — خوب، ابراهیم، این کار هیچ جا فرار نمیکند. باز هم کمی ماست میخوریم، صحبت میکنیم.
 — البته، تانا که، شما که آدم عاقلی هستید.
 تانابای در دل با عصبانیت گفت : «عاقل! خر این حرفهای روباه صفتانه تو نمیشوم!»
 باز هم صحبتهای بی اهمیت شروع شد. حالا دیگر عجله ای نبود.

بدین طریق تانابای برای نخستین بار با صدر جدید کالغوز ویا صحیحتر با امضای ناخوانای او تماس پیدا کرد. خود او را هنوز اصلاً ندیده بود. وقتی او بجای چورو آمد تانابای در کوهستان زمستان را میگذراند. میگفتند که آدمی است قاطع و قبلاً رئیس بزرگی بوده است. در نخستین جلسه کالغوز اخطار کرد که اشخاص سهل انگار را سخت مجازات خواهد کرد. تهدید کرد که هر کس حداقل روزگار را نداشته باشد تحویل دادگاه خواهد داد. گفت که تمام بدبختیها در کالغوزها بعلت کوچک بودن آنها روی میداده است. حالا کالغوزها را بزرگ خواهند کرد. بزودی باید وضع رو براه شود و او را برای همین باینجا فرستاده اند. مهمترین وظیفه ای که او در برابر خود قرار داده، اداره امور اقتصادی طبق تمام قواعد پیشرو فن کشاورزی و دامپروری است. برای این کار همه موظفند در کلاسهای کشاورزی و دامپروری درس بخوانند.

واقعاً هم بدرس در کلاسها سر و سامانی دادند. بدر و دیوار پلاکات زدند و شروع کردند به درس دادن. اگر چوپانها سر درس میخوانیدند این دیگر بخودشان مربوط بود...

ابراهیم در حال انتظار به تانابای نگاه کرد و گفت :
 — تانا که، ما باید دست و پاسبان را جمع کنیم. — و شروع کرد به بالا کشیدن ساقه های چکمه هایش که پائین آمده بود و تکان دادن و صاف کردن تبه تی * پوست روباه خود.
 — میدانی چپیه، رئیس فرم، به صدر بگو که من گل سازی

* تبه تی — کلاهی که با پوست روباه و یا بره تزیین میشود.

را نمیدهم. گل‌سازی اسب سیلمی ایلهخی است. مخصوص تخم کشی است.

ابراهیم با تعجب گفت:

— ای بابا، تاناکه، ما عوض گل‌سازی پنج اسب سیلمی بشما میدهیم. یک مادیان بی‌اسب سیلمی نخواهد ماند. این که مسئله‌ای نیست. — او راضی بود، همه چیز خیلی خوب پیش میرفت، اما یکدفعه... اگر بجای تاناپای دیگری بود با او چاره نمیزد. اما تاناپای تاناپای است. او به برادر خودش هم رحم نکرد. از این آدم باید حساب برد. اینجا باید نرمش بکار برد.

— پنج اسب سیلمی شما برای من لازم نیست. — تاناپای این را گفت، عرق پیشانی خود را پاک کرد و پس از کمی سکوت تصمیم گرفت رک و راست صحبت کند. — مگر صدر تو هیچی ندارد که سوار بشود؟ در اسطبل دیگر هیچ اسب نمانده؟ چرا حتماً گل‌سازی برای شما لازم شده؟

— آخر پس چی، تاناکه؟ صدر است، رهبر ماست. باید باو احترام گذاشت. آخر او بمرکز شهرستان می‌رود، مردم پیش او می‌آیند. صدر طرف توجه است، توی مردم است، باصطلاح... — چی باصطلاح؟ اگر سوار اسب دیگری بشود کسی قبولش نخواهد داشت؟ یا اگر طرف توجه است حتماً باید سوار اسب یورغه بشود؟

— حتماً که حتماً نیست. اما مثل اینکه باید اینطور باشد. مثلاً شما، تاناکه، در جنگ سرباز بودید. مگر شما سوار ماشین سواری میشدید و ژنرال سوار ماشین باری؟ البته که نه. برای ژنرال متناسب با ژنرالی و برای سرباز متناسب با سربازی. صحیح است؟

تاناپای با تردید و عدم قاطعیت اعتراض کرد:

— اینجا مسئله دیگری است. — و توضیح نداد که چرا مسئله دیگری است. نمیتوانست هم توضیح بدهد. وقتی حس کرد که دایره بدور اسب یورغه تنگ میشود با خشم گفت: — نمیدهم! اگر بدرد نمیخورم مرا از سر ایلهخی بردارید. میروم به کارگاه آهنگری. آنجا دیگر نمیتوانید پتک را از دست من بگیرید.

— چرا اینطور، تاناکه؟ آخر ما بشما احترام میگذاریم، برای شما ارزش قائلیم. اما شما مثل بچه‌های کوچک. آخر مگر این پرازنده شماست؟ — ابراهیم با ناراحتی در جای خود وول میخورد. مثل اینکه کلک دست خودش داد. خودش وعده داد، خودش خبر داد، خودش بعهده گرفت، حالا این عنصر لجوج کار را بکلی خراب میکند.

ابراهیم آه سردی کشید و خطاب به جایدار گفت:

— خودتان قضاوت کنید، جایدار بای بچه، یک اسب چه اهمیتی دارد، ولو اسب یورغه باشد. در ایلخی چه اسبهایی که نیست. هر کدام را میخواهید بردارید. این مرد آمده، او را فرستاده‌اند...

جایدار پرسید:

— تو چرا اینقدر دست و پا میکنی؟

زبان ابراهیم بند آمد و دستهای خود را بعلامت تعجب از هم گشود:

— پس چی؟ انضباط. بمن دستور داده‌اند. من آدم کوچکی هستم. برای خودم که نمیخواهم. سوار خَر هم بشوم برای من فرق نمیکند. بفرمائید برسید، پسر آبالاک را فرستاده‌اند که اسب یورغه را برد.

پسر آبالاک بدون اینکه حرفی بزند سری تکان داد. ابراهیم ادامه داد:

— خوب نمیشود. برای ما صدر فرستاده‌اند، او مهمان ماست و ما تمام آئول یک اسب حساسی باو نمیدهیم. اگر مردم بفهمند چه خواهند گفت؟ کجا دیده شده است که قریزها چنین کاری بکنند؟

تانابای گفت:

— خیلی خوب، بگذار مردم بفهمند. من میروم پیش چورو. بگذار او قضاوت کند.

— شما خیال میکنید چورو خواهد گفت ندهید؟ با او موافقت شده است. فقط او را دچار اشکال میکنید. مثل کارشکنی میشود. صدر جدید را قبول نداریم، میرویم پیش قدیمی شکایت میکنیم. چورو هم آدم مریضی است. چرا سیانه او را با صدر

باید بهم زد؟ چورو مسئول سازمان حزبی خواهد بود، باید با صدر کار بکند. چرا باید مزاحم شد؟ در اینجا وقتی صحبت چورو بمیان آمد تانابای سکوت کرد. همه سکوت کردند.

جایدار آه سردی کشید و بهمسر خود گفت:

— بده، مردم را معطل نکن.

— این شد کار عاقلانه، از اول سیبایست... از شما تشکر

میکنیم، جایدار بای بچه.

تشکرات بی پایان ابراهیم بهدر نرفت. مدتی نگذشت که

ابراهیم از مدیریت فرم بمقام معاونت دامپروری صدر کالغوز

ارتقا یافت...

*

تانابای روی زین نشسته سر خود را بزیر انداخته بود و بدون آنکه نگاه کند همه چیز را میدید. میدید که چطور گل‌سازی را گرفتند و افسار تازه‌ای بسرش زدند — مال خودش را تانابای بهیچ قیمتی نمیداد. میدید که چطور گل‌سازی نمیخواست از ایلخی برود، چطور میکوشید خود را از دست پسر آبالاک خلاص کند، چطور ابراهیم سوار بر اسب گاه از یک سو و گاه از سوی دیگر میتاخت و با شلاق بجان گل‌سازی افتاده بود. چشمان اسب یورغه و نگاه پریشان آنها را میدید، نگاهی که حکایت میکرد گل‌سازی نمیفهمد اشخاص ناشناس او را از نزد مادیانها و کره‌ها، از نزد صاحبش بکجا و چرا میبرند. میدید که وقتی گل‌سازی شیهه میکشد چطور از دهان بازش بخار بیرون میآید. یال و پشت و کپل و جای شلاق را روی پشت و پهلوهایش میدید. سراپای قامت و حتی برآمدگی کوچک قهوه‌ای رنگ بالای مچ دست راست او را میدید. طرز راه رفتن و جای سم او را میدید. تمام پوست کردند زرد طلائی او را مو بمو میدید. همه چیز را میدید و لب خود را میگزید و ساکت رنج میبرد. وقتی سر خود را بلند کرد آنهایی که گل‌سازی را بردند در پشت تپه از نظر ناپدید شده بودند. تانابای فریادی کشید و بتاخت سر بدنبال آنها گذاشت.

جایدار از چادر بیرون دوید و فریاد زد:

- بایست، نکن، این کار را نکن!

نانابای در حین تاخت ناگهان حدس وحشتناکی زد: زنش انتقام آن شبها را از گل‌ساری میگیرد. سرعت سر اسب را بر گرداند و شلاق کش بعقب تاخت. نزدیک چادرسیاه بشدت جلو اسب را کشید، پائین پرید و با صورت رنگ‌پریده و وحشتناک، خشمگین بطرف همسر خود دوید و در حالی که خیره خیره بهچشمان او مینگریست با صدای خفهای گفت:

- تو چرا؟ چرا تو گفתי بده؟

جایدار مانند همیشه آرام و خونسرد او را عقب زد و گفت:

- آرام بگیر. دستهایت را پائین بیار. گوش کن، ببین بتو چه میگویم. مگر گل‌ساری اسب خصوصی تو است؟ مگر مال شخصی تو است؟ تو چه چیز داری که مال خودت باشد؟ هر چه ما داریم مال کالخور است. با اینهم زندگی میکنیم. اسب یورغه هم مال کالخور است. صدر هم صاحب اختیار کالخور است. هر چه بگوید همانطور میشود. اما آن مسئله را بیخود فکر میکنی. میتوانی همین حالا بروی. برو! او از من بهتر است، قشنگتر است، جوانتر است. زن خوبی است. منم ممکن بود بیوه بشوم، اما تو برگشتی. چطور من چشم براه تو بودم! این را بگذار اصلاً بحساب نیاوریم. تو سه تا بچه داری. آنها را چه میکنی؟ بعدا بآنها چه خواهی گفت؟ آنها چه خواهند گفت؟ من بآنها چه خواهم گفت؟ خودت تصمیم بگیر و...

نانابای بدشت رفت. غیبتش زد. تا شب نزد ایلخی بود و بهیچوجه نمیتوانست آرام بگیرد. ایلخی یتیم شد. روح نانابای یتیم شد. اسب یورغه روح او را با خود برد. همه چیز را برد. هیچ چیز، آن چیز سابق نیست. خورشید، آن خورشید نیست. آسمان، آن آسمان نیست و خود نانابای هم مثل اینکه دیگر، آن آدم سابق نیست.

ساکت و با روی سیاه داخل چادر شد. وقتی برگشت که هوا تاریک شده بود. دخترهایش خوابیده بودند. در اجاق آتش میسوخت. زنش آب روی دستش ریخت و شام آورد. نانابای از خوردن امتناع کرد:

— نمیخواهم. — و بعد گفت: — تمیرکاموز * را بردار و «گریه شترماده» را بنواز.

جایدار تمیرکاموز را برداشت، بلبان خود نزدیک کرد، انگشتی بتار نازک فولادی آن زد و به آن دمید، بعد هوارا فرو برد و صدای موزیک کهن کوچ نشینان در فضا پیچید: ترانه‌ای درباره شترماده‌ای که بچه سفید خود را گم کرده است. روزهای متوالی در بیابان بی‌آب و علف میدود، بدنبال فرزند خود می‌گردد و آنرا صدا میکند. غمگین است که دیگر شبها برفراز پرتگاهها و صبحها در جلگه‌ها او را بدنبال خود نخواهد برد، دیگر با هم از شاخه‌ها برگ نخواهند چید، بر روی ریگهای روان نخواهند رفت و در کشتزارهای بهاری نخواهند گشت. دیگر بان شیر سفید نخواهد داد. کجائی، شتربچه سیه چشم؟ جواب بده! از پستانهایم، از پستانهای پر از شیرم شیر میریزد و بر روی پاهایم روان است. کجائی؟ جواب بده! از پستانهایم، از پستانهای پر شیرم شیر میریزد، شیر سفید...

جایدار خوب تمیرکاموز مینواخت. زمانی که هنوز دختربچه‌ای بود، تانا‌بای بخاطر همین عاشق او شد.

تانا‌بای سر خود را بزیر انداخته بود و گوش میکرد. بازهم بدون آنکه نگاه کند همه چیز را میدید: دستان او را که از کار چندین ساله در گرما و سرما زبر و خشن شده بود، سوهای سفید او و چینهایی که روی گردن، کنار لبها و اطراف چشمانش پیدا شده بود. از خلال این چینها جوانی گذشته تراوش میکرد — دختربچه‌ای گندم‌گون با گیسوانی که بر روی شانه‌هایش پریشان بود، خود او که در آن زمان جوان جوان بود و نزدیکی گذشته آنها. تانا‌بای میدانست که حالا جایدار او را نمی‌بیند. در دریای موسیقی و افکار خود غرق است. تانا‌بای در این لحظه نیمی از بدبختیها و رنجهای خود را در وجود او مییافت. جایدار این بدبختیها و رنجها را همیشه در درون خود حمل میکرد.

* تمیرکاموز — سازی است بشکل نیم دایره آهنی که در وسط آن زبانهای فولادین نصب شده و در خراسان و نواحی خاوری ایران بان «ارغن» میگویند. (م.)

... شتر ماده روزهای متمادی میدود، بدنبال فرزند خود میگردد و آن را صدا میکند. کجائی، شتر بچه سیه چشمم؟ از پستانهایم، از پستانهای پر از شیرم شیر میریزد و بر روی پاهایم روان است. کجائی؟ جواب بده! از پستانهایم، از پستانهای پر از شیرم شیر میریزد. شیر سفید...
 دخترانشان یکدیگر را در آغوش گرفته خوابیده بودند. در بیرون چادرسیاه دشت بیکران در ظلمت شب تیره گسترده شده بود. در همان ساعت گل‌ساری در اسطبل عصیان کرده بود و نمیگذاشت مهترها بخوابند. اولین بار بود که به اسطبل، به زندان اسبان افتاده بود.

۸

یک روز صبح وقتی تانابای اسب یورغه خود را با زین و یک تکه افسار پاره و آویزان در ایلخی دید بسیار شاد شد و فریاد زد:

— گل‌ساری، گل‌ساری، سلام! — مانند اسب جست و خیزکنان بنزدیک گل‌ساری رفت و او را با دهنه و زین و رکابهای سنگین بیگانه دید. چیزی که بیش از همه تانابای را متنفر کرد بالش نرم مجلل روی زین بود، درست مثل اینکه زن کیل‌گنده‌ای سوار آن میشود، نه یک مرد.

— تق! — تانابای از تنفر تقی انداخت. خواست اسب را بگیرد و تمام این زین و یراق بیقواره را از روی آن بدور بیندازد، ولی گل‌ساری با چابکی از دست او فرار کرد. اسب یورغه بدور و در مادیانها میگشت و اعتنائی به تانابای نداشت. چنان دلش برای مادیانها تنگ شده بود که اصلاً صاحب سابق خود را نمیدید. تانابای با خود گفت: «پس بالاخره گریختی، لجام را پاره کردی. آفرین، بارک‌الله! بگرد، بگرد! بگذار باشد، من صدام در نمی‌آید». فکری کرد و تصمیم گرفت بگذارد ایلخی مدتی آزاد تاخت و تاز کند. بگذار تا تعقیب‌کنندگانش نرسیده‌اند گل‌ساری حس کند که در خانه خودش است.

تانابای روی زین نیم‌خیز شد، شلاق را در هوا تکان داد و فریاد زد: — هی هی! — و ایلخی را بدور راند.

مادیانهای کره‌دار بحرکت در آمدند و کره‌های خود را بدنبال خود میخواندند، مادیانهای جوان با جست و خیز پا بدو گذاشتند. باد یال آنها را باهتزاز درآورده بود و زمین سبز و خرم در زیر اشعه آفتاب لبخند میزد. گل‌ساری جهشی کرد، گردن گرفت، دم علم کرد، بتاخت بجلو ایلخی رفت، اسب سیلمی تازه را عقب راند و خود رقص‌کنان و غران گاه از یک سو و گاه از سوی دیگر با خودنمائی بتاخت درآمد. روح ایلخی - عطر شیر مادیان، بوی کره‌اسبها، بادی که رایحه باداگوش با خود میآورد - او را بسرگیجه انداخته بود. هیچ اعتنائی بآن نداشت که زین بیقواره با بالش بیقواره‌تر از آن بر پشتش بود و رکابهای سنگین به پهلوهایش میخورد. فراموش کرد که دیروز در مرکز شهرستان چگونه جلو اسب‌بند بزرگ ایستاده بود، دهنه را میجوید و از کامیونهای پر سر و صدا رم میگرد. فراموش کرد که بعد چگونه جلو میخانه متعفن توی گل و لای ایستاده بود و صاحب جدیدش با دار و دسته خود از میخانه بیرون آمد و از همه آنها بوی گند برمیخاست و وقتی صاحب جدید سوار اسب می‌شد، چگونه آروغ میزد و فش‌فش میگرد. فراموش کرد که در راه در میان گل ولای چگونه اسب‌دوانی احمقانه‌ای راه انداختند، چگونه صاحب جدید را مثل باد صرصر سپرد و چگونه او روی زین تنوتلو میخورد و مثل جوال بالا و پائین میرفت، بعد چگونه دهنه را کشید و با شلاق بسر و روی اسب زد.

اسب پورغه همه چیز را فراموش کرده بود، همه چیز را. روح ایلخی - عطر شیر مادیان، بوی کره‌اسبها، بادی که رایحه باداگوش با خود میآورد - او را بسرگیجه انداخته بود... تاخت و تاز میگرد و بگمانش هم نمی‌رسید که تعقیب‌کنندگانش بدنبال او می‌تازند.

تانابای ایلخی را بجای سابق برگرداند. در همان لحظه دو مهر از آنول سر رسیدند و گل‌ساری را از ایلخی باسطبل برگرداندند.

اما بزودی دوباره سر و کله گل‌ساری پیدا شد. اما این بار بدون افسار و زین. شب پنحوی افسار را از سر خود در آورده

و از اسطبل فرار کرده بود. تانابای ابتدا خندید، بعد سکوت کرد و پس از لحظه‌ای فکر کمندی بگردن اسب یورغه انداخت. خودش گرفت، خودش افسار بسرش زد. از ایلخی بان جوان چراگاه همسایه خواهش کرد تا گل‌سازی را از عقب براند و خودش آن را به آئول برد. در نیمه‌های راه بمهترهائی برخورد که بدنبال اسب یورغه فراری سیامدند. تانابای وقتی گل‌سازی را بانها میداد حتی سرشان قر زد:

— شما آنجا چکار میکنید، مگر دست ندارید؟! جمع شدید و نمیتوانید مواظب اسب صدر باشید. محکوتر ببندیدش. وقتی گل‌سازی برای سوین بار فرار کرد و آمد، تانابای سخت عصبانی شد و در حالی که با کمند بدنبال اسب یورغه میتاخت فحش میداد:

— چه کار داری میکنی، احمق! چی ترا باینجا میکشاند؟ احمق که احمق! — و باز هم گل‌سازی را برگرداند و باز هم با مهترها دعوا کرد.

اما گل‌سازی خیال نداشت سر عقل بیاید. از هر موقعیت مناسبی استفاده میکرد و بایلخی برمیگشت. مهترها را ذله کرده و تانابای را بتنگ آورده بود.

... شب آنروز تانابای دیر خوابید، دیر از چراگاه برگشته بود. برای احتیاط ایلخی را بنزدیک چادرسیاه آورد و بخواب رفت، بخوابی سنگین و آشفته. در طول روز جانش بلب آمده بود. خواب عجیب و غریبی دید — مثل اینکه دوباره در جنگ است ویا در کشتارگاه. همه طرف پر از خون است و دستهایش هم غرق در خون چسبناک میباشد. خودش در خواب فکر میکنند: خون خواب دیدن تعبیر خوشی ندارد. میخواهد در یک جایی دستهای خود را بشوید، ولی او را هل میدهند، مسخره اش میکنند، قاه قاه میخندند، ونگ ونگ میکنند: «تانابای، دستهایت را در خون میشوئی، در خون. اینجا آب نیست. تانابای، همه جا خون است! هاها، هو هو، هی هی!..» و معلوم نیست کیست. همسرش شانه او را تکان داد:

— تانابای، تانابای، بلند شو!

— چه شده؟

— میشنوی، باز معلوم نیست در ایلخی چه خبر است.
اسبهای سیلمی دعوا میکنند. لابد گل‌سازی باز هم برگشته است.
— لعنت بر این گل‌سازی! هیچ راحتی ندارم. — تانا‌بای
بسرعت لباس پوشید، کمند را برداشت، به چراگاه، بانجا که صدای
زد و خورد شنیده میشد دوید. هوا روشن بود.

دوید و گل‌سازی را دید! این دیگر چیست؟! اسب یورغه
با بخو آهنی جست و خیز میکند. صدای بخو دستهایش فضا را
پر کرده است. گل‌سازی بدور خود می‌چرخد، سر دست بلند میشود،
نال می‌کند، فریاد می‌زند. این اسب سیلمی مهمل هم بیخود و
بیجهت لگد می‌اندازد و گل‌سازی را گاز می‌گیرد.
تانا‌بای فریاد زد:

— ای وحشی درنده! — و مثل برق کمند را بگردن اسب
سیلمی انداخت و چنان کشید که دسته کمند شکست. اسب سیلمی
را بدور راند. اشک دور چشمانش حلقه زده بود. — چه پسر تو
آورده‌اند، ها؟ کی بکله‌اش زده است که ترا بخو کند! آخر
چرا باز باینجا آمدی، احمق بدبخت!..

فکرش را بکن، راه باین دوری را از رودخانه و تپه و
ماهور با بخو آمد و بالاخره خود را باینجا، بایلخی رساند. لابد
تمام شب را مانند محکوم باعمال شاقه فراری، تک و تنها با
صدای زنجیرها جست و خیز می‌کرده و راه می‌رفته است.

تانا‌بای با تعجب سری تکان داد: «عجیب است!» بعد شروع
بنوازش اسب یورغه کرد و صورت خود را جلو لبان او برد.
گل‌سازی لبان خود را روی صورت او ورسیچید، غلغلکش میداد و
چشمان خود را خمار میکرد.

— چکار بکنیم، گل‌سازی، ها؟ خوب بود این کارها را ول
میکردی. عاقبت خوبی برایت ندارد. احمقی تو، احمق! هیچی
نمیدانی...

تانا‌بای اسب یورغه را معاینه کرد. زخمهایی که در زد و
خورد با اسب سیلمی برداشته بود خوب میشد. ولی دستهایش را
بخو سخت خراشیده بود. از دایره بالای سمها خون جریان داشت.
روپوش نمادی حلقه‌های بخو پوسیده و بید زده بود. وقتی اسب
در میان آب جست و خیز می‌کرده است روپوش از روی آهن کنار

رفته بود و آهن لغت دستهای اسب را غرق در خون کرده بود. تانابای با خشم و غضب فکر کرد: «حتماً ابراهیم از پیرمردها بخو را گیر آورده است. این کار کار اوست.» البته غیر از او کار که میتواند باشد. این بخوهای آهنی قدیمی هر کدام کلید مخصوصی دارد که بدون آن نمیشود باز کرد. در سابق این بخوها را بهای بهترین اسبها میزدند تا اسب دزدان نتوانند آن را از چراگاه ببرند. بخوهای عادی ریسمانی را میشد با چاقو برید و کار تمام بود. ولی با بخو آهنی نمیشود اسب را برد. اما این در دوران قدیم بود. حالا بخوهای آهنی چیز نادری است. فقط ممکن است نزد پیرمردی چون خاطره‌ای از گذشته مانده باشد. لابد یک نفر یاد داده، عجیب است! باسب یورغه بخو زده‌اند که از چراگاه آئول نتواند دور برود. ولی با همه اینها آمده است...

تانابای با تمام خانواده به باز کردن بخو گل‌ساری مشغول بود. جایدار افسار اسب یورغه را گرفته و چشمانش را بسته بود، دخترانشان در آن نزدیکی بازی میکردند. تانابای جعبه ابزار خود را کشیده آورده بود و عرق‌ریزان میکوشید کلیدی برای قفل بخو پیدا کند. مهارت و استادی در آهنگری بکار آمد. مدت مدیدی نفس‌زنان کند و کاو میکرد، دستهای خود را زخم کرد، ولی بالاخره راه باز کردن بخو را یافت.

بخو را از جلو چشمان خود بدور انداخت. بزخمهای خون‌آلود دستهای اسب مرهم مالید و جایدار آن را باسب بند برد. دختر بزرگ دختر کوچک را کول کرد و آنها هم بطرف خانه رفتند. ولی تانابای باز هم نشسته بود و نفس‌نفس میزد. خسته شده بود. بعد ابزارها را جمع کرد، رفت بخو را از روی زمین برداشت. باید پس داد والا مسئولیت آنهم بگردنت می‌افتد. در ضمن اینکه بخو زنگ‌زده را تماشا میکرد از استادی و مهارت استادان قرقیز بحیرت افتاد. همه چیز با ابتکار و بسیار خوب درست شده بود. کار آهنگران قدیمی قرقیز است. بله، حالا این صنعت از میان رفته و برای همیشه فراموش شده است. بخو حالا لازم نیست. اما چیزهای دیگری که از میان رفته حیف است. چه زینها، چه چیزهایی میتوانند از نقره، مس، چوب و پوست

درست کنند! گران هم نبودند، ولی زیبا و قشنگ بودند. هر کدام برای خود ویژگی‌هایی داشت. حالا اینطور چیزها نیست. حالا همه چیز را از آلومینیوم سرهم‌بندی میکنند: هم لیوان، هم فنجان و قاشق، هم گوشواره و تاس. بهر جا میروی یک چیز سیبینی، بطوری که خسته‌کننده و ملال‌آور است. از استادان سراج زین‌ساز نیز تک و توکی مانده‌اند. چه زین‌هایی که نمیتوانستند درست کنند! هر زین تاریخچه ویژه خود را داشت: کی، کی و برای که ساخته و چه پاداشی در برابر زحمت و کار خود گرفته است. لابد در آینده نزدیکی همه مانند اروپا با ماشین رفت و آمد خواهند کرد. با ماشینهای کاملاً یکنواخت که فقط از روی شماره تمیز داده میشوند. مهارت و هنر نیاکان خود را فراموش میکنیم. هنرهای دستی قدیم را بکلی پخاک سپرده‌ایم، ولی آخر روح و قلب و چشم انسان در دستان اوست...

گاهی به تانابای چنین حالتی دست میداد: بفکر درباره هنرهای ملی فرو میرفت. بقره و غضب می‌آمد و نمیدانست که را مسئول محو و نابودی آنها بداند. ولی آخر در جوانی خود او هم یکی از همین گورکنان دوران باستان بود. حتی یکبار در جلسه کاساسول درباره از میان بردن چادرسياه نطق کرد. یک جایی شنیده بود که چادرسياه باید از بین برود، چادرسياه مسکن پیش از انقلاب است. «نابود باد چادرسياه! زندگی بروش کهنه بس است!»

چادرسياهها را چون «طبقه کولاک» از میان برداشتند. شروع بساختن خانه و ویران ساختن چادرسياهها کردند. نمدها را برای احتیاجات گوناگون تکه تکه کردند، چوبها برای چپر حصار، برای داسها و حتی برای سوخت بکار رفت...

بعد معلوم شد که مالداري بیلاق قشلاقی بدون چادرسياه اسکان ناپذیر است. حالا تانابای همیشه تعجب میکند که چطور او میتواند است چنین حرفی بزند، از چادرسياه که برای بیلاق و قشلاق تا کنون بهتر از آن چیزی اختراع نشده، بدگویی کند! چگونه او نمیتوانست در وجود چادرسياه اختراع حیرت‌آور خلق خود را ببیند، اختراعی که هر کوچکترین جزئی آن در قرون متمادی با دقت از بوته آزمایش نسل‌های متعدد بیرون آمده است؟ ♦

اکنون خودش در چادرسیاه سوراخ سوراخ دودزده‌ای زندگی میکرد که از تورگویی پیر باو رسیده بود. سالهای سال از عمر این چادرسیاه میگذشت و اگر بازهم بنحوی از انحاء سر پا ایستاده بود، فقط در سایه شکیبائی و بردباری بیحد و حصر جایدار بود که از صبح تا شب آنرا تعمیر و وصله پینه میکرد و بصورت قابل سکونتی درمیآورد. پس از یکی دو هفته باز هم نمد زواردررفته پاره پوره میشد، دوباره سوراخها گشاد میگرددید، باد بدرون چادر میوزید، برف میریخت و هنگام باران چکه میکرد. باز هم همسرش دست بکار تعمیر و وصله پینه میشد و پایان این کار معلوم نبود.

جایدار شکوه و شکایت میکرد:

— تا کی رنج و عذاب خواهیم کشید؟ نگاه کن، بین این نمد نیست، گرد است، مثل شن میپاشد. الاچیق چادرسیاه را بین بچه روزی افتاده! آدم خجالت میکشد اسمش را ببرد. لااقل یک کاری میکردی که هیچ نباشد بما نمد تازه میدادند. تو رئیس و مسئول این خانه هستی یانه؟ بالاخره ما باید مثل آدم زندگی کنیم...

در ابتدا تانابای او را آرام میکرد و وعده میداد. ولی وقتی در آنول گوشزد کرد که برای او چادرسیاه تازه‌ای لازم است، معلوم شد استادان قدیمی مدتهاست مرده‌اند و جوانان از ساختن چادرسیاه تصویری هم ندارند. نمد هم برای چادرسیاه در کالخور نبود.

تانابای خواهش کرد:

— خوب، پشم بدهید، ما خودمان نمد میمالیم.
— چه پشمی؟ مگر تو از کره ماه آمده‌ای؟! تمام پشمها طبق برنامه بفروش میرسد. اجازه داده نمیشود که یک مثقال هم برای احتیاجات داخلی نگاه داریم. — و بجای چادرسیاه چادر برزنتی باو پیشنهاد کردند.

جایدار بطور قطعی رد کرد:

— زندگی در چادرسیاه سوراخ سوراخ از زندگی در چادر برزنتی بهتر است.

تا آن زمان بسیاری از داسپروران مجبور شده بودند در چادر

برزنتی زندگی کنند. ولی آخر چادر هم شد سسکن! نه میتوانی بایستی، نه بنشین و نه آتش روشن کنی. تابستان از گرمای طاقت فرسا و زمستان از سرما سگ هم آنجا بند نمیشود. نه میتوانی اثاثیه را بچینی، نه آشپزخانه‌ای ترتیب بدهی و نه قشنگ جمع و جور کنی. اگر چند تا مهمان بیایند نمیدانی کجا جاشان بدهی.

چایدار اعتراض میکرد:

— نه، نه! هر کار دلت میخواهد بکن، ولی من نمیروم در چادر زندگی کنم. چادر برای آنها نیست که عائله ندارند، آنها برای مدت موقتی. ما عائله داریم، ما بچه داریم. باید بچه‌ها را شست، باید تربیتشان کرد. نه، من نمیروم. در آن روزها تانابای یک بار چورو را دید و همه را برایش تعریف کرد:

— صدر، این چطور میشود؟

چورو با تأثر سری تکان داد و گفت:

— من و تو و رهبران ما در بالا سیبایست در موقعش فکر این چیزها را میکردیم. اما حالا چه کار میتوانیم بکنیم، نامه مینویسیم و نمیدانیم چه جواب خواهند داد. میگویند پشم ماده خام پرارزشی است. کمیاب است. صادر میشود. میگویند، از قرار معلوم، مصرف کردن آن برای احتیاجات داخلی کالغوز صلاح نیست.

بعد از آن صدای تانابای در نیامد. معلوم میشود خودش هم تا حدودی مقصر است. ساکت و خاسوش به حماقت خود میخندید: «صلاح نیست! هاهاها! صلاح نیست!» مدت‌ها این عبارت خشن و زمخت «صلاح نیست» از سرش بیرون نمیرفت.

آنها در آن چادرسیاه کهنه و پر از وصله پینه که برای مرمتش پشم معمولی لازم بود، همانطور زندگی میکردند. در ضمن خروارها از همین پشم را در گله‌های کالغوز میچیدند...

تانابای در حالی که بخو را بدست گرفته بود جلو چادر سیاه خود رفت. چادرسیاه بنظرش چنان محقر آمد و از همه چیز— از خود و از این بخو که دستهای اسف پورغه را غرق در خون کرده بود— چنان خشمگین و عصبانی شد که دندان قروچه کرد.

درست در همین حالت عصبانیت مهترهائی هم که بدنبال گل‌سازی
میتأختند سر رسیدند.

تانا‌بای سر آنها داد کشید و از عصبانیت لبانش بلرزه افتاد:
— بردارید، ببرید! این بخو را هم بصدور بدهید و پاو بگوئید
که اگر یک پار دیگر جسارت کند به گل‌سازی بخو بزند با
همین بخو مغزش را داغان میکنم. همینطور بگوئید!..
بیخود و بیجهت این حرف را زد. آی چقدر بیجهت! این
آتش‌مزاجی و این رک و راست بودن او هرگز برایش مفت و
سجانی تمام نمیشد...

۹

روزی روشن و آفتابی است. آفتاب درخشان بهاری برگهای
جوان و لطیف را چون طره بتان سبزپوش مجدد ساخته، بر فراز
شخمزارها پرده‌ای از ابر آویخته و در همه‌جا، حتی در کوره‌راهها،
فرشی زسردین گسترده است.

نزدیک اسطبل بچه‌ها الک دولک بازی میکنند. پسر بچه‌ای
چاپک دولک را بهوا میپرانند و بشدت در طول راه پرتاب میکند.
با الک به اندازه گرفتن مسافت میپردازد: — یک، دو، سه...
هفت... ده... پانزده... داوران دقیق و سختگیر دسته‌جمعی
همراه او میروند و مواظبند که حقه نزنند. — بیست و دو.
پسر بچه حساب میکند:

— بود هفتاد و هشت. حالا هم بیست و دو. — جمع میکند
و در حالی که از شادی در پوست نمیگنجد فریاد میزند: — صد!
شد صد!..

سایرین با او هم‌صدا میشوند:

— هوراااا، صد!

درست صد شده است. نه بیشتر و نه کمتر. حالا بازنده
باید «دو دو بکشد». برنده سر سر می‌رود و از آنجا دولک را
هر چه ممکن است دورتر پرتاب میکند. همه بجائی که دولک
افتاده است میدوند. از آنجا یک ضربت دیگر به دولک میزند
و همینطور سه بار. چیزی نمانده است که بازنده بگریه بیفتد.
چه راه دوری را باید دو دو بکشد! ولی قواعد بازی برو برگرد

ندارد. «چرا ایستاده‌ای؟ یالا دودو بکش!» بازنده سینه خود را
پر از هوا میکند، میدود و میگوید:

آبکای، کابکای آبکارو،
نبر تو دشت گاوا رو،
اگه ببری ناچاری
باید بدی سواری — دی دووووو...

سرش دارد میترکد، با وجود این دو دو میکشد. ولی نفسش
بند آمد و نتوانست تا آخر برود. باید برگشت و از نو شروع
کرد. باز هم نفسش نرسید. برنده غرق شادی و سرور است.
حالا که نفست نمیرسد پس سواری بده. برنده سوار بازنده میشود
و بازنده مانند الاغ او را میبرد. سوار پاهای خود را تکان میدهد
و میگوید:

— برو ببینم، تندتر برو! بچه‌ها، نگاه کنید، این گل‌ساری
من است. ببینید چه یورغه می‌رود...

اما گل‌ساری در آن ور دیوار در اسطبل ایستاده بود و
رنج میبرد. معلوم نبود چرا آن روز زینش نمی‌کردند. از صبح خوراک
و آب نداده بودند. فراسوش کرده‌اند. مدت‌هاست اسطبل خالی شده،
گاریها هر یک بسوئی رفتند و اسبهای سواری هم هر یک
بطرفی، فقط تنها گل‌ساری جلو آخور ایستاده بود...

مهرها پهن‌ها را جمع می‌کردند. بچه‌ها آن طرف دیوار سر
و صدا راه انداخته بودند. چه خوب بود اگر میشد حالا بدشت
به ایلخی رفت. جلگه آزاد در نظرش مجسم میشد، میدید که
چگونه ایلخیها در جلگه بیکران می‌گردند. غازه‌های وحشی بالای
سرش پرواز میکنند، پر و بال می‌چنانند و او را پدنبال خود
میخوانند...

گل‌ساری تکان شدیدی بخود داد و خواست افسار را پاره
کند. نه، با دو زنجیر محکم او را بسته‌اند. شاید خودیها صدایش
را بشنوند؟ گل‌ساری سر خود را بطرف پنجره زیر سقف بلند کرد و
در حالی که به پهن کف اسطبل پا می‌کوبید بلند و طولانی شیهه
کشید: «کجائیثیید؟..»

مهری بطرف گل‌ساری دوید، با بیل تهدیدش کرد و گفت:

— آرام بگیر، صاحب مرده! — و خطاب بشخصی که بیرون

بود فریاد زد: — بیرونش بیاوریم؟

از حیاط جواب دادند:

— بیرون بیار.

دو سهرت اسب یورغه را بحیاط آوردند. او، چه روشن است! چه هوائی است! پره‌های نازک بینی اسب یورغه بحرکت درآمد، هوای مست‌کننده بهاری را لمس میکرد و فرو میبرد. بوی تلخ‌مزه برگها و خاک مرطوب بمشام میرسید. خون در رگهایش بجوش آمد. حالا وقت دویدن است. گل‌ساری پرش کوچکی کرد. چندین صدا از همه طرف یکمرتبه بلند شد:

— هشا! بایست!

چه شده است که امروز اینهمه آدم آستینها را بالا زده و با دستهای نیرومند و پشم‌آلو در اطراف او جمع شده‌اند؟! یکی با روپوش خاکستری ابزارهای فلزی درخشانی را روی پارچه سفیدی میچید. این ابزارها در پرتو خورشید چنان میدرخشند که چشم را خیره میکنند. دیگران ریسمان بدست گرفته‌اند. او، صاحب تازه هم اینجاست. شلوار گالیفه کشادی پوشیده، با افاده ایستاده و پاهای کوتاه و کلفت خود را از هم باز گذاشته است. او هم مانند دیگران اخم کرده، فقط آستینهایش را بالا زده است. یک دستش را بکمر زده و با دست دیگر دکمه فرنجش را میچرخاند. دیروز باز هم آن بوی گند از او میآمد. ابراهیم میگوید:

— معطل چی هستید، شروع کنید! — بعد رو بصدر کرده

میپرسد: — جوروکول آلدانوویچ، شروع کنیم؟ — صدر بدون اینکه حرفی بزند سری تکان میدهد.

ابراهیم با دستپاچی شروع بفعالیت میکند: — زود باشید، شروع کنید! — و با عجله تبه‌تی پوست رویاه خود را از میخ در اسطبل میآویزد. کلاه از میخ توی پهن می‌افتد. ابراهیم با کراحت و اشمزاز آن را تکان میدهد و دوباره از میخ میآویزد. در ضمن میگوید: — جوروکول آلدانوویچ، شما کمی کنار بروید. یک وقت خدای نکرده سمش بشما میخورد. اسب حیوان بیشعوری است، هر آن ممکن است کلک دست آدم بدهد.

گل‌ساری همینکه ریسمان موئی زبر را بر گردن خود حس کرد تمام پوست بدنش لرزید. ریسمان را با گره حلقه به سینه‌اش بستند و سر آنها از بیرون پهلویش انداختند. اینها چه میخواهند؟ معلوم نیست چرا ریسمان را بطرف پاهایش بروی قوزک پایش میبرند. معلوم نیست چرا پاهایش را هم ریسمان پیچ میکنند. گل‌ساری بتدریج عصبانی میشود، خرنه میکشد و چشمانش را چپ میکند. این کارها برای چیست؟

ابراهیم میگوید: — زود باشید! — و ناگهان با صدای باریک زوزه‌مانندی فریاد میزند:

— زمینش بزن!

دو جفت دست گنده پشم‌آلو با حرکتی سریع ریسمان را میگیرند. گل‌ساری نقش زمین میشود — گرومم! خورشید واژگون شد و زمین بلرزه درآمد. این دیگر چیست؟ چرا بپهلوی خوابیده است؟ چرا صورت آدمها بطور عجیب و غریبی دراز شده است؟ چرا درختها بالا رفته‌اند؟ چرا او اینطور ناراحت روی زمین دراز کشیده است؟ نه، این نشد!

گل‌ساری سر خود را تکان داد و تمام بدنش را ببالا کشید. ریسمانها با سوزش شدیدی بدنش فرو رفت و دست و پایش را بزیر شکمش برد. اسب یورغه تمام نیروی خود را جمع کرد، تکان شدیدی خورد و یک پایش را که هنوز آزاد بود چنبر کرد. ریسمان بشدت کشیده شد.

ابراهیم سراسیمه باین ور و آن ور میدوید و دستور میداد:

— زود بینداز، فشار بده، نگهدار!

همه بطرف اسب دویدند و با زانوهای خود به آن فشار میآوردند.

ابراهیم همانطور یک‌ریز وزوز میکرد:

— سرش را، سرش را بزمین بفشارید! ببند! بکش! ها،

اینطور! ده زود باش! یک بار دیگر از این ور ببرا بکش، یک بار دیگر، باز هم. این شد. حالا باینجا بند کن، گره بزن!

هر چه میتوانند سفتتر دست و پای اسب یورغه را طناب پیچ میکردند تا چهار دست و پایش در یک نقطه محکم بهم چسبید. گل‌ساری ناله میکرد، نفس نفس میزد، هنوز میکوشید خود را از چنگال مرکب‌ار طناب آزاد کند و کسانی را که روی

گردن و سرش نشسته بودند بدور بیندازد. اما آنها باز هم با زانوان خود بدن اسب فشار میاوردند. بدن خیس اسب یورغه بتشنج افتاد، پاهایش بیحس گردید و گل‌ساری تسلیم شد.

-- اوف، بالاخره!

-- عجب زوری دارد!

-- حالا اگر تراکتور هم باشد جنب نخواهد خورد! در این وقت که گل‌ساری روی زمین افتاده بود خود او، صاحب تازه‌اش، بطرف اسب دوید و چمباتمه بالای سرش نشست. بوی گند عرق دیروزی از دهنش میآمد. درست مثل اینکه جلو پای او نه یک اسب، بلکه یک انسان، دشمن غدار او افتاده است، پیروزبندانه و با کینه‌ای آشکار تسبیح کرد.

ابراهیم خیس از عرق در حالی که با دستمال صورت خود را پاک میکرد پهلوی او نشست. هر دو تنگ یکدیگر نشسته در انتظار آنچه بازهم میبایست رخ بدهد سیگار میکشیدند.

در بیرون حیاط بچه‌ها همچنان الک دولک بازی میکردند:

آبکای، کابکای آپکارو،

نبر تو دشت گاوا رو،

اگه ببری ناچاری،

باید بدی سواری - دی دوووووو او..

خورشید همانطور میتابید. گل‌ساری برای آخرین بار دشت بیکران را میدید، میدید که چگونه ایلخیاها در آن فضای پهناور آزاد میگردند، غازه‌های وحشی بر فراز سر آنها در پروازند، پر و بال میزنند و پدنبال خود میخوانند... ولی گل‌ساری توانائی آنرا نداشت تا مگس‌هائی را که بصورتش چسبیده بودند براند.

ابراهیم دوباره پرسید:

-- جوروکول آلدانوویچ، شروع کنیم؟

او بدون حرف سری تکان داد. ابراهیم برخاست.

همه از نو بحرکت در آمدند، با زانو و سینه بروی اسب یورغه بسته افتادند. سرش را باز هم محکمتر بزمین فشردند. دستهائی در تهیگه اسب په کند و کاو پرداختند.

پسر بچه‌ها مانند گنجشک ببالای دیوار ریختند:

— ببینید، بچه‌ها، ببینید چکار دارند میکنند.

— سمهای اسب یورغه را پاک میکنند.

— خیلی سرت میشود! سمهایش! هیچ هم سمهایش نیست.

ابراهیم با دست آنها را تهدید کرد:

— ای، چه میخواهید اینجا، زود بروید، گم بشوید! بروید

بازی کنید! اینجا جای شما نیست. — بچه‌ها از روی دیوار

بپائین پریدند.

سکوت برقرار شد.

گل‌سری از تکان و تماس چیز سردی کاملاً کز کرد.

صاحب تازهاش جلو او چمباتمه نشسته بود، نگاه میکرد و انتظار

چیزی را میکشید. ناگهان درد شدیدی روشنائی دیدگان اسب را

منفجر ساخت. آخ! شعله سرخ گلگون زبانه کشید و یکباره

جهان تیره و تار شد و چون درون کور تاریک گردید...

وقتی همه کارها تمام شد باز هم گل‌ساری با دست و پای

بسته دراز کشیده بود. میبایست صبر کرد تا خون بند بیاید.

ابراهیم در حالی که دستهای خود را پاک میکرد میگفت:

— تمام شد، جوروکول آلدانوویچ، کار درست شد. حالا

هیچ جا نخواهد گریخت. تمام شد، تاخت و تازهایش را کرد.

به تانابای هم هیچ اهمیت ندهید، اعتنا نکنید. او همیشه اینطور

بود. به برادر خودش هم رحم نکرد. از او سلب مالکیت کرد

و به سیبیری فرستاد. خیال میکنید، او خوبی کسی را میخواهد...

ابراهیم راضی و خشنود تبه‌تی پوست روباه خود را از میخ

برداشت، تکان داد، صاف کرد و بسر پرعرق خود گذاشت.

بچه‌ها بازهم همان‌طور الک دولک بازی میکردند:

آبکای، کابکای آبکارو،

نبر تو دشت گاو رو،

اگه ببری ناچاری،

باید بدی سواری — دی دووووو...

— ها، نتوانستی تا آخر بدوی، پشت کن ببینم! نوج،

گل‌ساری، بتازا هورااااا، این گل‌ساری من است!

روزی روشن و آفتابی بود...

شب است. شب از نیمه گذشته است. مرد پیر و اسب پیر. در کنار پرتگاه آتش میسوزد. شعله گاه در اثر باد زبانه میکشد و گاه فروکش میکند...

زمین سخت و یخ بسته پهلوی اسب یورغه را منجمد میکند. سر اسب بشدت درد میکند و مانند آن وقت که با بخو جست و خیز میکرد از پائین و بالا رفتن خسته شده است. گل ساری حالا نیز مثل آن وقت نمیتواند تاخت و تاز کند، نمیتواند بخو را پاره کند. دلش میخواهد پاهای خود را آزادتر حرکت بدهد تا سمهایش از دو چون آتش داغ شود. میخواهد بفراراز زمین پرواز در آید تا عمیقتر نفس بکشد، میخواهد هر چه زودتر خود را بچراگه برساند تا با تمام نیرو شیهه بکشد، ایلخی را نزد خود بخواند تا مادیانها و کره اسبها همراه او در تلخه زار دشت پیکران بتازند، ولی بخو نمیگذارد. تک و تنها با آهنگ صدای زنجیرها مانند محکوم باعمال شاقه فراری لنگ لنگان و افتان و خیزان راه میرود. خلاء است و تاریکی و تنهایی. ماه در دامان باد سوسو میزند. وقتی اسب یورغه ضمن پرش سر خود را بلند میکند، بالا میرود و هنگامی که سر خود را بزیر می اندازد مانند سنگ بهائین می افتد.

گاهی روشن و زمانی تاریک، آنی نورانی و لحظه ای ظلمانی میگردد. چشمها دیگر توانائی نگریستن را ندارند.

زنجیرها صدا میکنند و پاها را آغشته بخون کرده اند. یک پرش کوچک، باز هم یک پرش، بازهم تاریکی است و خلاء. چقدر زیاد باید با بخو راه رفت، راه رفتن با بخو چه مشکل و دشوار است.

در کنار پرتگاه آتش میسوزد. زمین سخت و یخ بسته پهلوی اسب را منجمد میکند...

بعد از دو هفته سیبایست بمحل تازه کوچ کرد و از نو برای تمام تابستان، تمام پائیز و تمام زمستان تا بهار آینده بکوهستان رفت. حتی نقل مکان از منزلی بمنزل دیگر چه زحمتهای

و در دسرها که ندارد! اینهمه آل و آشغال از کجا جمع میشود؟ آیا بهمین دلیل نیست که از قدیم الایام قرقیزها میگویند: اگر خیال میکنی فقیر هستی، از منزلی بمنزل دیگر کوچ کن.

میبایست برای کوچ کردن حاضر شد، میبایست یک عالم کارهای گوناگون را انجام داد، به آسیا و به بازار، نزد کفاش و بمدرسه شبانه روزی نزد پسر خود رفت... ولی تانابای افسرده و غمگین سیگشت. در آن روزها او بنظر همسرش عجیب و غریب میآمد. سپیده دم بقدری عجله دارد که نمیرسی یک کلمه حرف بزنی، بطرف ایلغی میتازد. برای ناهار هم که برسیگردد غمگین و عصبانی است. مثل اینکه همیشه انتظار چیزی را میکشد، همیشه گوش بزنگ است.

جایدار مرتب از شوهر خود میپرسید:

— چته؟

تانابای همیشه سکوت میکرد، اما یکبار گفت:

— چندی پیش خواب بدی دیدم.

— برای اینکه یخهات را از دست من خلاص کنی اینرا

میگوئی؟

— نه، نه، واقعاً، هیچ از سرم بیرون نمیروود.

— نمردیم و دیدیم. مگر همین تو نبودی که سردسته خدانشناسان آنول بودی؟ مگر تو نبودی که پیرزنان لعنتت میکردند؟ میدانی چیست، داری پیر میشوی، تانابای. دوز ایلغی میگردی و عین خیالت هم نیست که امروز فردا باید کوچ بکنیم. مگر من تنها با بچه ها از عهده این کار برمیایم؟ اقلاً بعیادت چورو میرفتی. آدمهای حسابی قبل از کوچ کردن سری به بیماران میزنند.

تانابای با بی اعتنائی دستی تکلان داد:

— میرسم. بعدا.

— کی بعدا؟ چه شده، میترسی به آنول بروی؟ فردا با هم میرویم. بچه ها را برمیداریم و میرویم. من هم باید سری به آنول بزنم.

روز بعد با همسایه جوانشان قرار گذاشتند که مواظب

ایلیخی باشد و با تمام خانواده به آئول رفتند. جایدار دختر کوچکشان را جلو زین خود سوار کرد و تانابای دختر بزرگ را. از کوچه‌های آئول میگذشتند و با عابرین و آشنایان سلام علیک میکردند. جلو کارگاه آهنگری تانابای ناگهان اسب را نگهداشت و بهمسر خود گفت:

— بایست. — بعد از اسب پیاده شد و دختر بزرگ را روی کپل اسب جایدار سوار کرد.
— چه شده؟ کجا میروی؟

— الساعه میآیم، جایدار. تو برو به چورو بگو که من الان میآیم. در اداره کارهای فوری دارم، برای نهار بسته میشود. باید به کارگاه آهنگری هم بروم. باید برای کوچ کردن نعل و کوه نعل ذخیره کرد.

— آخر تنها خوب نیست.

— عیب ندارد، عیب ندارد. تو برو. من الساعه میآیم.
تانابای نه باداره سر زد و نه به کارگاه آهنگری. یک راست به اسطبل رفت.

با عجله بدون اینکه کسی را صدا کند وارد اسطبل شد. تا چشمهایش به تاریکی عادت کرد گلویش خشک شد. اسطبل خالی و ساکت بود، همه اسبهارا به اینور آنور برده بودند. تانابای پس از آنکه همه طرف را نگاه کرد نفس راحتی کشید. از در پهلوئی بحیاط اسطبل رفت تا یکی از مهترها را ببیند. آنوقت آن چیزی را دید که همیشه ترسش را داشت. در حالی که سشتهای خود را گره کرده بود با صدای خفهای گفت:

— میدانستم، بیسرفها!

گل ساری زیر سایه بان ایستاده، پاهای خود را از هم باز کرده بود. دمش را باندپیچ کرده با ریسمانی بگردنش بسته بودند. در میان پاهایش ورم سیاه و سفت و ملتهب بزرگی باندازه یک کوزه دیده میشد. اسب بیحرکت ایستاده، غمگین سر خود را به آخور فرو برده بود. تانابای لبهای خود را گزید، غرید و خواست بطرف اسب یورغه برود، اما جسارت نکرد. وحشتش برداشت. از این اسطبل خالی، از این حیاط خالی و از این اسب یورغه تک

و تنها و اخته شده وحشتش برداشت. بر گشت، آهسته و خاموش از آنجا دور شد. کار جبران ناپذیر بود. شب وقتی به چادرسیاه خود برگشتند تانابای افسرده و غمگین بهمسر خود گفت:

— خواب من تعبیر شد.

— چه شده است؟

— در مهمانی این را نگفتم. گل ساری دیگر نخواهد گریخت. میدانی چه بسرش آورده اند؟ اخته اش کرده اند، بیسرفها! — میدانم. بهمین دلیل هم ترا به آنول بردم. تو از این خبر میترسیدی؟ چه ترسی دارد؟ بچه که نیستی! مگر اولین و آخرین بار است که اسب را اخته میکنند؟ از قرنهای قرن این جور بوده و همین جور هم خواهد بود. همه کس این را میداند.

تانابای باین حرفها هیچ جوابی نداد. فقط گفت:

— نه، با همه اینها، بنظر من، صدر تازه آدم بدی است.

قلبم گواهی میدهد.

جایدار گفت:

— اه، این را نگو، تانابای. همینکه اسب یورغه ترا اخته کردند فوراً صدر هم میشود بد. چرا اینطور فکر میکنی؟ او آدمی است که تازه اینجا آمده. کالخور بزرگ است، کارها مشکل است. چورو میگوید که حالا بکار کالخور رسیدگی میکنند، کمک میکنند. نقشه هائی پیش بینی کرده اند. اما تو دربارہ همه چیز قبل از وقت قضاوت میکنی. آخر ما که از خیلی چیزها خبر نداریم...

بعد از شام تانابای به ایلخی رفت و تا نصفه های شب آنجا ماند. خودش را سرزنش میکرد، میکوشید همه چیز را فراموش کند، ولی آنچه را روز در اسطبل دیده بود از سرش بیرون نمیرفت. در میان دشت بدور ایلخی میگشت و فکر میکرد: «شاید واقعاً هم نمیشود اینطور در باره مردم قضاوت کرد؟ البته احمقانه است. لابد از اینکه دارم پیر میشوم و سالی دوازده ماه دنبال ایلخی میدوم هیچ چیز نمی بینم و نمی دانم. اما آخر تا کی زندگی اینقدر سخت خواهد بود؟.. وقتی نطقهارا گوش میکنی

مثل اینست که همه کارها روبراه است. خوب، فرض کنیم من اشتباه میکنم. خدا کند اشتباه کنم. اما آخر دیگران هم لابد همینطور فکر میکنند...»

تانا بای در دشت میگذشت، فکر میکرد و جوابی برای شک و تردیدهای خود نمییافت. بیاد آورد که چگونه زمانی شروع به ساختمان کالغوز کردند، چگونه بمردم وعده زندگی سعادت مند میدادند. همه آنها چه آرمانها و آرزوهائی داشتند و بخاطر این آرمانها و آرزوها چه سعی و کوششها میکردند. همه چیز را زیر و رو کردند، کهنه را بدور انداختند. بد هم نبود، در ابتدا خوب زندگی میکردند. اگر این جنگ لعنتی نبود باز هم بهتر زندگی میکردند. اما حالا؟ چند سال از جنگ گذشته، هنوز هم اقتصاد را مثل چادرسیاه ژندهای وصله پینه میکنیم. در یک جا نواقص و کمبودها را رفع و رجوع میکنی از جای دیگر سر درمیآورد. چرا؟ چرا برخلاف آن زمان گویا کالغوز مال خودت نیست؟ آن زمان هر قراری که جلسه صادر میکرد قانون بود. میدانستند که قانون را خودشان تصویب کردهاند و باید اجرا کنند. اما حالا جلسهها صحبت خشک و خالی است. هیچکس بتو کاری ندارد مثل آنستکه کالغوز را نه خود کالغوزیها، بلکه شخصی از کنار اداره میکند. مثل اینستکه از خارج بهتر میتوان تشخیص داد چه باید کرد، چطور باید کار کرد و چگونه باید اقتصاد را اداره کرد. گاهی باین ور میچرخانند و گاهی بان ور میپیچانند. هیچ چیز هم در نمیآید. آدم حتی میترسد با مردم روبرو بشود. هر دم و ساعت ممکن است بپرسند: ها، تو حزبی هستی، وقتی شروع بساختن کالغوز کردیم بیش از همه گلویت را پاره میکردی، حالا توضیح بده ببینیم این چه وضعی است؟ چه جوابی داری بانها بدهی؟ لاقل مردم را جمع میکردند و میگفتند وضع از چه قرار است. از درد دل مردم جويا میشدند، سپرسیدند چه خیالاتی دارند و چه گرفتاریهائی. نخیر، نمایندههائی هم که از مرکز شهرستان میآیند مثل سابقها نیستند. سابق نمایندهها توی مردم میرفتند، همه بانها دسترسی داشتند. حالا میآیند، در دفتر کالغوز سر صدر داد میکشند، با شورای روستا که اصلا حرف نمیزنند. در

جلسات حزبی نطق میکنند، همه بیشتر از وضع بین‌المللی حرف میزنند. ولی وضع داخلی کالغوز مثل اینکه چندان مسئله مهمی نیست. کار کنید، برنامه‌ها را اجرا کنید و بس...

تانا‌بای پیاد آورد که چندی پیش یک نفر آمده بود و همه‌اش از آموزش جدیدی درباره زبان حرف میزد. تانا‌بای تا خواست با او از کار و بار کالغوز حرف بزند - چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: «این افکار شما باعث سوئظن میشود». نپسندید. آخر این چه وضعی است؟

تانا‌بای تصمیم گرفت: «همینکه چورو از بستر برخیزد وادارش میکنم هر چه در دل دارد بگوید. خودم هم هر چه دارم میگویم. اگر من سهو میکنم بگذار بگوید. اگر نه؟.. آنوقت چی؟ نه، نه، اینطور نباید باشد. البته که من سهو میکنم. من کیستم؟ یک ایلخی‌بان ساده، یک چوپان. آنجا سردمان عاقل و خردمندی نشسته‌اند...»

تانا‌بای به چادرسیاه برگشت، مدت زیادی خوابش نمیبرد. هر چه بیشتر فکر میکرد که گیر کار در چیست کمتر جوابی بییافت.

با چورو هم نتوانست درد دل کند. قبل از کوچ کردن کارها جانش را بلب آورده بودند.

از نو کوچ‌نشینان برای تمام تابستان، برای تمام پائیز و برای تمام زمستان، تا بهار آینده بسوی کوهستان رهسپار شدند. از نو گله‌ها، ایلخیاها و ربه‌ها در طول رودخانه، در کنار ساحلها بحرکت درآمدند. کاروانهای مال زیر بار بودند، صداهای گوناگون فضا را پر کرده بود، روسریها و پیراهنهای زنان بالوان مختلف جلوه‌گری میکرد و دختران در غم هجران ترانه میخواندند. تانا‌بای ایلخی خود را از میان چمنزار بزرگ، از روی تپه‌های کنار آنول میراند. آن خانه و حیاطی که با اسب یورغه خود بدانجا سیرفت همانطور در انتهای آنول باقی مانده بود. ولی دیگر نه آن زن برای او باقی مانده بود و نه اسب یورغه‌اش گل‌ساری. دردی در سینه احساس کرد. همه‌چیز در گذشته مدفون شده بود. آن دوران چون گله‌غازهای وحشی در بهار با سر و صدا آمد و مانند برق گذشت...

... شتر ماده روزهای متوالی میدود، فرزند خود را میجوید و آنرا صدا میکند. کجائی، شتر بچه سیه چشم؟ جواب بده! از پستانهایم، از پستانهای پر از شیرم شیر میریزد و بر روی پاهایم روان است. کجائی؟ جواب بده! از پستانهایم، از پستانهای پرشیرم شیر میریزد، شیر سفید...

۱۲

در پائیز آن سال سرنوشت تانابای باکاسف ناگهان دگرگون شد. وقتی از آن سوی گردنه برگشت در دامنه کوه، در چراگاههای پائیزی ماند تا بزودی برای گذراندن زمستان به دره‌های میان کوهها برود.

درست در همین روزها قاصدی از کالخور آمد و به تانابای گفت:

— چورو مرا فرستاد و گفت که تو فردا به آئول بیائی. از آنجا بمرکز شهرستان بجلسه میروید.

روز بعد تانابای به دفتر کالخور آمد. چورو در اطاق مسئول سازمان حزبی بود. اگر چه از لاغری و کبودی لبهایش معلوم بود که هنوز بیماری یخداش رها نکرده است، ولی رنگ رویش بمراتب بهتر از بهار بود. خود را شاداب و زنده‌دل نشان میداد، بسیار مشغول و گرفتار بود و مردم دوره‌اش کرده بودند. تانابای از حالت رفیق خود شاد شد: پس جان بدر برد، از نو بکار مشغول شده است.

وقتی تنها ماندند چورو نگاهی به تانابای انداخت، دستی به لپهای فرورفته و خشکیده خود زد و با لبخند گفت:

— تو، تانابای، پیر نمیشوی، هیچ تغییر نمیکنی! چند وقت است هم را ندیده‌ایم، از اوایل بهار؟ مامت اسب و هوای کوهستان تأثیر بزرگی دارد... اما سن یواش یواش دارم ضعیف میشوم. لابد وقتش رسیده است... پس از کمی سکوت راجع بکار صحبت کرد: — میدانی چیه، تانابای؟ میدانم، خواهی گفت اگر به چورو رو بدهی سوار گردنت میشود. ولی باز هم میخواهم یخه تو را بگیرم. فردا بجلسه مشاوره داسپروان میرویم. وضع

دامپروزی خیلی بد است، بخصوص وضع گوسفندداری و علی‌الخصوص در کالغوز ما. وضع خیلی خراب است. کمیته حزبی شهرستان دعوت کرده است که کمونیستها و کامساملها را بقسمتهای عقب‌مانده، به گله‌ها بفرستیم. کمک کن! آنوقت در کار ایلغیها کمک کردی، متشکرم. حالا هم کمک کن. کار گله‌ها را بعهده بگیر، برو چوپان بشو.

— خیلی تر و فرزند مسائل را حل میکنی، چورو. — تانابای این را گفت و بفکر فرو رفت: «باسب عادت کرده‌ام، ولی با گوسفند خسته‌کننده خواهد بود. اصلا این چطور میشود؟»
چورو دوباره گفت:

— من مجبورم میکنم، تانابای، چاره‌ای نیست، مأموریت حزبی است. عصبانی نشو، اگر موقعیتی پیش آمد دوستانه یادآوری کن، جواب همه چیز را یکدفعه میدهم.
تانابای خندید و گفت:

— یک وقتی درست حسابی یادآوری میکنم، آنوقت خوشحال نخواهی شد. — او حتی تصور هم نمیکرد که در آینده نزدیکی مجبور خواهد شد همه چیز را به چورو یادآوری کند... — اما راجع بگله باید فکر کنم، باید با همسرم صحبت کنم...

— باشد، فکر کن. اما تا صبح تصمیم بگیر، فردا باید قبل از جلسه اطلاع داد. با جایدار بعدا مشورت خواهی کرد، همه چیز را برایش توضیح خواهی داد. خودم هم اگر موقعیتی پیش بیاید می‌آیم و توضیح میدهم. او زن عاقلی است، میفهمد. — و بشوخی اضافه کرد: — اگر او با تو نبود بدتها پیش یک جایی سر بنیست شده بودی. حالش چطور است؟ بچه‌ها چطورند؟
آنها از خانواده، از بیماری و از هر دری صحبت کردند.

تانابای هم میخواست صحبت مهمش را با چورو شروع کند، ولی دامپروزی که از کوهستان احضار شده بودند یکی یکی می‌آمدند و خود چورو هم عجله داشت، ساعت نگاه میکرد.

— پس اینطور. اسبت را بده باسطل. تصمیم گرفته‌ایم صبح همه با ماشین برویم. آخر ما یک ماشین گرفته‌ایم. بزودی یکی دیگر هم خواهیم گرفت. کاروبارمان دارد خوب میشود! ولی من حالا راه می‌افتم، دستور داده‌اند برای ساعت هفت در کمیته

شهرستان باشم. صدر حالا آنجاست. گمان میکنم با اسب یورغه تا غروب برسم، از ماشین بدتر نمیرود.

تانابای با تعجب پرسید:

— چطور، مگر تو سوار گل‌ساری میشوی؟ معلوم میشود صدر بتو احترام گذاشته است...

چورو با خنده دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

— احترام که چه عرض کنم، اما گل‌ساری را بمن داد. معلوم نیست چرا گل‌ساری از صدر بدش میآید. اصلا عقل آدم بهیچ جا نمیرسد. وحشی میشود، اصلا نمیگذارد نزدیکش برود. هر حقه‌ای زدند نگرفت که نگرفت. اگر بکشی نمیگذارد. من سوارش میشوم، خوب راه می‌رود. تو درست حسابی برای سواری تربیتش کرده‌ای. میدانی، گاهی قلبم درد میگیرد، اما همینکه سوار گل‌ساری میشوم بکلی خوب میشود مثل اینکه اصلا درد نمی‌کرده است. تنها بخاطر همین حاضرم تمام عمر مسئول سازمان حزبی باشم. مرا معالجه میکنند. — و چورو قاه قاه خندید.

تانابای نخندید و آهسته گفت:

— من هم او را دوست ندارم.

چورو ضمن اینکه چشمانش را که از خنده اشک‌آلود شده بود پاک میکرد پرسید:

— کی را؟

— صدر را.

چورو قیافه جدی بخود گرفت:

— برای چی دوستش نداری؟

— نمیدانم. گمان میکنم آدم توخالی‌ای باشد، توخالی و بدطینت.

— میدانی، تو خیلی آدم مشکل پسندی هستی. مرا تمام

عمر سرزنش میکردی که ضعیف‌النقسم. معلوم میشود از او هم خوشتر نمیآید... نمیدانم. من خیلی وقت نیست که سر کار آمده‌ام. هنوز سر در نیاورده‌ام.

هر دو سکوت کردند. اینکه تانابای میخواست از بخوی که پهای گل‌ساری زده بودند، از این که چطور اسب سیلمی را اخته کرده بودند برای چورو نقل کند حالا بیجا بنظر میآمد و

قناعت بخش نبود. تانابای برای آنکه سکوت را بشکند صحبت را بخیبر خوشی که باعث شادی او شده بود کشاند:

— خیلی خوب است که ماشین داده‌اند. معلوم میشود حالا ماشین به کالخور هم وارد میشود. لازم است، لازم، وقتش رسیده است. یادت هست قبل از جنگ اولین کامیون یک تن و نیمی را که گرفتیم باندازه یک متینگ آدم جمع شده بود. البته، پس چی، در کالخور خودمان ماشین داریم. تو رفتی بالای ماشین و نطق هم کردی: «رفقا، اینست ثمرات سوسیالیسم!» بعد آن ماشین را هم گرفتند و بجهه فرستادند...

بله، چنین زمانی بود. زمانی عجیب مانند طلوع خورشید. ماشین که جای خود دارد! وقتی پس از حفر نهر بنام «جوی» برگشتند و اولین گرامافونها را با خود آوردند، چطور تمام آثول شیفته ترانه جدید شد! اواخر تابستان بود. شبها همه در خانه آنهایی که گرامافون داشتند جمع میشدند، گرامافونها را بیرون می‌آوردند و صفحه دختر پیش‌قدم سرخ روسی را بکرات گوش میکردند: «دختر پیش‌قدم سرخ روسی، چه میشد اگر برام جای بذاری...» این هم برای آنها از ثمرات سوسیالیسم بود...

تانابای که گرم صحبت شده بود میگفت:

— خود ما را بگو، یادت می‌آید، چورو، بعد از متینگ آنقدر آدم سوار ماشین یک تن و نیمی شدند که جا نبود. من مانند روزهای جشن با پرچم سرخ روی رکاب ایستاده بودم. همینطور، بدون هیچ کاری بایستگاه راه آهن، از آنجا در طول راه آهن بایستگاه بعدی، به کازاخستان رفتیم. در پارک آبجو خوردیم و در تمام طول راه رفتن و برگشتن آواز میخواندیم. از آن چاپکسواران کم مانده‌اند، همه در جنگ کشته شدند. بله... گوش کن، شب هم من این پرچم سرخ را از دستم ول نمیکردم. آخر، شب کی آنرا میدید؟ اما من از دستم ول نمیکردم که نمیکردم... آن پرچم پرچم من بود. هی آواز میخواندم. حتی صدایم گرفته بود... چرا ما حالا آواز نمیخوانیم، چورو؟

— داریم پیر میشویم، تانابای، حالا دیگر پرازنده ما نیست...

— مقصودم این نیست، ما آوازهای خودمان را خوانده‌ایم.

اما جوانها چی؟ مثلا من میروم بمدرسه شبانه‌روزی پیش پسر.

او آنجا چی یاد گرفته؟ از همین حالا میداند چطور چم روسارا بدست بیاورد. میگوید: پدر، تو زود بزود برای مدیر ماست بیاور. آخر چرا؟ بد درس نمیخواند... اگر میشنیدی چطور آواز میخوانند. من در بچگی برای یفرسوف در آلکساندروفکا مزدوری میکردم، یک بار در روز عید پاک سرا به کلیسا برد. بچه‌های ما هم با صورتهای مثل سنگ، همه در صحنه بخط می‌ایستند، دستهایشان را روی درز شلوارشان میگذارند و آواز میخوانند، درست مثل آواز خواندن در کلیسای روسی. همه‌اش فقط یک چیز... من از این خوشم نیاید. بطور کلی من حالا خیلی چیزها را نمیفهمم، بد نبود ما با هم یک صحبتی میکردیم... از زندگی عقب مانده‌ام، از همه چیز سر در نمیآورم.

— خوب، تانابای، دفعه دیگر صحبت میکنیم، یک وقتی پیدا میکنیم. — چورو شروع کرد به جمع‌آوری کاغذهای خود و گذاشتن آنها در کیف حمایتی‌اش و ضمن اینکه داشت بیرون میرفت گفت: — زیاد ناراحت نشو. من، مثلا اطمینان دارم، اطمینان راسخ دارم که هر قدر هم مشکل باشد ما قد راست میکنیم و همانطور که آرزو داشتیم زندگی خواهیم کرد. — در آستانه در برگشت و یادآوری کرد: — گوش کن، تانابای، من یک بار از کوچه میگذشتم، دیدم خانه تو بکلی متروک است. هیچ مواظبت نمیکنی. تو همیشه در کوهستان هستی و خانه بی‌صاحب مانده است. جایدار در موقع جنگ تنها بدون تو خانه را بهتر نگه میداشت. برو نگاه کن، بگو چه لازم است. بهار برای تعمیرش یک طوری کمک میکنیم. سمن‌سور ما در تعطیلات تابستان آمده بود، حتی او هم طاقت نیاورد، علف‌درو را برداشت و گفت میروم علفهای هرز حیاط تانا که را درو کنم. گچ‌کاریها همه ریخته، شیشه‌ها شکسته. گفت درست مثل انبار غله، گنجشکها از این اطاق بان اطاق میپرنند.

— راجع بخانه حق با تو است. از سمن‌سور هم متشکرم.

چطور درس میخواند؟

— سال دوم دانشکده است. بنظر من خوب درس میخواند.

بفرما، تو سیگوئی جوانان، من از روی پسر خودم قضاوت میکنم، مثل اینکه جوانان حالا بد نیستند. از گفته‌های او می‌بینم که

در دانشکده آنها بچه‌های حسابی و کاردانی هستند. خوب، آینده نشان میدهد. جوانان باسواد بار می‌آیند، فکر خودشان را خواهند کرد.

چورو بطرف اسپیل براه افتاد و تانابای رفت خانه خود را ببیند. همه سوراخ سنبه‌های حیاط را گشت. علفهای هرز خشک و پر گرد و خاک که تابستان پسر چورو، دانشجوی دانشکده درو کرده بود زیر پا صدا میکرد. از اینکه خانه بدون مواظبت و دلسوزی مانده وجدانش ناراحت بود. در خانه سایر دامپروران خویشاوندانشان میماندند و یا کسی مواظبت میکرد. اما هر دو خواهر او در آنولهای دیگر زندگی میکردند، با قلبی بای برادر خود میانه خوبی نداشت. جایدار هم که اصلا قوم و خویش نزدیکی ندارد. اینستکه خانه متروک مانده است. حالا باز هم میبایست در دامپروری بیلاق قشلاقی کار کند، منتهی این بار باید چوپان بشود. تانابای هنوز دودل بود، ولی خودش میدانست که چورو در هر صورت او را راضی خواهد کرد. نمیتواند حرف چورو را رد کند، مثل همیشه موافقت خواهد کرد.

*

صبح با ماشین از آئول براه افتادند و بمرکز شهرستان رفتند. همه از کامیون نو سه‌تنی «گاز» خوششان آمد. دامپروران بشوخی میگفتند: «مثل شاهان میرویم». تانابای هم شاد بود - مدت مدیدی پیش‌آمد نکرده بود که سوار ماشین بشود، درست از خاتمه جنگ. آن موقع با «استودیوهای» امریکائی راههای اسلواکی و اطریش را زیر پا گذاشته بود. کامیونهای قوی ده چرخه بود. تانابای آنوقت فکر میکرد: «چه خوب بود اگر ما اینطور کامیونهای میداشتم، بخصوص برای حمل غله از دانه کوه. اینطور کامیونها هیچ جا گیر نمیکنند». و اطمینان داشت: جنگ تمام میشود، آنوقت ما هم خواهیم داشت. پس از پیروزی همه چیز خواهیم داشت!..

در ماشین روباز که باد سیوزید صحبت گرم نمیشد. همه ساکت بودند تا آنکه تانابای بچوانان گفت:

— آواز بخوانید، بچه‌ها. چرا بما پیرها نگاه میکنید؟ بخوانید، ما گوش میکنیم.

جوانان شروع بخواندن آواز کردند. در ابتدا آوازشان با هم جور نمی‌آمد، ولی بتدریج گرم شد و مسافرین را هم مسرور کرد. تانابای با خود میگفت: «حالا شد، اینطور بهتر است و مهتر از همه اینستکه بالاخره ما را جمع میکنند. لابد خواهند گفت که وضع از چه قرار است، با کالخور چه باید کرد. رؤسا بهتر از ما همه چیز را میبینند. ما چیزهایی را می‌بینیم که دورور خودمان است. راهنمایی خواهند کرد. آنوقت خواهی دید که ما هم در کار خودمان روش جدیدی در پیش خواهیم گرفت...» در مرکز شهرستان مردم زیاد بودند و شلوغ بود. تمام میدان پهلوی باشگاه پر از ماشین و گازی و اسبهای سواری بود. کبابیها و قهوه‌چیها هم فوراً سروکله‌شان پیدا شده بود. دود و دمی راه انداخته بودند و با سر و صدا واردین را دعوت میکردند. چورو منتظر آنها بود.

— زودتر پیاده بشوید، برویم. جا بگیرید. بزودی شروع میشود. تانابای، کجا میروی؟

تانابای ضمن اینکه از میان یک گله اسب سواری بزحمت راه باز میکرد و جلو میرفت گفت: «الساعه می‌آیم». او از همان بالای ماشین گل‌ساری خود را دیده بود و حالا پیش او میرفت. از اوایل بهار تا آنوقت گل‌ساری را ندیده بود.

اسب یورغه با زین درمیان سایر اسبها ایستاده بود و با رنگ زرد طلائی کردند، کپلهای پهن و سفت، سر لاغر و دماغ عقابی و چشمان سیاه خود کاملاً متمایز بود. تانابای ضمن اینکه با فشار و بزحمت باسب نزدیک میشد گفت:

— سلام، گل‌ساری، سلام! ها، چطوری؟
اسب یورغه چپ چپ باو نگاه کرد، صاحب سابق خود را شناخت، پا بزمین کوبید و فش فش کرد.
تانابای به جوهای باقی‌مانده در خورجین دست زد، فکر میکرد که معلوم میشود چورو اینجا اسب را گرسنه نگذاشته‌است و در ضمن میگفت:

— اما تو، گل‌ساری، ظاهراً بد نیستی. ببین چه سینه‌ات پهن شده. معلوم میشود زیاد میدوی. آنوقت بتو بد گذشت؟ میدانم... خوب، عیب ندارد، بدست خوب آدمی افتاده‌ای. رام باش، همه کارها درست میشود. خوب، تو اینجا باش، من میروم.

جلو در باشگاه پارچه‌های سرخ بدیوار زده بودند و روی آنها نوشته بودند: «کمونیستها پیش!» «کامساملها پیش‌آهنگ جوانان شوروی هستند!»

انبوه مردم وارد باشگاه میشدند و در سالن استراحت و تالار جلسه پخش میگردیدند. جلو در چورو و آلدانف صدر کالخور تانابای را ملاقات کردند. آلدانف گفت:

— تانابای، برویم کنار. ما نام ترا نوشته‌ایم، اینهم دفترچه یادداشت تو. تو باید نطق بکنی. تو حزبی هستی، تو بهترین ایلغی‌بان ما هستی.

— راجع به چی باید حرف بزنم؟

— بگو که تو مانند یک کمونیست تصمیم گرفته‌ای بیک رشته عقب‌مانده بروی و چوپان گله‌های میش بشوی.
— فقط همین؟

— چطور فقط همین! میگوئی چه تعهداتی میکنی: در برابر حزب و خلق متعهد میشوم که هر صد میش باردار ما صد و ده بره بیارند و من از آنها نگهداری کنم و از هر رأس گوسفند سه کیلوگرام پشم بچینم.

— من که اصلاً چشمم بگله نیفتاده چطور این حرف را بزنم؟
— این حرفها چیست، چه اهمیت دارد؟! گله‌را تحویل میگیری. چورو برای اینکه صحبت بجاهای باریک نکشد گفت:

— هر میشی که مورد پسندت باشد انتخاب میکنی. ناراحت نباش. بعلاوه بگو که سرپرستی دو چوپان کامسامل جوان را نیز بعهده میگیری.

— سرپرستی که را؟

مردم تنه میزدند. چورو بسیاها نگاه کرد و گفت:

— سرپرستی اشیم بولات‌بکوف و بکتای زارلیکوف را.

— آخر من که با آنها صحبت نکرده‌ام، آنها در این مورد چه نظری دارند؟

— باز هم همان حرفهای خودت را میزنی! آدم عجیبی هستی. حتماً باید با آنها صحبت بکنی؟ چه اهمیتی دارد؟ آنها هیچ‌جا نمیروند، ما آنها را برای تو در نظر گرفته‌ایم، مسئله حل شده است. — خوب، اگر حل شده است، چرا با من صحبت میکنید؟ —
 تانابای این را گفت و رفت.
 چورو او را صدا کرد:
 — صبر کن. همه چیز را بخاطر سپردی؟
 تانابای همانطور که میرفت با عصبانیت گفت:
 — بخاطر سپردم، بخاطر سپردم!

۱۳

طرفهای غروب جلسه تمام شد. مرکز شهرستان خلوت گردید و مردم هر کدام بسویی رفتند: برخی بکوهستان نزد گله‌ها و ربه‌ها، بعضی به فرمهای دامپروری و عده‌ای به آئول‌ها و دهها. تانابای همراه دیگران با کامیون از سربالائی آلکساندروفسکی، از فلات هموار بالای دشت میرفت. هوا تاریک شده بود و باد سیوزید. پائیز بود. تانابای در گوشه اطاق عقب کامیون نشست، یخه پالتو را بالا زد، سر خود را در میان آن پنهان کرد و بفکر فرو رفت. جلسه هم تمام شد. خود او هیچ حرف حساسی نزد، اما در عوض حرف ساین را گوش کرد. معلوم میشود هنوز خیلی باید زحمت کشید تا کارها رویراه شود. آخر این سرد عینکی، دبیر کمیته حزبی استان راست میگفت: «هیچکس برای ما راهها را صاف و هموار نمیکند، ما خودمان باید برای خود راه باز کنیم». فکرش را بکن، درست از اوایل سالهای سی گاه بر فراز و گاه بر نشیب، زمانی اعتلا و زمانی افول... معلوم میشود کالخور کار ساده‌ای نیست. همین خود او که نصف موهای سرش سفید شده و تمام جوانی خود را در این راه گذاشته، چه چیزها که ندیده و چه کارها که نکرده است! بارها اعمال احمقانه هم از او سر زده است. همیشه هم تصور میرفت که آنچه بایست همین است. ولی هنوز هم دشواریهای کالخور را نمیتوانی برطرف کنی...
 باشد، حالا که باید کار کرد — کار میکنیم. دبیر حزب

راست میگفت آنطور که ما یک وقتی بعد از جنگ فکر میکردیم، زندگی هیچگاه بخودی خود پیش نمیرود. باید تا زنده هستی زندگی را با شانه خود پیش برانی... اما میبینم که هر بار گوشه‌های تیزش را بسوی ما برمیگرداند و تمام شانه‌های ما پینه بسته است. اگر روح و قلب انسان از آنچه خود میکند و دیگران میکنند راضی باشد، اگر این کارها و زحمات سعادت و خوشبختی ببار بیاورد، پینه بستن چه اهمیتی دارد... حالا کار او با گله چه صورتی بخود میگیرد؟ جایدار چه خواهد گفت؟ با آنکه آنهمه وعده داده بود حتی وقت نکرد سری به مغازه بزند و برای دخترهایش اقلا کمی آب‌نبات بخرد. گفتن این حرف آسان است که از هر صد میش صد و ده بره و از هر رأس گوسفند سه کیلوگرام پشم... هر بره‌ای باید بدنیا بیاید و زنده بماند، ولی باد و باران و سرما علیه آنند. پشم چطور؟ یک تار پشم را بردار، با چشم دیده نمیشود، با یک فوت نیست و نابود میشود. کیلوگرامها را از کجا میآوری؟ این کیلوگرامها مانند طلاست. بعضی لابد حتی روحشان هم خبر ندارد که این کیلوگرامها چطور بدست میآید... بله، چورو او را بکلی گمراه و سر در گم کرد... میگوید: «نطق کن، اما خلاصه راجع به تعهدات خودت. هیچ چیز دیگر نگو، صلاح نمیدانم». تانابای هم گوش کرد. پشت تریبون رفت، ترسید و از عقده‌هایی که در دلش جمع شده بود یکی را هم خالی نکرد. راجع به تعهدات خود من منی کرد و نشست. بخاطر آوردنش هم شرم دارد. اما چورو راضی است. چرا او اینطور با احتیاط و ملاحظه کار شده؟ از بیماری است یا از اینکه حالا در کالخور شخص اول نیست؟ چه لزومی داشت که به تانابای هشدار بدهد؟ نه، یک چیزیش شده، آدم دیگری شده. لابد، از اینستکه تمام عمر صدر بوده و کالخور را بزحمت جلو میبرده و تمام عمر رؤسا سرش داد میکشیده‌اند. مثل اینکه تردستی و حقه‌بازی یاد گرفته...

تانابای ضمن اینکه محکمتر خود را در پوستین سیبیچید فکر میکرد: «صبر کن، رفیق، یک وقت که با هم تنها باشیم، همه اینها را بیاد تو میآورم...» هوا سرد بود، باد میوزید و تا خانه هنوز خیلی راه بود. آنجا چه چیزی در انتظار اوست؟..

چورو با اسب بورغه رفت. منتظر همراه نشد و تنها رفت. قلبش کمی درد میکرد. میخواست زودتر بخانه برسد. دهنه اسب را ول کرد تا هر طور میخواهد برود. اسب که تمام روز را ایستاده بود بورغه بلند و یکنواخت میرفت. مانند ماشینی که کواکش کرده باشند در راه شبانه سم بر زمین میکوبید. از تمام چیزهای گذشته برایش فقط هوس دویدن باقی مانده بود. از مدتها پیش تمام چیزهای دیگر در او مرده بود. آن چیزها را کشته بودند تا فقط زین و راه را بشناسد. گل ساری زنده دو بود. از روی وجدان و بطور خستگی ناپذیر میدوید، درست مثل اینکه میتواند بان چیزی برسد که انسانها از او سلب کرده بودند. میدوید و هرگز بان نمیرسید.

در راه در اثر وزش باد حال چورو کمی بهتر شد. درد قلبش تسکین یافت. رویهمرفته از جلسه راضی بود. از سخنرانی دبیر کمیته استان که چیزهای زیادی راجع باو شنیده، ولی برای اولین بار خودش را دیده بود خوشش آمد. با وجود همه اینها خیال مسئول سازمان حزبی کاملاً راحت نبود. رنجشی در دل خود احساس میکرد. آخر او خوبی تانابای را میخواست. آخر او در این جور جلسه ها مار خورده افعی شده بود، استخوان خرد کرده بود، میدانست چه چیز را و در کجا باید گفت و چه چیز را نباید گفت. استاد شده بود. ولی تانابای با اینکه حرف او را گوش کرد نمیخواست اینرا بفهمد. بعد از جلسه با او یک کلمه هم حرف نزد، سوار ماشین شد و رفت. رنجیده بود. آه، تانابای، تانابای! چقدر تو ساده ای، زندگی هیچ چیز بتو نیاموخته است. هیچ چیز نمیدانی، هیچ چیز نمی بینی. همانطور که در جوانی بودی همانطور هم مانده ای. همه چیز را میخواهی با یک ضربت الله بختکی حل کنی. ولی حالا آخر آن وقتها نیست. حالا مهمتر از همه اینست که چگونه بگوئیم، جلو کی بگوئیم و اینکه حرف با روح زمان وفق داشته باشد، مثل حرف همه، نه جلوه کند و نه رشته سخن بریده شود، بلکه روان باشد و به کسی بر نخورد. آنوقت همه چیز بجای و بموقع خواهد بود. اما، تانابای اگر جلو ترا ول کنیم که هر چه دلت میخواهد

بگویی دسته گل باب میدهی، آنوقت بیا و جواب بده. «چطور شما اعضای سازمان خود را تربیت میکنید؟ این چه انضباطی است؟ این چه خودسری است؟» ای، تانابای، تانابای...

۱۴

هنوز هم همان شبی است که وقتی آنها در راه بودند فرا رسید. مرد پیر و اسب پیر. لب پرتگاه آتش میسوزد. تانابای برمیخیزد و برای صدمین بار پوستینی را که بر روی گل‌ساری در حال نزع انداخته است مرتب میکند. از نو در بالین اسب مینشیند. در فکر و خیال تمام زندگی خود را از نظر میگذراند. سالها، سالها، سالهای متمادی چون دو اسب یورغه... آن زبان، در آن سال، در آن اواخر پائیز و اوایل زمستان که او چوپان بود و بدنبال گله سیرفت چه بود؟..

۱۵

تمام ماه اکتبر در کوهستان خشک و زرین بود. فقط در اوایل یکی دو روز باران بارید و هوا سرد و مه‌آلود شد. اما بعد در شب باد وزیدن گرفت، مه را پراکنده کرد و هوا خوب شد. صبح وقتی تانابای از چادرسیاه بیرون آمد خشکش زد و چیزی نمانده بود پس پس برود - کوهها با قتل پوشیده از برف تازه، بسوی او گام برسیداشتند. برف چقدر بر اندام آنها برارزنده بود. کاملاً پاک و تمیز در سایه و روشن آفتاب سر بفلک کشیده بودند. هر پستی و بلندی آنها با وضوح تمام دیده میشد و بدان میمانست که هم اکنون پروردگار آنها را آفریده است. در آنجائی که برف خوابیده بود آسمان نیلگون و بی‌انتهای آغاز میگردد و در اعماق آن، در حاشیه آبی‌رنگ انتهای آن، ابتدای صفاق و روشن کائنات بسیار دور نمایان بود. تانابای از کثرت روشنائی و وفور هوای لطیف خود را جمع کرد و محزون گردید. باز هم بیاد آن زنی افتاد که با گل‌ساری بنزد او میرفت. اگر اسب یورغه دم دستش بود سوار میشد و با بانگ شادی و شغف چون این برف سفید صبحگاهی بر او وارد میگردد...

ولی تانابای میدانست که این فقط آرزویی است و بس... باشد، نیمی از عمر در آرزو و خیال میگذرد و شاید بهمین دلیل زندگی چنین شیرین است. شاید بدلیل آنکه همه آرزوها و آرزوانها برآورده نمیشود زندگی چنین عزیز و گرانبهاست. بکوهها و آسمان سینگریست و فکر میکرد که احتمال نمیرود همه مردم بتوانند بیک اندازه خوشبخت و سعادتمند باشند. هرکس سرنوشتی دارد و این سرنوشت چون سایه روشنهای کوهی معین، در زمان معین، مملو است از خرسندیها و اندوههای مخصوص بخود. غنای زندگی هم در همین است... «او لابد دیگر چشم براه نیست. شاید وقتی برف تازه را بر روی کوهها ببیند یادی بکند...»

انسان پیر میشود، اما روح و قلبش نمیخواهد قبول کند، گاهگاهی بتپش درمیآید و اظهار وجود میکند. تانابای اسب را زین کرد، در حصار گوسفندان را باز کرد و به همسرش که در چادرسياه بود داد زد:

— جایدار، من گوسفندها را میبرم، تا تو کارهایت را تمام کنی برمیگردم.

گله چون سیلی از پشت و کله گوسفند، با قدمهای کوتاه و سریع از سر بالائی بالا میرفت. چوپانهای همسایه نیز گلههای خود را بیرون آورده بودند. گلههای گوسفند از هر سو در درهها و سراشیبها میرفتند تا علف، این نعمت ازلی و ابدی زمین را بچینند. بصورت دستههای خاکستری و سفید در میان کوههای پوشیده از علفهای گوناگون زرد و نارنجی پائیزی میگشتند.

فعلا هنوز همه چیز خوب و بر وفق مراد بود. گله بدی نصیب تانابای نشده بود—میشهایی که شکم دوم و سوبشان بود. پانصد رأس گوسفند، پانصد نگرانی و تشویش است که پس از زایمان، دو برابر و اندی بیشتر میشود. ولی تا زایمان، تا بعبوحه کار چوپانان هنوز خیلی مانده بود.

البته کار با گله راحت تر و آسوده تر از کار با ایلخی بود، اما تانابای بلافاصله به گوسفندها عادت نکرد. اسب چیز دیگری است. میگویند پرورش اسب اهمیت خود را از دست داده. ماشین آمده. پس اسب دیگر سودی ندارد. حالا مهمترین رشته پرورش گوسفند است که هم پشم و گوشت و هم پوست میدهد. این

هوشیاری در محاسبه به تانابای برمیخورد، اگر چه میدانست که حقیقتی در آن وجود دارد.

ایلخی خوب را با یک اسب سیلمی خوب میشود گاهی برای مدتی، برای نصف روز و حتی بیشتر گذاشت و بدنبال کارهای دیگر خود رفت. ولی بلا گوسفندها بهیچ جا نمیتوانی بروی. روز باید مثل سایه بدنبالشان بود و شب محافظتشان کرد. همراه گله علاوه بر چوپان باید کمکچوپان هم باشد. اما کمکچوپان ندادند و این شد که میبایست بیست و چهار ساعت، بدون عوض و بدون استراحت کار کرد. جایدار محافظ شبانه محسوب میشد. در روز او فقط گاهی میتوانست با دخترها مواظب گوسفندها باشد، تا نصف شب هم با تفنگ بدور حصار میگشت. بعد خود تانابای میبایست پاسداری کند. ابراهیم حالا آقا و صاحب اختیار تمام دامپروری کالخور بود و برای هر چیزی دلائل مخصوص پیدا میکرد و با قیافه معزونی و حق بجانب میگفت:

— آخر من از کجا برای شما کمک پیدا کنم، تاناکه؟ شما که آدم عاقلی هستید. جوانان همه درس میخوانند، آنهایی هم که درس نمیخوانند اصلا حرف گوسفند را نمیخواهند بشنوند. بشهر میروند، در راه آهن و یا حتی یک جائی در معادن کار میکنند. چه بکنم، عقلم بهیچ جا نمیرسد. شما فقط یک گله دارید و با وجود این آه و ناله میکنید. پس من؟ مسئولیت تمام دامپروری بگردن من است. کار من بدادگاه خواهد کشید. بیخود و بیجهت این کار را قبول کردم. با کسانی مثل بکتای که تحت سرپرستی شماست چه میشود کرد! میگوید، تو مرا از لحاظ رادیو و سینما و روزنامه تأمین کن، چادریاه نو بده و باید هر هفته سفارزه نزد ما بیاید. اگر غیر از این باشد ول میکنم و میروم یک جای دیگر. شما اقلا با او صحبت بکنید، تاناکه!..

ابراهیم دروغ نمیگفت. خودش هم از اینکه چنین مقام بالائی را گرفته بود دل خوشی نداشت. راجع به بکتای هم راست میگفت. تانابای گاهی که وقت پیدا میکرد پیش کاساسولهای تحت سرپرستی خود میرفت. اشیم بولات بکوف اگر چه چندان زرنگ و چالاک نبود، اما جوان خوش مشرب و نرمی بود. بکتای زیبا و خوش -

اندام بود، ولی از چشمان سیاه سوریش خشم و غضب میبارید، در برخورد با تانابای عبوس و ترشرو بود و میگفت:

— تو، تاناکه، اینهمه کار و وظیفه بگرده خودت بار نکن. بهتر است به بچه‌هاست برسی. من بدون تو هم باندازه کافی بازرس و مفتش دارم.

— چه میشود، مگر این برای تو چه بدی دارد؟

— بدی ندارد، اما آدمهای مثل ترا من دوست ندارم. این شما هستید که خودتان را میکشید و هی داد میزدید: هورا، هورا! ولی نه خودتان مثل آدم زندگی کرده‌اید و نه گذاشتید ما زندگی کنیم.

تانابای در حالی که بزحمت خودداری میکرد دندانهای خود را بهم میفشرد و میگفت:

— تو، پسر، پایت را از گلیم خودت بیرون نگذار. با انگشت هم سرا نشان نده. بتو مربوط نیست. ما خودمان را میکشیم، نه تو. تاسف هم نمیخوریم. برای خاطر شما خودمان را میکشیم. اگر ما خودمان را نمیکشیم آنوقت میدیدیم حالا تو چه میگفتی. نه اینکه سینما یا روزنامه، بلکه اسم خودت را هم نمیدانستی. فقط یک اسم داشتی که از سه حرف عبارت بود: «کول» یعنی برده. تانابای بکنای را دوست نداشت، ولی در ته دل بخاطر این بیربائی و رک و راست بودن باو احترام میگذاشت. نیروی اراده و کاراکتر او بهدر میرفت و تباه میشد. دل تانابای میسوخت، میدید راهی که این جوان در پیش گرفته است او را به آنجا که باید نمیرد... بعدها وقتی راه آنها از هم جدا شد و تصادفاً در شهر بهم برخوردند تانابای باو هیچ نگفت، ولی بحرفهای او هم گوش نداد.

*

در آن زمستان نابهنگام... آن زمستان با جمازه سفید هار خود بسرعت فرا رسید و رفت تا چوپانها را بسزای فراموشکاریشان برساند و زله کند. اکتبر از آغاز تا پایان خشک و زرین بود. در ماه نوامبر ناگهان زمستان فرا رسید.

شب تانابای گوسفندان را آورد و در حصار ول کرد. مثل اینکه هیچ جای نگرانی نبود. ولی در نیمه‌های شب همسرش او را بیدار کرد:

— تانابای، بلند شو، من بکلی یخ کرده‌ام. برف میبارد. دستهایش خیس بود و از سر تا پایش بوی برف آبدار بمشام میرسید. تفنگ هم خیس و سرد بود.

در آن شب سفیدقام برف شدیدی میبارید. گوسفندان در حصار ناراحت خوابیده بودند، از این حالت غیر عادی سر خود را میجنباندند، سرفه میکردند، برف را از روی خود میتکاندند و برف همانطور میبارید و میبارید. تانابای خود را تنگ در پوستین پیچیده بود و فکر میکرد: «صبر کنید، هنوز خیلی چیزها بسر ما و شما خواهد آمد. زود تشریف آوردی، زمستان، خیلی زود. عاقبت این کار چه میشود، خوب یا بد؟ شاید بعداً، در آخر کمی از قهر و غضبت بکاهی، ها؟ فقط لطف میکردی و قبل از شروع زایمان تشریف میبردی. غیر از این هیچ خواهشی نداریم. حالا فعلاً کار خودت را بکن. حق داری و میتوانی از هیچ کس نپرسی...»

زمستان تازه‌وارد سکوت کرده بود و ضمن سکوت در تاریکی میکوشید کاری کند که صبح آه از نهاد همه برآید، بدست و پا بیفتند و اینور و آنور بدونند.

هیولای تیره و تار کوهها در این شب فعلاً فقط سرد شده بود. زمستان برای آنها چیزی نیست. بگذار چوپانان با گله‌های خود بدست و پا بیفتند. اما کوهها همانطور که ایستاده بودند خواهند ایستاد.

آن زمستان فراموش‌نشده‌ی آغاز گردید، ولی هنوز هیچکس نمیدانست که چه در سر سپرورانند.

برف روی زمین خوابیده بود، پس از چند روز باز هم بر آن افزوده شد، بعد باز هم و باز هم و چوپانان را از چراگاههای پائیزی راند. ربه‌ها در دره‌ها و جاهای بادنگیر و کم برف پخش و پلا و پنهان شدند. هنر دیرین چوپانان بکار افتاد— هنر پیدا کردن علوفه در جایی که دیگران با بی‌اعتنائی میگذرند و میگویند در اینجا جز برف چیزی نیست. هنر چوپانی آنها هم در همین است... گاهی رئیسی میآید، نظری می‌اندازد و تماشائی میکند، یک دنیا سؤال میدهد و یک عالم وعده و بسرعت از کوهستان برسیگردد.

ولی چوپان باز هم تک و تنها در برابر زمستان میماند. تانابای میخواست هر طور شده خود را به کالخور برساند و بداند که در آنجا راجع به گذراندن دوران زایمان چه فکر میکنند، آیا تمام کارهای لازم صورت گرفته است، آیا همه چیز آماده و ذخیره شده است. ولی چطور میتوانست برود؟ وقت سرخاراندن هم نداشت. یک بار جایدار بمدرسه شبانه روزی پیش پسرشان رفت، اما زیاد آنجا نماند. میدانست که بدون او وضع بکلی مشکل است. آنوقت تانابای گله را با دخترهایشان میچراند. دختر کوچک را جلو خودش رو زین سوار میکرد و توی پوستین می پیچاند. جای او گرم و راحت بود. ولی دختر بزرگ عقب پدرش سوار میشد و از سرما یخ میکرد. حتی آتش هم در اجاق طور دیگری میسوخت، مثل اینکه بی پناه بود.

روز بعد که مادرشان برگشت چه محشری بود! بچه ها خود را از گردن او آویختند و بزور آنها را از مادر جدا کردند. نه، پدر البته پدر است، اما بدون مادر پدر هم آنچه باید نیست. زمان بدینگونه سپری میشد. زمستان یکنواخت نبود، گاه سخت میشد و گاه ملایم. یکی دو بار هم بوران شد، ولی بعد آرام گرفت و برف آب میشد. همین امر تانابای را مضطرب کرده بود. اگر زایمان بدوره گرمی هوا تصادف کند خوب است. اگر نه، آنوقت چه باید کرد؟

در این ضمن شکم میشها دسبدم سنگینتر میشد و بعضی که بره های بزرگ و یا دوقلو داشتند شکمشان آویزان شده بود. میشهای آبستن بزحمت و با احتیاط راه میرفتند، بسیار لاغر شده بودند و ستون فقراتشان دیده میشد. البته تعجبی ندارد. بره در شکم مادر بزرگ میشد، شیره جان مادر را میمکید، در حالی که هر برگ علف را میبایست از زیر برف بیرون آورد. برای چوپانان لازم بود که علوفه بکوهستان بیاورند و هر صبح و شب به میشهای آبستن علوفه بدهند. ولی انبارهای کالخور کاملاً خالی و آب جارو شده بود. بجز بذر و جو برای اسبان سواری و بارکش هیچ چیز نبود.

هر روز صبح که تانابای گله را از حصار بیرون میآورد میشهای آبستن را معاینه میکرد و بشکم و پستانشان دست میزد.

تخمین میزد که اگر همه چیز بخیر و سلامت بگذارد تعهدات خود را در مورد بزه انجام خواهد داد. اما در مورد پشم، نه، گمان نمیروید که بتواند انجام بدهد. پشم در زمستان بد بلند میشود، پشم بعضی از کوسفندها حتی تنک شده شروع بریختن کرده بود. برای اینهم میبایست علوفه بیشتر و بهتر داد. تانابای عصبانی میشد و اخم میکرد، ولی هیچ کاری از دستش برنمیآید. از اینکه حرف چورو را گوش کرده بود بدترین فحشها را بخود میداد. از پشت تریبون نطق کردم و هر چه توانستم وعده دادم. گفتم که من چنین و چنانم، پیشقدم هستم، در برابر حزب و میهن قول میدهم. لااقل اینها را نمیگفتم! این چه ربطی به حزب و میهن دارد! یک امر معمولی اقتصادی است. نخیر... باید اینطور گفت. اصلاً چرا ما در هر قدم بجا و بیجا این کلمات را بکار میبریم؟..

چه میشود کرد، خودم گناهکارم. نسنجیدم. تحت تأثیر دیگران قرار گرفتم. برای آنها چه اهمیت دارد، پایشان را کنار میکشند. فقط دلم بحال چورو میسوزد. مرتب بد میآورد. یک روز سالم است، دو روز بیمار. تمام عمر دوندگی میکند، میکوشد معتقد کند، امید میدهد، ولی چه فایده؟ محتاط و ملاحظه کار شده، حرفهایش را سبک سنگین میکند. حالا که بیمار است اقلای میرفت بازنشسته میشد و استراحت میکرد...

زمستان بسیر عادی خود ادامه میداد، گاه چوپانان را امیدوار میساخت و گاه پریشان و مضطرب. در گله تانابای دو میش از ضعف و تحلیل بنیه مردند. در گلههای چوپانان جوان تحت سرپرستی او نیز چند میش سقط شدند. البته بدون این نمیشود. از دست دادن ده دوازده میش در طی زمستان امری است عادی. اساس کار در پیش، در موقع نزدیک شدن بهار بود.

ناگهان هوا گرم شد. پستانهای میشها بسرعت پر از شیر میشد. میبینی میشهای لاغری که بزحمت شکم خود را میکشند، نوک پستانشان گلگون میشود و ساعت بساعت بزرگتر میگردد. از چی؟ چنین نیروئی از کجا میآید؟! شایع شد که در گله یکی از چوپانان چند میش زائیده اند. معلوم میشود هنگام جفتگیری مراقبت کافی نشده است. این نخستین هشدارباش بود. پس از یکی

دو هفته بره‌ها مثل تگرگ بیرون خواهند ریخت. آنوقت بیا و برس از آنها مواظبت کن! دوران بعبوحه کار چوپانان شروع میشود! چوپان برای هر بره‌ای بند دلش پاره خواهد شد، آن روزی را که بدنبال گله افتاد لعنت خواهد کرد. اگر بره‌های کوچک را از گزند طبیعت حفظ کند، اگر بره‌ها سر پا بایستند و زستان را پشت سر بگذارند، آنوقت شادی و سرور او حد و اندازه نخواهد داشت.

ولی کاش اینطور بشود، کاش اینطور بشود تا خجالت نکشی بچشم مردم نگاه کنی...

از کالغوز برای کمک در موقع زایمان عده‌ای زن شیردوش فرستادند-بیشتر پیرزنان کهنسال و بدون بچه‌ای که توانستند از ده بیرون بکشند. بگله تانابای هم دو زن شیردوش فرستادند که با رختخواب و اثاثیه و یک چادر آمدند. آمدن آنها موجب شادی و سرور و جنب و جوش گردید. دست کم هفت هشت نفر زن شیردوش لازم بود. ابراهیم اطمینان میداد که وقتی گله‌ها به محل زایمان، به دره پنج درخت کوچ کنند خواهند فرستاد، ولی حالا همین دو نفر هم کافی است.

گله‌ها بحرکت در آمدند و به دامنه‌های کوه، به محلهای مخصوص زایمان سرازیر شدند. تانابای از اشیم بولات بکوف خواهش کرد تا او گله را میآورد بزنها کمک کند بمحل بروند و در آنجا منزل کنند. زن و بچه‌ها را صبح دسته‌جمعی فرستاد و خودش گوسفندها را جمع کرد و حرکت داد. گذاشت آهسته بمیل خود بروند تا در شیبهای تند برای میشهای آبستن مشکل نباشد. بعد هم میبایست این راه را تا دره پنج درخت دو بار دیگر برود و بچوپانان تحت سرپرستی خود کمک کند.

گوسفندها آهسته حرکت میکردند. نمیشد هم آنها را سریع راند. حتی حوصله سگ گله سر رفت و شروع کرد به این ور آن ور دویدن و بو کشیدن اطراف.

خورشید داشت غروب میکرد، ولی آفتاب هنوز گرم بود. هر چه گله‌ها از دامنه کوه پائینتر میآمدند گرمتر میشد. در نقاط آفتابگیر علف نیش زده بود.

وقفه کوچکی در حرکت پیش آمد، اولین میش آبستن زانید.

تانابای ضمن فوت کردن گوش و سوراخهای بینی نوزاد با تأثر و اندوه فکر میکرد که نمیبایست این واقعه رخ میداد. هنوز بیش از یک هفته بموقع زایمان مانده بود. ولی یکدفعه این پیش-آمد کرد!

نکند در راه شروع بزائیدن بکنند! میشهای دیگر را معاینه کرد - نه، مثل اینکه گمان نمیرود. خیالش راحت شد و بعد حتی خوشحال گردید که دیدن اولین بره او دختر بچه‌ها را شاد و خرسند خواهد کرد. بچه اول همیشه عزیز است. بره هم بره سفید قشنگی بود که مژگان و سمهای سیاه داشت. در گله چند میش بود که پشم نیم زیر داشتند و یکی از همانها زائید. بره‌های این میشها معمولاً قوی و با پشم بدنیا می‌آیند، نه مثل میشهای پشم نازک که بره‌های تقریباً لخت و بی‌پشم می‌زایند. تانابای گفت: - خوب، حالا که عجله کردی جهان را تماشا کن و برای ما خوشبختی و سعادت بیاور، آنقدر نظیر خودت بیاور که جا نباشد پا بگذاریم و گوشمان از بعبع شما صدا کند و همه‌تان مثل تن واحدی زنده بمانید. - بعد بره را بالای سر بلند کرد و گفت: - ای حامی گوسفندان، بنگر، اینست نخستین نوزاد، بما یاری کن!

در اطراف کوهها ساکت و خاموش سر بفلک کشیده بودند. تانابای بره‌ها زیر پوستین خود پنهان کرد، گوسفندها را راند و رفت. مادر بره مضطرب و پریشان پشت سر او میدوید و بعبع میکرد. تانابای گفت:

- برویم، برویم! اینجاست، هیچ جا نمیرود.

بره زیر پوستین خشک و کمی گرم شد.

نزدیک غروب تانابای گله‌ها را بمنزلگاه آورد.

همه در محل بودند و از چادرسیاهها دود برسیخاست. زنان شیردوش در اطراف چادر مشغول کار بودند. معلوم میشود نقل مکان را تمام کرده‌اند. اشیم دیده نمیشد. ها، شتر باری را برده است که فردا خودش کوچ کند. همه کارها درست صورت گرفته است.

ولی آنچه تانابای بعداً دید مانند رعد و برق در روز آفتابی و بی‌ابر او را مات و سبهوت ساخت. او انتظار هیچ چیز خوبی را

نداشت، اما بهیچوجه انتظار آنرا هم نداشت که سقف نی‌ای آغل مخصوص زاد و ولد پوسیده و فرو ریخته باشد، دیوارهای آن خراب و سوراخ سوراخ باشد، آغل در و پنجره نداشته باشد و از هر طرف باد بوزد. در اطراف تقریباً برف نبود، اما در داخل آغل تله‌های برف خوابیده بود.

حصاری هم که زمانی از سنگ ساخته بودند ویران و خرابه بود. تانابای چنان متأثر و پریشان گردید که حتی نگاه نکرد ببیند چطور دختر بچه‌ها از تماشای بره شاد و خرسند شده‌اند. بره‌ها بدست آنها داد و رفت تا همه چیز را در اطراف بررسی کند. بهر جا نگاه میکرد با چنان بی‌مبالاتی و بی‌سر و سامانی‌ای روبرو میگردد که نظیرش در دنیا دیده نشده بود. از قرار معلوم از همان اوایل جنگ همه چیز در اینجا متروک مانده بود. زاد و ولد گوسفندان را بنحوی از سر میگذرانند و می‌رفتند و همه چیز را بدست باد و باران میسپردند. اگر دو کیسه سرخالی آرد جو و یک جعبه نمک‌را که در گوشه انبار افتاده بود بحساب نیاوریم تمام علوفه و کاه زیر بره‌های نوزاد و مادران آنها برای تمام گله عبارت بود از یک سشت علف خشک پوسیده که با وضعی تأثرانگیز از سوراخ سقف انبار بچشم میخورد و مقداری کاه که در گوشه و کنار پخش و پلا بود. در همان گوشه انبار چند فانوس با شیشه شکسته، یک چلیک زنگ زده نفت، دو بیل و یک سه‌شاخه شکسته افتاده بود. تانابا با چنان دلش میخواست که روی تمام اینها نفت بریزد، آتش بزند، بجهنم و درک بفرستد و خودش سر بیابان بگذارد...

تانابای راه میرفت، پایش به تله‌های پهن سال گذشته و برف گیر میکرد و نمیدانست چه بگوید. هیچ حرف دیگری پیدا نمیکرد، جز آنکه مثل دیوانه‌ها تکرار کند: «آخر مگر اینطور هم میشود؟..»
آخر مگر اینطور هم میشود؟.. آخر مگر اینطور هم میشود؟..
بعد از آغل بیرون پرید و دوید تا اسب‌را زین کند. وقتی اسب‌را زین میکرد دستهایش سیلرزید. الساعة بتاخت به آنجا می‌رود، نصف شب همه‌را بلند میکند و خودش نمیداند چه خواهد کرد. یخه این ابراهیم، این آلدانف صدر و این چورو را میگیرد، بگذار از او انتظار رحم و شفقت نداشته باشند! حالا که آنها

با او اینطور رفتار کرده‌اند هیچگونه نیکی از او نخواهند دید! بس است، تمام شد! ..

جایدار بموقع دهنه اسب را گرفت و فریاد زد:
- صبر کن بینم! کجا سیروی؟ نکن! بیا پائین، حرف
مرا گوش کن!

اما جای این حرفها نبود. کی میتوانست جلو تانابای را نگاه
دارد. با شلاق بجان اسب افتاده بود، میکوشید دهنه را از دست
زنش بیرون بیاورد و سیرفت که او را زیر بگیرد و در عین
حال فریاد میزد:

- ول کن! ول کن! میگویم ول کن! من آنها را میکشم!
آنها را میکشم! میکشم!

- ول نمیکنم! میخواهی کسی را بکشی؟ مرا بکش.
در این بین زنان شیردوش هم بکمک جایدار شتافتند، دختر-
بچه‌ها رسیدند و گریه را سر دادند:
- پدر! پدر! لازم نیست!

خشم تانابای فرو نشست، اما هنوز میکوشید خود را رها
کند و برود.

- جلو مرا بگیر، مگر نمی‌بینی اینجا چه خبر است؟ مگر
نمی‌بینی، بمیشها و بره‌ها نگاه کن، فردا ما آنها را چه خواهیم کرد؟
کو سقف؟ کو علوفه؟ همه سقط میشوند. کی جواب خواهد داد؟
ول کن!

- آخر صبر کن، صبر کن! خیلی خوب، فرض کنیم رفتی
جار و جنجال و دعوا سرافعه راه انداختی. چه فایده‌ای دارد؟
اگر آنها تا حالا هیچ کاری نکرده‌اند معلوم میشود قدرت این
کار را ندارند. اگر مصالح بود آیا کالخور آغل تازه‌ای نمیساخت؟
- خوب، اگلا سقف را که میشد تعمیر کرد! درها کو؟
پنجره‌ها کو؟ همه جا خرابه است، آغل پر از برف است، ده سال
است که پهنه‌ها را از آغل بیرون نبرده‌اند! نگاه کن بین این علفهای
پوسیده گندیده برای چه مدت کافی است؟ مگر میشود به بره‌ها
اینطور علفی داد؟ گاه و علف برای زیر میشها و بره‌ها از کجا
بیاوریم؟ بگذار بره‌ها توی گند و کثافت سقط بشوند، ها؟ بنظر
تو اینطور؟ برو کنار!

— بس است، تانابای، سر عقل بیا. چه شده، تو از همه بهتری؟ ما هم مثل همه. — و برای اینکه شوهر خود را خجالت بدهد اضافه کرد: — ترا سرد هم حساب میکنند. بهتر است فکر کنی هنوز که دیر نشده چه کاری میشود کرد. آنها را ول کن، گور پدر آنها کرده. ما مسئولیم، ما هم باید درست کنیم. من آنجا در راه دره یک بوته زار انبوه نسترن دیدم، درست است که خار دارد، ولی سبیریم و سوراخهای سقف را میگیریم و روی آن پهن میریزیم. برای زیر برهها هم باید خار و خاشاک جمع کرد. اگر هوا مارا بدرد سر نیندازد یک جوری از سر میگذرانیم... در این موقع زنان شیردوش هم کوشیدند تانابای را آرام کنند. تانابای از اسب پیاده شد و بدون اعتنا بزننها رفت توی چادرسياه. نشست و مثل اینکه از بیماری سختی برخاسته است سر خود را بزیر انداخت.

همه در چادرسياه ساکت بودند. میترسیدند حرف بزنند. جایدار کتری را از روی آتشیهای تپاله برداشت، چای پررنگی دم کرد، کوزه را آب کرد و آورد و داد تا شوهرش دستهای خود را بشوید. سفره تمیزی پهن کرد، حتی معلوم نیست از کجا مقداری هم آب نبات در آورد و چند تکه روغن زرد در بشقاب گذاشت. زنان شیردوش را دعوت کرد و نشستند چای بخورند. امان از دست این زننها! نشسته اند، برای خودشان چای میخورند و از هر دری گپ میزنند، درست مثل اینکه بمهمانی آمده اند. تانابای ساکت بود، بعد از چادر بیرون رفت و شروع کرد به چیدن سنگهایی که از دیوار حصار ریخته بود. اینجا بقدری کار هست که حد و اندازه ندارد. ولی بالاخره باید کاری کرد که بتوان گوسفندها را برای شب باینجا آورد. زننها بیرون آمدند و بجان سنگها افتادند. حتی دختر بچه ها هم میکوشیدند سنگ بیاورند. پدرشان بانها گفت:

— بدوید، بروید خانه!

تانابای خجالت میکشید. بدون آنکه سر خود را بلند کند سنگها را سیکشید. چورو راست میگفت که اگر جایدار نبود تانابای سر سلامت نمیبرد...

روز بعد تانابای رفت تا بچوپانان تحت سرپرستی خود برای کوچ کردن کمک کند و بعد تمام هفته را بدون استراحت کار میکرد. حتی به خاطر نداشتن که هیچوقت باین شدت کار کرده باشد، مگر در جبهه وقتیکه شب و روز خطوط دفاعی میساختند. اما آنجا با تمام هنگ، با لشکر، با ارتش بود و اینجا خودش و همسرش و یک زن شیردوش. زن شیردوش دیگر در آن نزدیکی گوسفندهارا میچراند.

تمیز کردن آغل از پهن و بریدن نسترن از همه کارها مشکتر بود. بوته زارهای نسترن بسیار انبوه و پر خار بود. چکمه های تانابای پاره و پالتو سربازیش بکلی پاره پاره شد. شاخه های نسترن را میبریدند، با طناب میبستند و روی زمین میکشیدند، زیرا نه میشد بار اسب کرد و نه روی کول خود آورد - خار داشت. تانابای از اینکه در این دره پنج درخت حتی پنج کنده هم نمیشد پیدا کرد بر شیطان لعنت میفرستاد. جان میکندند و عرق میریختند و این نسترنهای لعنتی را میکشیدند و با آنها راه تا آغل را شخم میزدند. دل تانابای بحال زنها میسوخت، ولی هیچ چاره ای نبود. با خیال راحت هم نمیشد کار کرد. وقت بسیار کم بود و متصل میبایست با آسمان نگاه کرد و دید آنجا چه خبر است. اگر برفی بیفتد آنوقت همه این کارها بیهوده است. دختر بزرگش را مرتب به گله میفرستاد تا بدود و ببیند زایمان شروع نشده است.

تمیز کردن پهن از این هم بدتر بود. در آغل بقدری پهن بود که در شش ماه هم نمیشد بیرون آورد. وقتی پهن خشک و لگدکوب شده گوسفند زیر سقف سالمی باشد کار کردن با آن حتی مطبوع است. هر ورقه ای که میکنند به تکه های یکپارچه و فشرده تقسیم میشود و این تکه ها را بمقدار زیاد روی هم میگذارند و خشک میکنند. حرارت پهن گوسفند مطبوع و مانند زر ناب پاک و تمیز است. چوپانان در سرمای زمستان خود را با آن گرم میکنند. ولی اگر پهن، مانند اینجا، در زیر باران یا برف مانده باشد هیچ کاری نامطبوعتر و مشکتر از کند و کاو در میان

آن نیست، اعمال شاقه است. ولی وقت تنگ بود. شب هم فانوسهای پر دود را روشن میکردند و به بیرون آوردن این کثافت سرد و چسبناک و مثل سرب سنگین ادامه میدادند. دو شبانه روز است که مشغول این کار هستند.

در حیاط عقب آغل تل بزرگی از پهن کوب کرده بودند، اما در آغل هنوز باندازه یک کوه پهن مانده بود. عجله میکردند تا لااقل یک گوشه آغل را برای برههائی که بزودی میباشد بدنیا بیایند تمیز کنند. ولی وقتیکه تمام این آغل بزرگ گنجایش میشهای آبستن و بچه‌های آنها را ندارد، تمیز کردن یک گوشه آن چه دردی را دوا میکند! آخر هر روز بیست سی بره بدنیا خواهد آمد! تانابای تا نصف شب، تا سپیده دم پهنها را در زنبه میریخت، بیرون میبرد و دو باره برمیگشت و این کار تماشای نداشت. در ضمن این کار فقط بیک چیز می‌اندیشید: «چه خواهد شد؟» سرش گیج میرفت و دستهایش بی‌حس شده بود. باد هم هر دم و ساعت فانوسها را خاموش میکرد. خوب بود که زنان شیردوش آه و ناله و شکوه و شکایت نمیکردند و دوش بدوش تانابای و جایدار زحمت میکشیدند.

یک شبانه روز گذشت، بعد باز هم یک شبانه روز، بعد باز هم و باز هم. همانطور پهن بیرون میبردند و سوراخهای دیوارها و سقف را میگرفتند. شبی وقتی تانابای با زنبه از آغل بیرون میآمد شنید که در حصار بره‌ای مع‌مع میکند و مادرش پا بزمین میکوبد و به بره جواب میدهد. دل تانابای هری پائین ریخت و فکر کرد: «شروع شد!» بعد خطاب بهمسر خود گفت:

— شنیدی؟

فورا زنبه پرپهن را بزمین انداختند، فانوسها را برداشتند و به حصار دویدند.

نور کم سو و لرزان فانوسها در میان گله بجزکت درآمد. کو، کجاست؟ آنجا در آن گوشه است. مادر داشت بدن نحیف و لرزان نوزاد را می‌پلید. جایدار بره را در دامن خود گرفت. خوب شد که بموقع رسیدند و گرنه همینطور در حصار یخ میکرد. از قرار معلوم یک میش دیگر هم در همان نزدیکی دوقلو زائیده بود. این دو بره را در دامن پالتو تانابای گذاشتند. پنج میش دیگر هم دراز کشیده بودند و زور میزدند که بزایند و با صدای

خفهای بع بع میکردند. پس شروع شد! تا صبح اینها هم خواهند زائید. تانابای زنان شیردوش را صدا کرد تا میشهائی را که زائیده بودند از حصار ببرند و در آن گوشه آغل که تا اندازه‌ای تمیز کرده بودند جا بدهند.

تانابای پای دیوار کاه ریخت، برههائی را که برای اولین بار مزه آغوز مادررا چشیده بودند روی آن گذاشت و با کیسه روی آنها را پوشاند. هوا سرد بود. مادرها را هم بهمان جا آوردند. تانابای لب خود را گزید و بفکر فرو رفت. ولی فکر چه فایده داشت؟ هیچ چاره‌ای نبود جز امید بستن باینکه شاید کارها بنحوی رو براه بشود. چقدر کار و تشویش و اضطراب و چقدر توجه و مواظبت در پیش بود. اقلاً کاه باندازه کافی میبود، آنهم نیست. ابراهیم برای این هم عذر موجهی پیدا میکند. میگوید بیا امتحان کن از بیراهه کاه بکوه بیاور.

اه، بگذار هر طور میشود بشود. رفت یک ظرف پر از جوهر آورد. روی پشت یک بره عدد دو کشید و روی پشت هر یک از بره‌های دوقلو عدد سه. مادرها را هم بهمین ترتیب شماره‌بندی کرد. بعد که صدها بره در اینجا وول بزنند چطور میشود آنها را تمیز داد! چیزی نمانده است، دوران بحبوحه کار چوپانان آغاز گردید. یکباره و بی‌امان آغاز گردید، مانند هنگام دفاع که تانکها می‌آیند و هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از آنها نداری. در سنگر ایستاده‌ای و عقب نمیروی، زیرا جایی نیست که عقب بروی. دو راه بیشتر نداری— یا معجزی رخ میدهد و پایداری میکنی یا سیمیری.

صبح پیش از بردن گله بهچراگه تانابای روی تپه ایستاده بود و ساکت باطراف نگاه میکرد، درست مثل اینکه مواضع خود را ارزیابی میکند. مواضع دفاعی او زواردررفته بود و بهیچ درد نمیخورد. ولی او سیبایست پایداری و ایستادگی کند، زیرا جایی نبود که برود. دره کوچک و پریچ و خم و رودخانه باریک و کم آب را تپه‌های با شیب تند احاطه کرده بود. در آنسوی این تپه‌ها تپه‌های بلندتر و بعد تپه‌های باز هم بلندتر پوشیده از برف قرار داشت. بر فراز سربالائیهای سفید سخره‌های لخت و عریان سیاهی میزد، بالاتر از آن در میان سلسله کوههای پوشیده

از یخ یکپارچه، زمستان منزل کرده بود و بقدری بدتره نزدیک بود که اگر تکان میخورد و ابری بیابین میفرستاد دره غرق در تاریکی میگردید و چشم چشم را نمیدید.

آسمان گرفته و پوشیده از ابرهای تیره و تار بود. باد در پائین میوزید. در همه طرف جز کوه چیزی دیده نمیشد. اضطراب و تشویش روح را افسرده میکرد. در آغل ویرانه برهها مع مع میکردند. لحظه‌ای پیش ده دوازده رأس میش که هنگام زایمانشان رسیده بود از گله جدا کرده نگهداشته بودند تا بزنند.

گله آهسته میرفت تا برای خود علوفه ناحیز بجوید. حالا در چراگاه هم نباید از گوسفندان چشم برداشت. گاهی اتفاق می افتد که میش اصلا نشان نمیدهد که بزودی خواهد زائید. بعد ناگهان پشت بوته‌ای دراز میکشد و میزاید. اگر مواظب نباشی بره روی زمین خیس سرما میخورد و آنوقت دیگر زنده نخواهد ماند.

تانابای که مدت زیادی روی تپه معطل شده بود با یاس و ناامیدی دستی تکان داد و بطرف آغل رفت. در آنجا آنقدر کار بود که حد و اندازه نداشت. سیبایست لاقل یک کاری کرد. بعد ابراهیم آمد و آرد آورد. با وقاحت گفت: از کجا من برای شما قصر بیاورم؟ همان آغلهائی که در کالخور بوده همانطور هم هست. آغل دیگری نیست. هنوز بکمونیسم نرسیده‌ایم...

تانابای بزحمت خودداری کرد که با مشت جواب او را ندهد:

— چه جای تمسخر و ریشخند است؟ من جدی راجع بکار

صحبت میکنم، راجع بکار فکر میکنم. من مسئول هستم.

— بنظر شما من فکر نمیکنم؟ شما مسئول یک گله هستید،

اما من مسئول همه چیز، مسئول شما و دیگران همه، مسئول تمام دامپروری. خیال میکنید برای من آسان است! — و ناگهان تانابای با کمال تعجب دید که این آدم تردست و حقه‌باز بگریه افتاد، صورت خود را میان دستانش گرفت. و اشک ریزان و هق هق کنان گفت: — کار من بدادگاه میکشد! بدادگاه! هیچ جا هیچ چیز نمیتوانی گیر بیاوری. مردم حتی برای مدت موقتی هم نمیخواهند بپایند شیردوش بشوند. سرا بکشید، تکه تکه کنید، هیچ کار

دیگری از من ساخته نیست. انتظار هیچ چیزی را از من نداشته باشید. بیخود و بیجهت من این کار را قبول کردم...
اینرا گفت و رفت. و تانابای صاف و ساده را شرمند و خجل کرد. دیگر کسی او را در آنجا ندید.

*

فعلا نخستین صد رأس میش زائیده بود. در گله‌های اشیم و بکتای که کمی بالاتر در دره توقف کرده بودند هنوز زایمان شروع نشده بود، ولی تانابای حس میکرد که فاجعه دارد نزدیک میشود. غیر از پیرزن شیردوش که حالا همیشه گله را میچراند، همه آنها یعنی سه آدم بزرگ و دختر شش ساله تانابای بزحمت میرسیدند به برهائی که بدنیا آمده بود کمک کنند، آنها را خشک کنند، پهلوی مادرشان بگذارند و با هرچه بدستشان میآید گرمشان کنند، پهنهارا بیرون ببرند و برای زیر بره‌ها و مادرانشان خار و خاشاک بیاورند. فریاد بره‌های گرسنه بلند بود، شیر مادران لاغر و ضعیف کفایت نمیکرد، چیزی هم نبود که به آنها بدهند. چه آینده‌ای در انتظار آنها بود؟

میشها چنان با سرعت و پشت سر هم میزائیدند که چوپانان شب و روز کار میکردند، نه وقت نفس کشیدن داشتند و نه امکان کمر راست کردن.

روز پیش هم هوا آنها را بسیار ترساند. ناگهان شدت سرد شد، ابرهای تیره و تار آسمان را پوشاند و برف ریزه‌های سفت باریدن گرفت. هوا تاریک شد، همه چیز در ظلمت و سیاهی فرو رفت...

ولی بزودی ابرها پراکنده گردید و هوا رو بگرمی رفت. بوی بهار و رطوبت برخاست. تانابای ضمن آنکه جفتهای چنین آبکی را همراه با گاه با سه شاخه بیرون میآورد فکر میکرد: «خدا کند زودتر بهار شروع شود. ولی شروع که شد ثابت بماند و الا چیزی بدتر از آن نیست که هر دم و ساعت تغییر کند». بهار فرا رسید، ولی نه آنطور که تانابای انتظار آنرا داشت. شبی ناگهان همراه با باران و برف و مه آغاز گردید. با تمام جسم سرد و پر آب خود بر روی آغل و چادرسياه و حصار گاو-سفندان و تمام اطراف فرو ریخت و زمین یخ زده را از جویبار-

های متعدد و گل و لای پوشاند. از درزهای سقف پوشیده آغل بدرون نفوذ کرد، دیوارها را شست و برد و رفت تا آغل را غرق در آب کند و ساکنین آنرا تا مغز استخوان بلرزاند. همه را بجنب و جوش انداخت. بره‌ها در میان آب در گوشه‌ای جمع شدند، میشهائی که سر پا میزائیدند فریاد میکشیدند. بهار در این گهر و دار نوزادان را با آب سرد غسل تعمید میداد.

مردم با بارانی و فانوس سراسیمه بدست و پا افتادند و غوغائی برپا کردند. تانابای هم باین سو و آن سو میدوید. چکمه‌های بزرگش در تاریکی چون یک جفت حیوان وحشتزده، در میان گل و لای و پهن آبی جست و خیز میکرد. دامنهای بارانیش چون بال پرنده‌ای زخمی صدا میکرد. صدایش گرفته بود، سر خود و دیگران داد میزد:

— زود باش دیلم را بده! بیل را بده! پهن بیارید، اینجا! جلو آب را ببندید!

میبایست لااقل سیلی را که بجانب آغل روان بود بسوی دیگر برگرداند. زمین یخ بسته را میکند و نهر میکشید.

— چراغ را باینور بگیر، باینورا چی ایستاده‌ای نگاه میکنی! شب مه‌آلود بود. برف توأم با باران میبارید و بهیچ وسیله‌ای ممکن نبود جلوش را گرفت.

تانابای به چادر سیاه دوید. لامپا را روشن کرد. چادر سیاه هم از همه جا چکه میکرد، اما نه مثل آغل. بچه‌ها خوابیده بودند و لحاف رویشان داشت خیس میشد. تانابای بچه‌ها را با رختخواب بغل کرد و بگوشه‌ای کشید تا جای بیشتری در چادرسیاه باز کند. نمذرا روی بچه‌ها انداخت که از بالا لحافشان خیس نشود و در ضمن اینکه بیرون میدوید بزنهائی که در آغل بودند فریاد زد:

— بره‌ها را به چادرسیاه بیاورید. — و خودش هم بدو به آغل رفت.

ولی آخر چند بره میشد در چادرسیاه جا داد؟ هشتاد تا، صد تا، بیشتر که نمیشد. بقیه‌را کجا باید جا داد؟ آه، اقلا هرچه ممکن است باید نجات داد...

صبح هم شد. اما ورطه بیکران آسمان را انتها و پایانی

نیست. کمی آرام میگیرد و دوباره گاه برف میبارد و گاه باران،
گاه باران میبارد و گاه برف...

چادرسیاه پر از بره است. صدا و فریادشان خاسوشی ندارد.
بوی گند و تعفن در چادرسیاه پیچیده است. اثاثیه را در گوشه‌ای
کود کرده‌اند، رویش برزنت کشیده‌اند و خودشان به چادر
زنان شیردوش رفته‌اند. بچه‌ها سردشان است و گریه میکنند.
روزهای سیاه چوپان فرا رسید. بر بخت و اقبال خود لعنت
میفرستد. بزمین و زمان فحش و دشنام میدهد. خواب و خوراک
ندارد، در میان گوسفندان سر تا پا خیس و بره‌های یخ کرده
با تمام نیرو میکوشد و خود را میکشد. ولی داس سرگ در آغل
یخ کرده، گوسفندان و بره‌ها را درو میکند. ورود به آغل برای
آن دشوار نبود، از هر جا میخواست میتواندست وارد شود؛ از
سقف شل و ول، از پنجره‌های بی‌شیشه، از درگاههای باز و بدون
در. آمده بجان بره‌ها و میشهای ضعیف افتاده مثل علف آنها
را درو میکند. چوپان لاشه‌های کوچک و کبود شده آنها را
دسته دسته بیرون می‌آورد و در پشت آغل روی هم کود میکند.
میشهای آبستن با شکمهای باد کرده و آویزان در بیرون در
حصار روباز، زیر برف و باران ایستاده‌اند و امروز فردا
خواهند زائید. باران بشدت برویشان میبارد و فکهایشان قفل
شده است. پشمهای خیسشان بهم چسبیده، دسته دسته آویزان است...
گوسفندان دیگر نمیخواهند بچراگه بروند. در این هوای
سرد و مرطوب چه چرائی؟ پیر زن شیردوش کیسه‌ای بر روی
سر انداخته آنها را میراند، ولی آنها بعقب میدوند، درست مثل
اینکه اینجا برایشان بهشت حاضر کرده‌اند. پیرزن میگرید،
گوسفندان را جمع میکند، دوباره میراند و آنها باز هم بعقب میدوند.
تانابای خشمگین و غضبناک بیرون میدود. دلش میخواهد با
چوب بجان این میشهای احمق بیفتد. اما آخر میشها آبستند.
سایرین را صدا میکند و همه با هم، بزحمت گله را بچراگه میرانند.
از روزی که این فلاکت و بدبختی آغاز گردیده است تانابای
حساب زمان و حساب بره‌های نوزادی که جلو چشمش تلف
شده‌اند ندارد. بیشتر دوقولو و حتی سه قولو میزائیدند، ولی
تمام این ثروت نابود و تباه میشد و تمام زحمتها بهدر میرفت.

بره‌ها بدنیا می‌آمدند و همان روز در میان گل و لای و پهن آبی سقط میشدند. آنهایی هم که میماندند با صدای گرفته سرقه میکردند، شکم‌روی داشتند و یکدیگر را بکثافت می‌آلودند. میشهائی که بچه‌هایشان مرده بودند فریاد میکشیدند، باین سو و آن سو میدویدند، بهم تنه میزدند و آنهایی را که داشتند میزائیدند لگد میکردند. در تمام این جریان چیزی غیرطبیعی و وحشتناک وجود داشت. چقدر دل‌تانا‌بای میخواست که زاد و ولد کمی کند و بطنی شود! میخواست سر این میشه‌های اخمق داد بکشد: «صبر کنید! نزائید! صبر کنید!..» ولی میشه‌ها مثل اینکه با هم تبا‌نی کرده باشند همینطور پشت سر هم میزائیدند و میزائیدند!..

خشم و غضب وحشتناک و تیره‌ای در درون تانا‌بای زبانه میکشید. زبانه میکشید و نسبت به‌تمام آنچه در اینجا روی میداد - نسبت باین آغل سرگبار، نسبت بگوسفندان، نسبت بخود و زنده گی خود و نسبت به‌تمام چیزهائی که بخاطر آن پیخود و بیجهت در اینجا خود را میکشت - پرده سیاهی از نفرت و غضب جلو چشمانش میکشید.

حالت گیجی باو دست داده بود. از افکار خود دلش بهم میخورد. میکوشید آنها را از خود براند، اما این افکار دست بردار نبودند و مغز و روحش را رها نمی‌کردند: «همه اینها برای چیست؟ برای که لازم است؟ ما که نمیتوانیم گوسفندان را حفظ و نگهداری کنیم، برای چه پرورش میدهیم؟ کی مسئول این کار است، کی؟ جواب بده، کی؟ تو و یاوه‌سرایانی چون تو. ما هر کاری میتوانیم بکنیم، میرسیم و جلو میزنیم، قول میدهیم. حرفهای زیبائی میزنیم. بفرما، حالا بره‌های سقطشده‌را بالای سرت ببر و بیرون بینداز. آن میشی‌را که توی گل و لای خفه شده است بکش بیرون ببر. نشان بده ببینم چند مرده حلاجی...»

بخصوص شبها وقتی تانا‌بای تا زانو در میان گل و لای و ادرار گوسفند فرو سیرفت و شلپ شلپ راه می‌انداخت از افکار تلخ و غم‌انگیز خود بستوه می‌آمد و جاننش بلب میرسید. امان از این شبهای زایمان که خواب بچشم آدم نمی‌آید! زیر پایت

باطلاقی است از پهن آبی و گنبدیده و روی سرت باران و برف میبارد. باد در آغل مانند بیابان میوزد و فانوسها را خاموش میکند. تانابای کورمال کورمال حرکت میکند، سکندری میخورد، چهار دست و پا راه میروند که بره‌های نوزاد را لگد نکند، فانوس را میجوید و روشن میکند، در روشنائی آن دستان سیاه و ورم کرده خود را می‌بیند که غرق در خون و پهن چسبناک است. مدت‌ها بود که خود را در آینه ندیده بود. نمیدانست که موهایش سفید و خودش چندین سال پیر شده و از حالا هر کسی میتواند او را پیر مرد بنامد. وقت و حوصله این کارها و رسیدن بخود را نداشت. حتی نمیرسید که غذا بخورد و دست و روی خود را بشوید. نه خود را یک دقیقه راحت میگذاشت و نه دیگران را.

وقتی دید که کارها دارد بفاجعه کامل می‌انجامد، زن شیردوش جوان را سوار اسب کرد و گفت:

— بتاخت برو، چورو را پیدا کن و بگو که فوراً بیاید.

اگر نیامد، بگو دیگر اصلاً نمیخواهم قیافه‌اش را ببینم!

نزدیک غروب زن شیردوش برگشت. بکلی خیس و از سرما کبود شده بود. نمیتوانست روی زین بند شود. گفت:

— تاناکه، چورو بیمار و بستری است. گفت که بعد از

یکی دو روز اگر مرده هم باشد خودش را می‌رساند.

تانابای ناسزا گفت:

— کاش اصلاً از این بیماری بلند نشود!

جایدار خواست با توده‌نی او را وادار بسکوت کند، اما

جسارت نکرد، نمیشد.

پس از سه روز هوا کمی باز شد. ابرها بتدریج پراکنده

گردید، مه بیابالی کوهها صعود کرد و باد کمی آرام گرفت.

اما دیگر کار از کار گذشته بود. در این چند روزه میشهای

آبستن بقدری ضعیف شده بودند که نمیشد به آنها نگاه کرد. مگر

این جثه‌های لاغر و نحیف با شکمهای باد کرده و پاهای

باریک میتوانند مادر شیرده بشوند! آن میشهایی هم که زائیده‌اند

و بره‌هایی هم که زنده مانده‌اند بهتر از اینها نیستند. مگر

چقدر از آنها میتوانند تا تابستان جان بدر ببرند و با علف

سبز چاق و فربه شوند؟ دیر یا زود بیماری و ضعف آنها را هم از پا در خواهد آورد. اگر هم نمیرند گوسفندان لاغر و نحیف میشوند که نه پشم خواهند داشت و نه گوشت...

بمحض اینکه هوا باز شد بدبختی و فلاکت دیگری آغاز گردید. زمین یخ بست. ظهر زهر هوا شکست. تانابای خوشحال شد که شاید باز هم بشود یک چیزهائی را نجات داد. دوباره بیلها و سه شاخه ها و زنبه ها بکار افتادند. هیچ نباشد لااقل باید به آغل راه باز کرد و الا یک قدم هم نمیشود برداشت.

ولی مجبور شدند بزودی از این کار دست بکشند. باید بره های شیرخوار بی مادر را پهلوی میشهائی که بره هایشان مرده اند جا داد تا شیر بخورند. ولی میشها نمیگذارند بره های بیگانه به آنها نزدیک شوند. بره ها هم زیر دست و پا وول میزنند و با دهنهای کوچک و سردشان انگشت آدم را میمکند و اگر برانی، دامنه های کثیف بارانیها را میگیرند. گرسنه هستند. دسته جمعی بدنبال آدم میدوند و ناله و زاری میکنند.

اگر خودت را هم بکشی هیچ خاکی نمیشود به سر کرد. از این زنها و از دختر کوچک خودت دیگر چه توقعی میتوان داشت؟ بزحمت سر پا ایستاده اند. چندین روز است که بارانی در تنشان خشک نشده است. تانابای به آنها هیچ نمیگوید. فقط یک بار نتوانست خودداری کند. پیرزن نزدیک ظهر گله را به حصار آورد و خواست به تانابای کمک کند. تانابای بیرون دوید که ببیند چه خبر است. نگاه کرد و از آنچه دید آتش گرفت: گوسفندان ایستاده بودند و پشم یکدیگر را میخوردند. این نشانه آنستکه خطر تلف شدن از گرسنگی گله را تهدید میکند. بیرون دوید و به پیرزن حمله کرد:

— مگر نمی بینی، پیرزن؟! چرا نفست در نمی آید؟ برو کم شو! گله را ببر، نگذار بایستند! نگذار پشم بخورند، بگذار راه بروند! اگر یک دقیقه بایستند، میکشمت!

فلاکت دیگری هم پیش آمد. میشی که دوقولو زائیده بود از بره های خود رو بر گرداند. شاخ میزند، لگد می اندازد، نمیگذارد نزدیک شوند. ولی بره ها نزدیک میشوند، زمین میخورند و ناله و زاری میکنند. چنین وقایعی زمانی اتفاق می افتد که

قانون آهنین حفظ نفس حکمفرما میگردد، زمانی که مادر بطور غریزی از شیر دادن بچه شیرخوار خود سر باز میزند تا خودش جان بدر ببرد، زیرا بدنش نیروی تغذیه دیگری را ندارد. این حادثه مانند بیماری مسری است. کافی است یک میش نمونه نشان بدهد، آنوقت همه از آن پیروی میکنند. تانابای مضطرب و پریشان گردید. باتفاق دختر خود میشی را که از گرسنگی وحشی شده بود با بره‌هایش بیرون آوردند. و به حصار بردند. در آنجا کوشیدند میش را مجبور کنند تا بیره‌های خود شیر بدهد. ابتدا تانابای خودش میش را نگه میداشت و دخترش بره‌ها را پهلوی میش میبرد. ولی میش بدور خود میپیچید و نمیگذاشت بره‌ها نزدیک شوند. هیچ کار از دست دخترک بر نمی‌آمد.

— پدر، بره‌ها نمیتوانند بمکند.

— میتوانند، تو دست و پا چلفتی هستی.

— نه، اینطور نیست، بین می‌افتند. — و چیزی نمانده بود

که دخترک گریه کند.

— نگهدار ببینم، من خودم...

ولی آخر یک دختر بچه چقدر زور دارد! بمحض اینکه تانابای بره‌ها را به پستان مادر نزدیک کرد و آنها شروع بمکیدن کردند، میش از جا جست، دخترک را زمین زد و فرار کرد. کاسه صبر تانابای لبریز شد و سیلی محکمی بدختر خود زد. او هیچوقت بچه‌های خود را نمیزد، ولی حالا از جا در رفت. دخترک به ونگ ونگ افتاد و تانابای رفت. رفت و گفت: «بجهنم، بگذار هر چه میشود بشود».

کمی قدم زد و برگشت. نمیدانست چطور از دخترش معذرت بخواهد، اما خود دختر نزد او دوید و گفت:

— پدر، میش بره‌ها را پیش خود راه داد. ما با مامان

بره‌ها را پیش میش بردیم و میش دیگر آنها را نمیراند.

— خیلی خوب، دخترجان، دیدی! آفرین، بارک‌الله!

و فوراً درد و رنج درونیش تسکین یافت. مثل آنکه وضع آنقدرها هم بد نیست. شاید بتوان آنچه باقی مانده حفظ کرد. بین هوا هم دارد خوب میشود! یک وقت دیدی بهار واقعی فرا رسید و روزهای سیاه چوپان پایان یافت. تانابای دوباره جدی مشغول کار

شد. باید کار کرد، کار کرد و کار، راه نجات فقط در این است...

آمارگر که جوانکی بود با اسب آمد. بالاخره آمد. میپرسد که وضع از چه قرار است. تانابای خیلی دلش میخواست او را با تپها برگرداند. اما او چکاره است؟

— تا حالا کجا بودی؟

— چطور کجا؟ به گله‌ها میرفتم. نمیرسم، تنها هستم.

— وضع سایرین چطور است؟

— بهتر از وضع شما نیست. در این سه روزه خیلی تلف شده‌اند.

— چوپانها چه میگویند؟

— چه دارند بگویند! فحش میدهند. بعضی حتی نمیخواهند حرف بزنند. بکتای از همان توی حیاط مرا راند. خیلی عصبانی است، اصلا نمیشود نزدیکش شد.

— بله، منم هیچ وقت نکردم سری باو بزنم. شاید چند دقیقه فراغت پیدا کنم و بروم. خوب، تو چی؟

— من چی؟ آمار برمی‌دارم.

— کمکی چیزی برای ما خواهند فرستاد؟

— خواهند فرستاد. میگویند چورو سر کار آمده، چند ارابه علف خشک و گاه فرستاده. همه را از اسطبل برداشته، میگوید بگذار اسبها بمیرند. این بهتر است. میگویند ستون ارابه یک جایی توی گل گیر کرده. راهها که می‌بینید چطور است.

— راهها! قبلا چه فکر میکردند؟ همیشه وضع همینطور است. حالا این ستون ارابه هم چه فایده دارد؟ — و تانابای با تهدید اضافه کرد: — خوب، من آنها را گیر خواهم آورد و به حسابشان خواهم رسید. چیزی نپرس. برو خودت نگاه کن، بشمار و بنویس. حالا برای من هیچ فرقی نمیکند! — صحبت را برید و به آغل رفت تا ببره‌های نوزاد کمک کند. امروز چهارده پانزده میش دیگر زائیده‌اند.

تانابای راه میرفت و بره‌های نوزاد را بر میداشت. در این موقع دید که آمارگر کاغذی بطرف او دراز میکند: — صورت مجلس تلفات را امضا کنید.

تانابای بدون آنکه نگاه کند امضا کرد. چنان با فشار نوشت که نوک مداد شکست.

— خدا حافظ، تاناکه، اگر سفارشی چیزی دارید بگوئید.
— من چیزی ندارم که بگویم. — بعد با وجود این جوانک را صدا کرد و گفت: — نزد بکتای برو و بگو که فردا هر طور شده سری باو میزنم.

بیهوده تانابای ناراحت شده بود. قبل از آنکه او نزد بکتای برود، بکتای خودش آمد، چطور هم آمد..

آن شب دوباره باد شروع شد، برف آمد. اگر چه برف شدیدی نبود، ولی تا صبح روی زمین را سفید کرد. روی گوسفندها هم که تا صبح در حصار ایستاده بودند ورقه‌ای از برف نشست. آنها دیگر دراز نمیکشیدند. در یکجا جمع میشدند و بی‌اعتنا بهمه چیز بیحرکت می‌ایستادند. بهار و زمستان مدت بسیار زیادی با هم دست و پنجه نرم میکردند و گوسفندان پیش از اندازه بی‌علوفه ماندند.

آغل سرد بود. ذرات برف از سوراخهای سقف که باران شسته و برده بود، بدون آغل می‌آمد، در نور ضعیف فانوسها در هوا سیچرخید و آهسته و آرام بروی میشها و بره‌ها که از سرما یخ کرده بودند می‌افتاد. تانابای در میان گوسفندان میگشت و چون سرباز دسته مأسور دهن در میدان جنگ پس از یک کشتار عظیم، کار خودرا انجام میداد. او دیگر بافکار غم‌انگیز خود عادت کرده و نفرتش به خشم و غضبی ساکت و خاموش تبدیل شده بود که روح و جانش را می‌آزرد و نمیگذاشت کمر خم کند. در حالی که چکمه‌هایش تا ساقه در میان گل و پهن شل و آبی فرو رفته بود شلپ شلپ راه میرفت، کار خودرا انجام میداد و در این ساعات شب بسته گریخته زندگی گذشته خودرا بیاد می‌آورد...

در کودکی کمک چوپان بود و بدنبال گله میدوید. همراه برادر خود قلی‌بای گوسفندان یکی از خویشاوندانشان را میچرانند. یک سال گذشت و کاشف بعمل آمد که فقط باندازه خوراکشان کار کرده‌اند. ارباب سر آنها کلاه گذاشت و بحرفشان اعتنا هم نکرد. آنها با چاروقهای پاره پاره، کوله‌پشتیهای حقیر و

وقت انگیز و با جیبهای خالی رفتند. وقتی میخواستند بروند تانابای ارباب را تهدید کرد: «بزرگ که شدم بتو نشان خواهم داد». ولی قلی‌بای هیچ چیز نگفت. او پنج سال بزرگتر بود. میدانست که ارباب از این حرفها نمیترسد. اگر خود آدم صاحب اغنام و احشام و زمین بشود مطلب دیگری است. در همان زمان میگفت: «ارباب که شدم هرگز مزدور را نخواهم رنجاند».

در همان سال آن دو با این افکار از هم جدا شدند. قلی‌بای چوپان یک یک دیگر شد و تانابای به آلكساندروفکا رفت و نزد یک مهاجر روس بنام یفرسوف بمزدوری پرداخت. این دهاتی روس چندان ثروتمند نبود. یک جفت گاومیش داشت و یک جفت اسب و مزرعه‌ای که در آن گندم میکاشت. گندمها را به آسیای دوری در شهر کوچک آتول‌آتا میبرد. خودش از سفیده صبح تا نصف شب کار میکرد. تانابای بیشتر از گاومیشها و اسبها مواظبت میکرد. ارباب آدمی بود سختگیر، اما عادل و منصف. حق مشروط مزدور را میپرداخت. در زمان قدیم دهقانان فقیر قرقیز که دائما از طرف هم‌قبیله‌ای‌های خود غارت میشدند ترجیح میدادند نزد اربابان روس مزدور بشوند. تانابای زبان روسی را یاد گرفت، گاهی همراه کاری به همان شهر کوچک آتول‌آتا میرفت. کمی چشم و گوشش باز شد که انقلاب آغاز گردید. همه چیز زیر و رو شد و دوران تانابای‌ها فرا رسید.

تانابای به آتول برگشت. زندگی دیگری آغاز گردید، گرفت و برد و بسرگیجه انداخت. همه چیز یکباره بدست آمد: زمین و آزادی و حقوق. تانابای را بصدارت کمیته دهقانان مزدور انتخاب کردند. در همان سالها به چورو برخورد. چورو باسواد بود، بچوانان خواندن و نوشتن دست و پاشکسته‌ای یاد میداد. تانابای احتیاج مبرمی بسواد داشت، هر چه باشد او صدر کمیته دهقانان مزدور است. وارد حوزه کاساسول شد. در آنجا نیز با چورو متفق و همراه بود. با هم نیز وارد حزب شدند. همه چیز جریان عادی خود را طی میکرد. کار دهقانان فقیر بالا میگرفت. وقتی دسته‌جمعی کردن کشاورزی آغاز گردید تانابای در این کار شرکت فعال ورزید. اگر او بخاطر زندگی نوین دهقانان، برای آنکه همه چیز - زمین و دامها، کار و آرمان و آرزوها -

مشترک و متعلق بهمه باشد مبارزه نکند پس کی مبارزه کند! ناپود باد کولاکها! دوران پرتشج و مبارزات شدید فرا رسید. روز بر روی زمین و شب در جلسات میگذشت. میاهه کولاکهارا تنظیم میکردند. بکها و ملاها و تمام ثروتمندان دیگر چون علف هرز مزرعه بیرون ریخته میشدند. میبایست مزرعه را پاک و تمیز کرد تا جوانه‌های تازه رشد و نمو کند. قلی‌بای نیز جزء میاهه کولاکهای بود که میبایست از آنها سلب مالکیت شود. زمانی که تانا‌بای میتاخت و متینگ میداد و در جلسه شرکت میکرد برادرش توانست برای خودش آدمی بشود. قلی‌بای با زن بیوه‌ای ازدواج کرد و ثروتی بهم زد. صاحب اغنام و احشام - چند گوسفند، یک گاو و یک جفت اسب، یک مادیان کره‌دار شیرده - گاوآهن و ماله و شن کش و خورده‌ریزهای دیگر شد. هنگام درو مزدور میگرفت. نمیشد گفت که ثروتمند است، ولی فقیر هم نبود. خوب زندگی میکرد و حسابی هم کار میکرد.

وقتی در جلسه شورای ده نوبت قلی‌بای رسید چورو گفت: - رفقا، بیائید فکر بکنیم. از او باید چون یک کولاک سلب مالکیت کرد یا نه. کسانی چون قلی‌بای بدرد کالخور میخورند. آخر او خودش از خانواده دهقانان بیچیز است. تبلیغات خصومت‌آمیز هم نکرده است.

هر کسی چیزی میگفت. عده‌ای «بر له» و گروهی «بر علیه» صحبت میکردند. حرف آخر را میبایست تانا‌بای بزند. او با لب و لوجه آویزان مثل برج زهر مار نشسته بود. درست است که نابرداری است، ولی در هر صورت برادر است. میبایست بر علیه برادر خود اقدام کرد. اگر چه بندرت هم را میدیدند، ولی در صلح و صفا میزیستند. هر یک بکار خود مشغول بود. اگر بگوید باو کاری نداشته باشید آنوقت با دیگران چگونه باید رفتار کرد. برای هر کسی مدافع و پشتیبان و قوم و خویش پیدا خواهد شد. اگر بگوید خودتان تصمیم بگیرید فکر خواهند کرد که میخواهد پای خودرا کنار بکشد.

مردم منتظر بودند که تانا‌بای چه خواهد گفت و از اینکه

همه منتظر حرف او بودند قساوت و بیرحمی در او نیرو میگرفت. بالاخره برخاست و گفت:

— چورو، تو همیشه اینطور هستی! در روزنامه راجع به اشخاص کتابی مینویسند. چی میگویند به آنها؟ رووشنفکر. تو هم رووشنفکر هستی. همیشه شک و تردید داری، میترسی نکند آنطور که باید عمل نکرده باشی. چه جای شک و تردید است؟ اسمش که در سیاهه هست پس کولاک است، هیچ رحم نباید کرد! من بخاطر حکومت شوروی به پدرم هم رحم نمیکنم. و از اینکه او برادر من است شما خجالت نکشید. اگر شما نکنید من خودم از او مانند یک کولاک سلب مالکیت میکنم.

روز بعد قلبای نزد او آمد. تانابای سرد با او برخورد کرد، حتی دست هم نداد.

— آخر برای چه با من مثل کولاک باید رفتار کرد؟ مگر من و تو نبودیم که بمزدوری میرفتیم؟ مگر بکها من و ترا از حیاط خود بیرون نمیکردند؟

— این حالا اهمیتی ندارد. حالا تو خودت بک شده‌ای.

— من کجا بک هستم؟ همه چیزها با کار و زحمت خودم بدست آورده‌ام. با وجود این دریغ ندارم. همه را بردارید. اما چرا مرا کولاک میکنید؟ تانابای، از خدا بترس!

— تفاوت نمیکند. تو طبقه دشمن هستی. باید ترا از بین ببریم تا کالخور بسازیم. تو سر راه ما ایستاده‌ای، باید ترا از سر راه خود برداریم...

این آخرین صحبت آنها بود. اینک بیست سال است که یک کلمه با هم حرف نزده‌اند. وقتی قلبای را بسببیری تبعید کردند در آئول چه حرفها که نزدند و چه غیبتها که نکردند.

خیلی چیزها میگفتند. حتی در آورده بودند که وقتی قلبای را با دو پاسبان سوار از آئول بیرون میبردند بدون آنکه بجائی نگاه کند و باکسی خدا حافظی کند سرش را بزیر انداخته بود و سیرفت. وقتی از آئول خارج شدند و پراه میان مزرعه رسیدند، گویا خودش را بمیان گندهای جوان که نخستین کشت پائیزه کالخور بود انداخت و مانند حیوانی وحشی که در تله افتاده

باشد شروع کرد به از ریشه کندن و لگدسال کردن گندمها. پاسبانان مستحفظ بزحمت توانستند او را رام کنند و ببرند. میگفتند وقتی میرفت سوزناک گریه میکرد و به تانابای لعنت میفرستاد. تانابای این حرفهارا چندان باور نمیکرد و برای قانع کردن خود فکر میکرد: «این یاوسرائی دشمنان است، میخواهند با این حرفها مرا بچزاندند. اما ارواح دلشان، من با این حرفها از میدان در نمیروم».

درست پیش از درو روزی سوار بر اسب بدور مزرعه میگشت و از تماشای گندمها لذت میبرد. در آن سال محصول گندم خیلی خوب شده بود و خوشه‌ها بیکدیگر میباییدند. تصادفاً به آن جایی از مزرعه گندم رسید که قلی‌بای با یأس و نومیدی و بیقراری غله‌های سبز و جوان را لگدسال کرده و از ریشه کنده بود. در همه طرف گندمها انبوه و چون دیوار راست بود، اما در آنجا مثل اینکه گاوهای نر جنگ کرده باشند، تمام گندمها لگدسال و شکسته و خشک شده و علف هرز روئیده بود. همینکه تانابای این را دید اسب را یکدفعه نگهداشت و با خشم و غضب زیر لب گفت:

— ای پست‌فطرت! بگندم کالخور دست درازی کردی.

معلوم میشود واقعا کولاک هستی. پس کی هستی... مدت مدیدی ساکت و غمگین همانطور سوار بر اسب آنجا ایستاده بود و با چشمان مملو از افکار پریشان مینگریست. بعد برگشت و بدون آنکه پشت سر خود نگاه کند رفت. پس از آنهم مدتها از این جای شوم گریزان بود و تا زمانیکه گندمها را درو کردند و گلشها در مزرعه زیر سم داسها با خاک یکسان گردید از آنجا نمیگذشت.

در آن زمان کمتر کسی بود که از تانابای دفاع کند. بیشتر ملامت و سرزنش میکردند: «خدا نکند که انسان چنین برادری داشته باشد. بیکس بودن بهتر است». برخی نیز این حرفهارا جلو چشمش میگفتند. صاف و پوست کنده باید گفت که مردم در آن زمان از او دوری جستند. نه اینکه واضح و آشکار، بلکه وقتی کاندید شد از دادن رأی باو امتناع کردند. بدینطریق بتدریج از زمره فعالین خارج شد. با وجود این چون کولا-

کها کالخورها را آتش میزدند، میکشند و مهمتر از همه چون کالخور جان گرفت و کارها سال بسال رونق میگرفت او خود را تبرئه میکرد. زندگی دیگری آغاز گردید. نه، آن موقع آن کارها بیهوده نبود.

تانابای آن وقایع گذشته را تا کوچکترین جزئیاتش بیاد میآورد. بدان میمانست که تمام زندگی او در آنجا، در آن دوران حیرت انگیز که کالخورها نیرو میگرفتند، مانده است. باز هم ترانه «دختر پیش قدم سرخ روسری» و نخستین کامیون یک تن و نیم کالخور را بیاد آورد، بیاد آورد که چگونه شب با پرچم سرخ روی رکاب کامیون ایستاده بود.

تانابای شب در آغل سیگشت، کار و وظیفه غم انگیز خود را انجام میداد و در افکار تلخ خود غوطه ور بود. بچه علت حالا همه چیز رو بخرابی میروند؟ شاید از راهی که میبایست، به آنجا که میبایست نرفته ایم؟ نه، نباید اینطور باشد، نباید! راه صحیح بوده است. در اینصورت پس چی؟ سر کلاف را گم کرده ایم؟ اشتباه کرده ایم؟ چگونه و چه وقت این پیش آمد کرده است؟ آخر مسابقه ها هم حالا آن نیست که بود. تعهدات را مینویسند و دیگر هیچکس کاری ندارد که وضع چگونه است و چه بسرت آمده است. قبلا لوحه های سرخ و سیاه بود. هر روز چقدر بحث و مباحثه میکردند که نام که را در لوحه سرخ بنویسند و نام که را در لوحه سیاه. این امر برای مردم اهمیت داشت. حالا میگویند اینها کهنه شده و دورانش سپری گردیده است. پس بجای آن چی؟ حرفهای پوچ و وعده های توخالی! ولی در عمل هیچ چیز نیست. چرا چنین است؟ تقصیر همه اینها با کیست؟

تانابای از این افکار بی پایان که بهیچ جا نمیرسید خسته شده بود. یک حالت بی اعتنائی و لاقیدی و گیجی باو دست داده بود. دست و دلش بکار نمیرفت. سرش درد میکرد. خوابش میآمد. میدید که زن شیردوش جوان چطور بدیوار تکیه داد. میدید که چگونه چشمان ملتهب و متورمش بسته میشد، چگونه با خواب مبارزه میکرد، چطور آهسته آهسته روی زمین نشست، سرش بروی زانوانش خم شد و خوابش برد. او را بیدار نکرد.

خودش هم بدیوار تکیه داد و آهسته آهسته مینشست، با خود و با آن بار سنگینی که بروی شانهاش افتاده بود و مرتب او را بطرف پائین میبرد هیچ کاری نمیتوانست بکند...

از فریادی دردناک و صدای خفه برخورد چیزی بزمین بیدار شد. گوسفندان که از وشت رم کرده بودند پاهایش را لگد میکردند. بدون آنکه بفهمد چه شده از جا پرید. هوا داشت روشن میشد. همسرش او را صدا میکرد:

— تانابای، تانابای، کمک کن!

زنان شیردوش و پشت سر آنها تانابای بطرف او دویدند. تانابای دید که یکی از تیرهای سقف بروی جایدار افتاده است. یک سر تیر از روی دیوار که آب شسته بود در رفته و زیر فشار پوشش پوسیده بام تمام تیرها فرو ریخته بود. آنآ خوابش پرید و فریاد زد:

— جایدار! — شانۀ خود را بزیر تیر برد و با یک حرکت بلند کرد. جایدار از زیر تیر بیرون آمد و آه و ناله اش بلند شد. زنان شیردوش شروع به خواندن دعا و مالش بدن او کردند. تانابای که از ترس هیچ چیز نمی فهمید زنهارا کنار زد، دست لرزان خود را بزیر بلوز همسرش برد، بدن او را لمس کرد و پرسید:

— چته؟ چه؟

— آخ کمرم! کمرم!

— ضرب خورده؟ زود باشید، بهم بگردید! — و آنآ بارانی خود را پهن کرد، جایدار را روی آن گذاشتند و از آغل بیرون بردند.

در چادر معاینه کردند. از بیرون مثل اینکه چیزی نبود. ولی سخت ضرب خورده بود. جایدار نمیتوانست تکان بخورد و بگریه افتاد:

— حالا چطور میشود؟ در یک چنین وقتی من؟.. حالا شما چکار خواهید کرد؟

تانابای فکر کرد: «خدایا! باید خوشحال باشم که زنده مانده ولی او در فکر چیست! این کارها بجهنم، بدرک! کاش تو

خودت صحیح و سالم باشی، زن بینوای عزیزم...» و شروع کرد بنوازش سر جایدار:

— چه سیگوئی، جایدار، ناراحت نشو، آرام بگیر! فقط تو خودت خوب بشو، بقیه هیچ اهمیت ندارد، خودمان از عهده برمیائیم...

در این موقع تازه تانابای بخود آمد و همه با هم شروع به آرام کردن و تسلی دادن جایدار کردند. مثل اینکه از این عمل درد جایدار تسکین یافت. در میان گریه تبسم کرد و گفت:

— خوب، فقط از اینکه این پیش آمد کرد نرنجید. زیاد نخواستیم خوابید. خواهید دید که بعد از یکی دو روز بلند خواهم شد.

زنها شروع به انداختن رختخواب برای جایدار کردند و تانابای به آغل برگشت. هنوز باور نمی کرد که این حادثه شوم بجزیر گذشته است.

صبح که هوا روشن شد، برف نرسی روی زمین را پوشانده بود. تانابای در آغل میشش بره داری را دید که زیر تیر نه شده است. آن روز آنها او را ندیده بودند. بره شیرخوار پوزه کوچک خود را به پستان مادر مرده سیزد. تانابای را بیشتر وحشت برداشت و از اینکه همسرش زنده مانده بیشتر شاد شد. بره یتیم را برداشت و رفت تا مادر دیگری برایش پیدا کند. در تمام مدتی که بزیر تیر افتاده پایه میگذاشت و بدیوار تیرک سیزد فکر میکرد که باید برود و ببیند حال همسرش چطور است... وقتی از آغل بیرون آمد گله ای دید که در آن نزدیکی آهسته روی برف میگشتند. چوپان غریب و ناشناسی گله را بطرف او میراند. این چه گله ایست؟ چرا او گله را باینجا میراند؟ گوسفندها مخلوط میشوند، مگر میشود این کار را کرد؟ تانابای رفت تا باین چوپان عجیب بگوید که چرا بمحل دیگران آمده است. وقتی نزدیکتر شد دید که گله را بکتای میراند.

— ای، بکتای، این تو هستی؟

بکتای هیچ جوابی نداد. ساکت و خاموش گله را میراند، چوب را کشیده بود و به پشت گوسفندها سیزد. تانابای با

عصبانیت فکر کرد: «چرا اینطور میشهای آهستن را میزند؟»
— از کجا میایی؟ کجا میروی؟ سلام!
— از آنجائی میآیم که دیگر آنجا نیستیم. کجا میروم
خودت می بینی.

بکتای ریسمانی سفت بکمر خود بسته، دستکشهایش را روی
سینه زیر بارانیش گذاشته بود و بطرف او میآمد. در حالی که
چوب را پشت سر خود گرفته بود در چند قدمی ایستاد، اما سلام
نکرد. با خشم تفی انداخت، با عصبانیت تفر را روی برف لگد
کرد و با گردن شق ایستاد. کاملاً سیاه و پشم آلو بود، مثل
اینکه ریش بلندش را بصورت جوان و زیبایش چسبانده باشند.
با چشمان تیز و نافذش، با ستیزه جوئی و نفرت مینگریست.
یک بار دیگر تف کرد، با تشنج چوب را بطرف گله تکلان داد
و گفت:

— تحویل بگیر! میخوامی بشمار، میخوامی شمار. سیصد
و هشتاد و پنج رأس است.

— چه شده؟

— من میروم.

— یعنی چه، چطور میروم؟ کجا میروی؟

— هر جا شده.

— بمن چه ربطی دارد؟

— این ربط که تو سرپرست من هستی.

— خوب، هستم، که چی؟ صبر کن، صبر کن، کجا؟

کجا خیال داری بروی؟ — فقط حالا تانابای فهمید که چوئان
تحت سرپرستی او چه خیال دارد. خون بسرش زد، نفسش گرفت،
بدنش داغ شد و سراسیمه گفت: — چطور میشود این کار را
کرد؟

— همینطور که میبینی. برا من بس است، بیزار شده‌ام،

از این زندگی بکلی سیر شده‌ام.

— تو میفهمی چه میگوئی؟ امروز فردا زایمان گله تو

شروع میشود. چطور میشود این کار را کرد؟

— میشود! وقتی میشود با ما اینطور رفتار کرد ما هم

میتوانیم اینطور رفتار کنیم. — بکتای این را گفت، چوب را

دور سر خود چرخاند، با تمام نیرو پرت کرد و راه خود را کشید و رفت.

تانابای خشکش زد، زبانش بند آمد و حرفی پیدا نکرد که بزند. بکتای هم بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند میرفت تانابای بدنبال او دوید و گفت:

— بکتای، از خر شیطان پائین بیا! اینطور نمیشود.

خودت فکر کن که چکار داری میکنی! میشنوی؟
بکتای بشدت برگشت و گفت:

— دست بردار! تو فکر بکن. من میخواهم مثل بقیه مردم زندگی کنم. هیچ چیز من بدتر از دیگران نیست. من هم میتوانم در شهر کار بکنم و حقوق بگیرم. چرا من باید اینجا با این گوسفندها تلف بشوم و از بین بروم؟ نه علوفه هست، نه آغل و نه یک چادرسیاه بالای سرمان. دست از سر ما بردار! برو خودت را بکش و توی پهن غرق بشو. بخودت نگاه کن، ببین به کی شبیه شده‌ای. بزودی اینجا به درک واصل خواهی شد. این کمت است که شعار هم سیده‌ی. میخواهی دیگران را هم بدنبال خودت بکشی. مگر خوابش را ببینی. برای من بس است. — این را گفت و براه خود ادامه داد. برفهای سفید و دست‌نخورده را با چنان شدتی لگد میکرد که آنها رد پایش پر آب و سیاه میشد...

تانابای خود را باو رساند و گفت:

— بکتای، گوش کن، ببین چه میگویم. همه چیز را برایت توضیح میدهم.

— برای دیگران توضیح بده. برو بگرد احمق پیدا کن!

— بکتا، صبر کن، حرف بزنیم.

بکتای میرفت و میل نداشت حرف او را گوش کند.

— تسلیم دادگاه خواهی شد.

بکتای با خشونت جواب داد:

— تسلیم دادگاه شدن بهتر از این است. — و دیگر سر

خود را برنگرداند.

— تو سرباز فراری هستی!

بکتای همانطور میرفت.

— امثال ترا در جبهه تیرباران میکردند.
بکتای همانطور میرفت.

تانابای آستین او را گرفت و داد زد:
— میگویم بایست!

بکتای با خشونت دست خود را آزاد کرد و براه خود ادامه داد.
تانابای شانه او را گرفت، بشدت برگرداند و گفت:
— اجازه نمیدهم، حق نداری! — و ناگهان تپه‌های سفید
جلو چشمانش بحرکت در آمدند و در میان دودی ناپدید
گردیدند. یک ضربت ناگهانی بزیر چانه او را از پا در آورد.
وقتی سر خود را که گیج میخورد بلند کرد بکتای در
پشت تپه از نظر ناپدید شده بود.
رشته باریکی از رد سیاه‌رنگ پاهایش بدنبال او کشیده
شده بود.

تانابای روی چهار دست و پا بلند شد و ناله کرد:
— جوانک از بین رفت، نابود شد. — و برخاست. دستانش
غرق در گل و برف بود.
نفس تازه کرد. گله بکتای را جمع کرد، سر خود را بزیر
انداخت و گله را به حصار خود برد.

۱۷

دو سوار از آنول بسوی کوهستان رهسپار شدند. یکی سوار
بر اسب کمرندی بود و دیگری سوار بر اسب کبودی. راه
دور و درازی در پیش داشتند و دم اسبهایشان سفت گره خورده
بود. ذرات و تکه‌های کوچک و بزرگ گل و لای توأم با
برف از زیر سم اسبان باطراف پراکنده میشد و شلپ شلپ میکرد.
سوار دهنه گل‌ساری را میکشید، ولی اسب یورغه با سرسختی
و لجاجت پیش می‌تاخت، زیرا در دوره بیماری صاحبش زیاد
در یک جا ایستاده بود. اما حالا صاحبش سوار آن نبود، بلکه
ناشناسی سوار بود که روی پالتو چرمی خود بارانی برزنتی
پوشیده و دکمه‌های آنرا باز گذاشته بود. از لباس سوار بوی
رنگ و رزین بمشام میرسید. چورو سوار بر اسب دیگری در

کنار آنها میرفت. گاهی اتفاق می افتاد که گل ساری را برفیقی که از مرکز شهرستان آمده بود سیداد. در واقع برای گل ساری تفاوتی نداشت که چه کسی سوارش بشود. از روزی که اسب یورغه را از صاحب اولش گرفتند و از ایلخی بردند اشخاص زیاد و گوناگونی سوارش شده بودند: اشخاص مهربان و نامهربان، سواران ملایم و سواران اسب آزار. بدست اشخاص بی باک و بی که هم افتاده بود که پدر اسب را در می آوردند. اینگونه اشخاص اسب را با سرعت تمام میتازانند و ناگهان دسته جلورا میکشند تا اسب سر دست بلند شود، باز هم میتازانند و باز هم بشدت نگه میدارند. خودشان هم نمیدانند که چه میکنند. فقط میخواهند همه ببینند که آنها سوار اسب یورغه شده اند. گل ساری دیگر به همه چیز عادت کرده بود. فقط میخواست که در اسطبل نماند و از ایستادن در یک جا رنج نبرد. هنوز هم شوق و هوس پیشین در او زنده بود، شوق و هوس دویدن و دویدن و باز هم دویدن. اما اینکه سوار کیست برایش تفاوتی نداشت. ولی برای این سوار بی تفاوت نبود که سوار کدام اسب بشود. اسب یورغه کردند داده اند، پس معلوم میشود که احترام میگذارند و از او میترسند. گل ساری نیرومند و زیباست. سواری با آن برای سوار راحت و مطمئن است.

این بار سگیزبایف دادستان شهرستان سوار گل ساری بود که به کالخور به مأموریت میرفت. مسئول سازمان حزبی او را بدرقه میکرد، اینهم علامت احترام است. مسئول سازمان حزبی سکوت کرده است، معلوم میشود میترسد. وضع زاد و ولد در دامپروری بد است، بسیار بد است. بگذار ساکت باشد، بگذار بترسد. چه لزومی دارد که پرحرفی کند، مادونها باید از مافوقها بترسند. در غیر اینصورت هیچ نظم و ترتیبی وجود نخواهد داشت. هنوز هم اشخاصی هستند که مناسباتشان با زبردستان خیلی ساده و خودمانی است. بعد از همین زبردستان چنان ضرباتی می بینند که دود از دماغشان بلند میشود. ریاست کار سهم و پرمسئولیتی است که هر کسی از عهده آن بر نمی آید.

سگیزبایف با اینگونه افکار میرفت و با آهنگ حرکت اسب یورغه روی زین تلو تلو میخورد. اگر چه برای بازرسی کار

چوپانان میرفت و میدانست که در آنجا کم چیز خوب و خوش آیند خواهد دید با وجود این نمیشود گفت که اوقاتش تلخ بود. زمستان و بهار به جنگ و جدال پرداخته‌اند و هیچیک در برابر دیگری عقب‌نشینی نمیکنند. در این جنگ و جدال بیش از همه گوسفندان زجر و آزار میکشند. بره‌های نوزاد تلف میشوند، میشهای لاغر و ضعیف میمیرند، هیچکار نمیتوان کرد. هر سال همین آس است و همین کاسه و همه هم میدانند. ولی وقتی او را بعنوان نماینده شهرستان فرستاده‌اند باید یک کسی را بمسئولیت جلب کند. بعلاوه سگیزبایف در اعماق تاریک قلب خود میدانست که کثرت تلفات دامها در شهرستان حتی بنفع اوست. بالاخره او - دادستان شهرستان و فقط عضو کمیته - مسئول وضع داسپروزی در شهرستان نیست. این دبیر اول کمیته است که مسئول میباشد. تازه بشهرستان آمده، بگذار خودش جواب بدهد. و او، سگیزبایف، می‌ایستد و تماشا میکند. بگذار در آن بالا ببینند آیا اشتباه نکرده‌اند که از خارج دبیر کمیته حزبی فرستاده‌اند. وقتی این واقعه رخ داد سگیزبایف ناراضی و عصبانی شد و نمیتوانست آرام بگیرد که او را بحساب نیاورده‌اند. مدتهاست که او در اینجا دادستان است و مثل اینکه بارها نشان داده است لیاقت چه کارهائی را دارد. باشد، عیب ندارد، او باندازه کافی دوست و رفیق دارد. اگر پیش‌آمد بکند پشتیبانی خواهند کرد. مدت زیادی است که دادستان میباشد، وقتش رسیده است که بکارهای حزبی منتقل شود... اسب یورغه هم خوب اسبی است، مثل کشتی هموار میرود و از گل و لای هیچ باکی ندارد. اسب مسئول سازمان حزبی از زور عرق کف کرده است، اما اسب یورغه تازه دارد عرق میکند...

چورو هم سرگرم افکار خود بود. رنگ و رویش بسیار بد، چهره بسیار لاغر و نحیفش زرد و چشمانش گود افتاده بود. چندین سال است که از بیماری قلب رنج و عذاب میکشد و روز بروز بدتر میشود. افکارش هم غم‌انگیز و ملال آور بود. بله، حق با تاناپای بود. صدر داد و بیداد میکند و از این داد و بیداد او هیچ نتیجه‌ای عاید نمیگردد. اغلب بهمرکز شهرستان میرود و همیشه آنجا برای خودش کارهائی دارد. باید مسئله

او را در جلسه حزبی مطرح کرد، اما در مرکز شهرستان دستور میدهند که دست نگهداریم و منتظر شویم. آخر منتظر چه باید شد؟ میگویند گویا آلدانف خودش میخواهد برود. شاید باین دلیل است؟ بهتر بود میرفت. وقت آن رسیده است که خود او، چورو، هم برود. چه کار مفیدی از او ساخته است؟ همیشه بیمار است. سمنسور هم که در تعطیلات آمده بود صلاح میدانست که کنار برود. کنار میشود رفت، اما وجدان؟ سمنسور جوان احمقی نیست. حالا همه چیز را بهتر از پدرش میفهمد. مرتب میگوید که چطور باید کشاورزی را اداره کرد. علوم خوبی بآنها میآموزند. شاید با گذشت زمان همانطور بشود که پروفیسورها بآنها میآموزند. ولی تا افکار آنها عملی گردد پدر جان به جان-آفرین تسلیم خواهد کرد. از درد و غم خود هم بهیچ جا نمیتواند فرار کند. از خود نمیتوان فرار کرد و پنهان شد. بعلاوه مردم چه خواهند گفت؟ وعده داد و اسیدوار ساخت و کالخورزا تا خرخره بقرض انداخت، حالا خودش راحت و آسوده رفت و بازنشسته شد؟ راحتی و آسایش ندارد و نخواهد داشت، باید تا آخر پایداری کرد. این وضع زیاد طول نخواهد کشید، بکمک خواهند آمد. فقط خوب بود که زودتر میآمدند و کمک واقعی میکردند. نه مثل این بابا که میگوید بجرم این ویرانی و خرابی تسلیم دادگاه خواهیم کرد. محاکمه خواهیم کرد! بفرما محاکمه کن! اما با حکم محکومیت کارها را اصلاح نخواهی کرد. روی اسب نشسته و اخم کرده، درست مثل اینکه آنجا در کوهستان همه بزهار هستند و فقط او بخاطر کالخور مبارزه میکند... ولی آخر او که اصلا دلش برای هیچ چیز نمیسوزد، فقط قیافه گرفته است. اما چطور میشود این را گفت!

کوههای عظیم در میان ابرهای تیره و تار سر بفلک کشیده و از اینکه خورشید آنها را از یاد برده است چون غولانی که رنجیده باشند عبوس و گرفته در تاریکی فرو رفته بودند.

بهار حال خوشی نداشت، مه و ابر و رطوبت همه جارا فرا گرفته بود.

تانابای در آغل سرد و خفه خود با بدبختی و فلاکت دست بگریبان بود. میشها دسته دسته میزائیدند و برای بره‌ها جایی نبود. همه گرسنه و تشنه بع بع و سر و صدا میکردند و بروی هم می‌افتادند و مثل مگس می‌مردند. اگر ناله‌ات بفلک هم بلند شود کاری از دستت ساخته نیست. درست در همین موقع همسر تانابای هم با کمر شکسته در بستر افتاده بود. خواست برخیزد، اما نتوانست کمرش را راست کند. هر طور میشود بشود، دیگر نیروئی باقی نمانده است.

فکر بکتای هم از سر تانابای بیرون نمی‌رفت. کینه و خشمی توأم با عجز و ناتوانی داشت خفه‌اش میکرد. نه باین دلیل که بکتای رفت. بجهنم که رفت. سزای او همین است. و نه باین دلیل که چون فاخته‌ای که تخمهای خود را در لانه بیگانه بگذارد و پرود، گله خود را گذاشت و رفت. بالاخره یک نفر را می‌فرستند و گوسفندان او را میگیرند. بلکه به آن دلیل که نتوانست باو چنان جوابی بدهد که از شرم و خجالت آب شود و بزمین فرو رود. او، تانابای، کمونیست قدیمی، کسی که تمام عمر خود را در راه کالخور صرف کرده، نتوانست جوابی که سزاوار این پسر بچه نیم‌وجبی باشد باو بدهد. این نیم‌وجبی چوبدستی چوپانی خود را انداخت و رفت. مگر تانابای هیچوقت فکر میکرد که چنین اتفاقی بیفتد، مگر هیچوقت فکر میکرد که امر حیاتی و مهمترین کار زندگی او را بباد تمسخر و استهزا بگیرند؟! بخود تلقین میکرد: «بس است!» اما پس از یک دقیقه باز هم در همین افکار فرو سیرفت.

یک میش دیگر هم فارغ شد و دو قولو زائید. چه بره‌های قشنگی! ولی آنها را چه بکنند؟ پستانهای میش خالی است. از کجا باید شیر داشته باشد؟ پس اینها هم می‌میرند و تلف میشوند. آه، این چه بدبختی و فلاکتی است! بره‌هایی که خشک شده و مرده‌اند در آنجا افتاده‌اند. تانابای لاشه‌های کوچک را جمع کرد و رفت که بیرون ببرد. دخترش نفس‌زنان بدرون آغل دوید: — پدر، رئیسها پیش ما می‌آیند.

تانابای زیر لب غر زد:

— میآیند که سیآیند، بگذار بیایند، تو برو از مادرت مواظبت کن.

وقتی تانابای از آغل بیرون آمد دو سوار را دید. تارهای کهن در درون سینه‌اش صدا درآمد و با خرسندی گفت: «اوه، گل‌ساری! مدتهاست که هم‌را ندیده‌ایم! بیهن‌چطور راه می‌رود! باز هم همانطور!» یکی از سواران چورو بود، اما دیگری را که پالتو چرمی بتن داشت تانابای نشناخت. یک نفر از مرکز شهرستان است.

تانابای با خوشحالی و سروری توأم با کینه و غضب فکر کرد: «بفرمائید، بفرمائید تشریف بیاورید! بالاخره آمدید!» حالا ممکن بود شکوه و شکایت کرد، درد و رنج‌هایی که را نصیب و قسمت او شده از سینه بیرون ریخت. ولی نه، او آه و ناله نخواهد کرد، بگذار آنها از خجالت سرخ بشوند. مگر اینطور میشود! بدست مرگ و نابودی سپردند و رفتند، حالا سر و کله‌شان پیدا میشود...

تانابای منتظر نشد تا آنها بیایند. پشت آغل رفت و بره‌های مرده را روی کود انداخت. آهسته و بدون عجله برگشت. آن دو در حیاط بودند. اسبها نفس نفس می‌زدند. چورو قیافه‌ای رقت‌انگیز و گناهکار داشت. میدانست که در برابر دوست خود مسئول است. اما آنکه سوار اسب پورغه بود عصبانی و مخوف بنظر میرسید، حتی سلام علیک هم نکرد. یکمرتبه مثل ترقه ترکید و خطاب به چورو با خشم و انزجار گفت:

— این چه افتضاحی است! همه جا اینطور است! ببینید، اینجا چه خبر است! — بعد بطرف تانابای برگشت و به آنجا که بره‌های مرده را برده بود اشاره کرد و گفت: — این چه وضعی است، رفیق، تو چوپان کمونیست هستی و بره‌ها می‌میرند؟

تانابای جواب نیشداری باو داد:

— لابد آنها نمیدانند که من کمونیست هستم! — و ناگهان مثل اینکه فنرش در رفته باشد یکباره دلسوزی و درد و رنج و خشم درونیش به بی‌اعتنائی تلخ و ناگواری تبدیل شد. سگیزبایف مثل چغندر سرخ شد:

— یعنی چه، چطور؟ — و سکوت کرد. ولی بالاخره بر خود مسلط شد و ضمن آنکه برای زهر چشم گرفتن دهنه اسب یورغه را سیکشید گفت: — تعهدات سوسیالیستی قبول کرده بودی؟ — قبول کرده بودم.

— آنجا چه نوشته شده بود؟

— یادم نیست.

— بهمین دلیل هم بره‌های تو می‌میرند! — سگیزبایف از امکان گوشمالی دادن باین چوپان گستاخ روحیه گرفت و بسرعت روی زین نیم خیز شد و دوباره با دسته شلاق آنجارا نشان داد. ولی اول به چورو پدید: — چطور شما مراقبت میکنید؟ مردم حتی تعهدات خودرا نمیدانند! مانع اجرای برنامه میشوند، دامهارا نابود میکنند! شما اینجا چکار میکنید؟ کمونیستهای خودتان را چطور تربیت میکنید؟ این چه کمونیستی است؟ از شما میپرسم! چورو سرش را بزیر انداخته سکوت کرده بود و تسمه‌های دهنه‌را در میان دستهای خود سیمالید. تانابای بجای او خونسرد و آرام جواب داد:

— همان است که هست.

— آها، آها، همان است که هست. تو خرابکار هستی! تو اسوال کالخور را بر باد میدهی و نابود میکنی! تو دشمن خلق هستی. جای تو زندان است، نه صفوف حزب! تو مسابقه را بمسخره گرفته‌ای.

تانابای همانطور خونسرد و آرام تصدیق کرد:

— آره، جای من زندان است، زندان. — و از رنج و درد و غم و تمام آنچه کاسه صبرش را لبریز کرده بود حمله جنون‌آمیز جانخراشی باو دست داد، زهرخندی زد و لبانش بلرزه افتاد. ضمن اینکه میکوشید جلو لرزش لبان خودرا بگیرد خیره خیره به سگیزبایف نگاه کرد و گفت:

— بگو، بگو، بینم دیگه چه خواهی گفت؟

چورو خودرا توی حرف آنها انداخت و گفت:

— تانابای، چرا اینطور صحبت میکنی؟ آخر چرا؟ همه

چیزرا درست حسابی توضیح بده.

تانابای نعره زد:

— عجب! یعنی برای تو هم باید توضیح داد؟ تو چرا اینجا آمده‌ای، چورو؟ چرا آمده‌ای؟ از تو سپهرسم! آمده‌ای که بگوئی بره‌های من سیمیرند؟ خودم هم میدانم. آمده‌ای که بگوئی تا گلو توی کند و کثافت فرو رفته‌ام؟ خودم هم میدانم. آمده‌ای که بگوئی من احمق بوده‌ام که تمام عمر به‌خاطر کالغوز جان کنده‌ام؟ خودم هم میدانم!..

رنگ چورو مثل مهتاب سفید شد، از اسب پرید و گفت:

— تانا‌بای، تانا‌بای، بخود بیا!

تانا‌بای او را هل داد:

— گم شو! گور پدر هرچه تعهد است کرده، من برای

تمام زندگی خودم هم ارزش سگ قائل نیستم! برو! جای من زندان است! تو چرا این ارباب تازه پالتو چرمی را آورده‌ای؟ برای آنکه مرا مسخره کند؟ برای آنکه مرا بزندان بیندازد؟ — و پرید که یک چیزی بردارد. سه‌شاخه‌ای را که کنار دیوار بود قاپید و با آن به سگیزبایف حمله کرد: — بیا، بیشرف رذل، زود باش مرا زندانی کن! زود، از اینجا برو، بیشرف رذل، گم شو! — و بدون اینکه دیگر چیزی بفهمد سه‌شاخه را جلو سر خود سیچرخاند.

سگیزبایف که از ترس دست و پای خود را گم کرده بود پیشعورانه اسب یورغه را باین طرف و آن طرف میراند. سه‌شاخه بسر اسب یورغه حیرت‌زده میخورد و با صدای جرس بلند میشد و از نو بر سر اسب فرود می‌آمد. تانا‌بای که در آتش خشم و غضب میسوخت نحیف‌همید چرا سر گل‌ساری چنین با تشنج می‌لرزد، چرا دهنه دهان سرخ و داغش را چنین میدرد و چرا چشمان از حدقه بیرون آمده اسب با وحشت و هراس در برابر او میدرخشد. تانا‌بای پشت سرهم بسر اسب بیگناه ضربه وارد می‌آورد و نعره میکشید:

— برو، گل‌ساری، برو کنار! بگذار دست من باین

ارباب چرم‌پوش برسد!

زن جوان شیردوش خود را به تانا‌بای رساند، از دستان او آویزان شد و میکوشید سه‌شاخه را از دستش بیرون بیاورد. اما تانا‌بای او را بروی زمین پرت کرد. چورو در این وقت بروی زمین

پرید، بطرف سگیزبایف تاخت و ضمن آنکه خود را در برابر ضربات تانابای سپر کرده بود فریاد زد:
— برگردید! فرار کنید! میکشد!

تانابای با سه شاخه باو حمله کرد و هر دو سوار اسبهارا از حیاط بیرون راندند. سگ پارس کنان بتعقیب آنها پرداخت و رکاب و دم اسبهارا میگرفت.

تانابای بدنبال آنها میدوید و پایش بزمین گیر میکرد. در ضمن دو کلوخی برداشت و بطرف آنها انداخت و همانطور نعره میکشید:

— جای من زندان است! زندان! بروید، گم شوید! از اینجا بروید، گم شوید! جای من زندان است! زندان!

بعد برگشت و نفس زنان همانطور غر میزد: «جای من زندان است! زندان!» سگ گله مغرور از حسن انجام وظیفه در کنار او میرفت و منتظر تحسین صاحب خود بود، ولی تانابای بآن توجهی نداشت. جایدار با رنگ پریده و وحشت زده بعضا تکیه کرده بود و لنگ لنگان بطرف آنها میآمد:

— این چه کاری بود که کردی؟ چه دسته گلی باب دادی؟! — بیخود و بیجهت.

— چی بیخود و بیجهت؟ البته که بیخود و بیجهت!

— بیخود و بیجهت اسب یورغه را زدم.

— تو عقلت سر جاست؟ میدانی چه دسته گلی باب دادی؟

تانابای در حالی که با گرفتن نفس مبارزه میکرد میگفت:

— میدانم. من خرابکارم. من دشمن خلقم. — بعد صدایش

بند آمد، با دو دست محکم صورت خود را گرفت، خم شد و بگریه افتاد. های های میگریست.

همسرش همراه او میگریست و خواهش میکرد:

— آرام بگیر، آرام بگیر!

ولی تانابای تلو تلو میخورد و همانطور گریه میکرد.

جایدار تا کنون هرگز تانابای را گریان ندیده بود...

سه روز پس از این حادثه خارق العاده جلسه بوروی کمیته حزبی شهرستان تشکیل شد.

تانابای باکسف در اطاق انتظار نشسته و منتظر بود تا کی بدفتری که در آن راجع به او صحبت میشد احضارش خواهند کرد. در این چند روزه بسیار فکر کرده بود، ولی هنوز هم نمیتوانست بفهمد که گناهکار است یا نه. میدانست که با دست بلند کردن بروی نماینده دولت مرتکب جرم بزرگی شده است. اما اگر مسئله فقط در این بود کار بسیار ساده بود. او حاضر بود در ازاء رفتار ناشایست خود هر تنبیهی را بپذیرد. لکن او تحت تأثیر خشم و غضب شدید و آبی تمام درد و رنج خود را بخاطر کالخور بیرون ریخت و بدست باد سپرد و تمام تشویشها و هیجانات و افکار و خیالات خود را بکثافت کشید. حالا کی حرف او را باور خواهد کرد؟ کی بحالت او پی خواهد برد؟ گاهی جرقه امیدی در دلش میدرخشید: «با همه اینها شاید پی میبرند؟ همه چیز - زمستان امسال، وضع آغل و چادرسياه، نبودن علوفه، شبهائی که تا صبح نخوابیده‌ام، عمل بکتای... - همه را میگویم. بگذار رسیدگی کنند و بفهمند. مگر میشود کارها را اینطور اداره کرد؟» و دیگر از این پیش آمد تأسف نمیخورد و فکر میکرد: «بگذار سرا تنبیه کنند، در عوض شاید برای دیگران راحتتر و آسانتر بشود. شاید بعد از این به چوپانان، بوضع زندگی ما و بفلاکت و بدبختیهای ما توجهی بکنند». اما پس از یک دقیقه تمام آنچه بسرش آمده بود بیاد سیاورد و دوباره تحت تأثیر عصبانیت قرار میگرفت، مشتهای خود را در میان زانوانش مثل سنگ گره میکرد و با سرسختی و نجابت بخود میگفت: «نه، من هیچ گناهی ندارم، نه!» بعد دوباره بشک و تردید می افتاد...

معلوم نبود چرا ابراهیم هم در همانجا در اطاق انتظار نشسته بود. تانابای از او رو برمیگرداند و با عصبانیت فکر میکرد: «این دیگر اینجا چه میخواهد؟ مثل لاشخوری که بسر لاشه‌ای بپرد باینجا آمده است». ولی ابراهیم ساکت و خاموش

بسر پائین افتاده چوپان نگاه میکرد و آه میکشید.
 تاناپای ناراضی روی صندلی وول میخورد و فکر میکرد:
 «چرا اینقدر طول میدهند؟ دیگر چه میخواهید؟ میخواهید بزنید،
 بزنید!» از قرار معلوم در دفتر همه جمع شده بودند. چند دقیقه
 پیش، آخر از همه چورو بدفتر رفت. تاناپای از موهای زرد
 رنگ اسب کردند که بساقه چکمه‌اش چسبیده بود او را شناخت
 و با خود فکر کرد: «معلوم میشود خیلی با عجله آمده، گل‌ساری
 از شدت عرق کف کرده است.» اما سر خود را بلند نکرد.
 چکمه‌های آغشته بعرق اسب، با موهائی که بآن چسبیده بود
 باروش غیرقطعی و تردیدآمیز از کنار تاناپای گذشت و در
 پشت در از نظر ناپدید گردید.
 مدتی طول کشید تا منشی سر خود را از دفتر بیرون آورد
 و گفت: — رفیق باکاسف، بیائید تو.

تاناپای یکه خورد، برخاست، قلبش بشدت بتپش افتاد و
 در حالی که صدای تپش قلبش چون غرش توپ در گوشه‌هایش
 صدا میکرد وارد دفتر شد. چشمانش سیاهی میرفت. تقریباً صورت
 کسانی را که آنجا نشسته بودند تشخیص نمیداد.
 کاشکاتایف دبیر اول کمیته حزبی شهرستان در پائین میز
 بلندی یک صندلی به تاناپای نشان داد و گفت: — بنشینید.
 تاناپای نشست، دستهای بی‌حس خود را روی زانوهایش
 گذاشت و منتظر شد تا پرده تازی که جلو چشمانش را گرفته
 بود برطرف گردد. بعد در طول میز نظر انداخت. در طرف راست
 دبیر اول سگیزبایف با قیافه مغرور و متفرعن نشسته بود. تاناپای
 از نفرت نسبت باین شخص چنان نیرو و توجه خودرا جمع کرد
 که پرده تار جلو چشمانش آنا برطرف گردید. صورت کسانی
 که دور میز نشسته بودند واضح و روشن شد. صورت سگیزبایف
 از همه تیره‌تر — ارغوانی تیره — و صورت چورو از همه
 رنگ‌پریده‌تر — مثل مهتاب — بود. او در آخر میز نزدیکتر از
 همه به تاناپای نشسته بود. دستان لاغرش روی ماهوت سبز میز
 با عصبانیت میلرزید. آلدانف صدر کالخور که روبروی چورو
 نشسته بود فش‌فش نفس میکشید و با اخم و تخم باطراف نگاه
 میکرد. او مناسبات خود را نسبت بکاری که در پیش بود پنهان

نمیداشت. دیگران ظاهرا هنوز منتظر بودند. بالاخره دبیر اول سر خود را از روی کاغذهای داخل پوشه بلند کرد و در حالی که روی هر کلمه بشدت تکیه میکرد گفت:

— برسیدگی کار کمونیست باکسف میپردازیم.

یکی با تمسخر و زهرخند گفت:

— بله، باصطلاح کمونیست.

تانابای پیش خود فکر کرد: «خشمگین هستند. انتظار

عفو و بخشایش از آنها نداشته باش. چرا باید انتظار عفو

و بخشایش داشته باشم؟ مگر من جنایتکار هستم؟»

او نمیدانست که در حل مسئله کار او دو طرف که در

خفا با هم رقابت میورزند تصادم کرده‌اند و هر یک از طرفین

آماده‌است از این حادثه تأسف‌آور بنفع و صلاح خود استفاده کند.

یک طرف که سگیزبایف و عواخواهان او بودند، میخواست قدرت

مقاومت دبیر تازه را بیازماید و ببیند که آیا نمیشود برای شروع

کار لااقل او را تحت اختیار خود درآورد. طرف دیگر که خود

کاشکاتایف بود و حدس میزد که سگیزبایف کبابه دبیر اولی

میکشد و میخواهد جای او را بگیرد، می‌اندیشید چکار کند تا

بتواند هم اعتبار خود را پائین نیاورد و هم مناسبات خود را با

این اشخاص خطرناک تیره نکند.

دبیر کمیته حزبی شهرستان گزارش سگیزبایف را خواند. در

گزارش تمام جنایاتی که تانابای باکسف چوپان کالخور «پلی‌یه

کامنی» (سنگهای سفید) در گفتار و کردار مرتکب گردیده بود

بتفصیل شرح داده شده بود. در گزارش هیچ چیزی نبود که

تانابای بتواند انکار کند، ولی لحن آن و طرز بیان اتهاماتی که

علیه او اقامه گردیده بود تانابای را ناامید ساخت. از درک عجز

مطلق خود در برابر این کاغذ دهشتناک عرق سردی بر او

نشست. گزارش سگیزبایف بمراتب وحشتناکتر از خود او بود.

باین کاغذ نمیشود با سه‌شاخه حمله کرد. تمام آنچه تانابای خیال

داشت در تبرئه خود بگوید در یک آن متلاشی گردید و در

نظر شخص خودش نیز اهمیت خود را از دست داد و به شکوه و

شکایت عاجزانه یک چوپان از بدبختیها و مشکلات عادی خود

بدل گردید. آیا او احمق نیست؟ دلایل او در تبرئه خودش

در برابر این کاغذ وحشتناک چه قدر و قیمتی دارد؟ خیال داشت با کی دست و پنجه نرم کند؟

کاشکاتایف پس از خواندن گزارش پرسید:

— رفیق باکسف، به صحت مطالبی که در گزارش رفیق

سگیزبایف عضو بورو بیان شده است اعتراف میکنید؟

تانا بای با صدای خفهای جواب داد:

— بله.

همه سکوت کرده بودند. چنین بنظر میامد که از این کاغذ در وحشتند. آلدانف با رضایت خاطر کسانی را که دور میز نشسته بودند ورننداز میکرد و نگاه گستاخش حاکی از این بود که می بینید چه وضعی است و چه اتفاقاتی روی میدهد!

سگیزبایف با قاطعیت گفت:

— رفقای عضو بورو، اگر اجازه میدهید من ماهیت قضیه

را روشن میکنم. من میخواهم بعضی از رفقا را برحذر کنم که ممکن است کوششهایی بشود تا اعمال کمونیست با کسف مانند یک رفتار اوپاش منشانه ساده تلقی گردد. اگر چنین بود باور کنید که من مسئله را در بورو مطرح نمیکردم. برای مبارزه با اوپاشان ما راهها و تدابیر دیگری داریم. و البته مطلب در تحقیر و توهین نسبت بمن و احساسات جریحه دار شده شخص من نیست. بوروی کمیته حزبی شهرستان پشت سر من ایستاده است، در این حادثه در واقع تمام حزب پشت سر من ایستاده است و من نمیتوانم اجازه بدهم که بحیثیت و اعتبار حزب توهین و بی احترامی بشود. مهمتر از همه، این حادثه بر عدم توجه بکار تربیت سیامی در میان حزبیها و غیرحزبیها و بر وجود نواقص جدی در کار ایدئولوژی کمیته شهرستان گواهی میدهد. بعلاوه همه ما مسئول طرز تفکر این قبیل کمونیستهای ساده مثل باکسف خواهیم بود. ما بایست معلوم کنیم که تنها او اینطور است یا همفکرانی دارد. اظهارات او: «ارباب تازه پالتو چرم پوش» چه معنایی دارد؟ پالتو را کنار بگذاریم. از گفته باکسف چنین برمی آید که من — انسان شوروی و نماینده حزب — ارباب و مالک هستم، مردم را زجر میدهم! عجب! شما سیفهمید این یعنی چه، میفهمید در پس پرده این سخنان چه نهفته

است؟ فکر میکنم احتیاجی بتوضیح ندارد... حالا جانب دیگر مسئله را ببینیم. من که از خرابی بیش از حد دامپروری در کالخور «بلی یه کاسنی» ملول و افسرده بودم در جواب سخنان نفرت‌انگیز با کاسف که گویا تعهدات سوسیالیستی خود را فراموش کرده است او را خرابکار و دشمن خلق نامیدم و گفتم که جای او زندان است، نه حزب. اعتراف میکنم که باو توهین کردم و حاضر بودم از او معذرت بخواهم. ولی اکنون ایمان راسخ دارم که عینا همینطور است. سخنان خود را پس نمیگیرم و تأیید میکنم که با کاسف عنصری است خطرناک و دارای احوال و روحیه دشمن...

در زندگی چه چیزها که بسر تانابای نیامده بود، جنگ را از ابتدا تا انتها از سر گذرانده بود. ولی حتی تصور نمیکرد که قلب آنچنان که اکنون مینالد، ممکن است ناله و فریاد کند. با این ناله و فریاد که بدون خاموشی در گوشه‌هایش چون غرش توپ منعکس میگردد، قلبش فرو میریخت و چون سربازی می‌افتاد، برمیخاست، پیلا میخزید، پائین می‌افتاد و از نو میکوشید برخیزد، اما تیرهای خصم مستقیما بسینه‌اش میخورد. سرش صدا میکرد و با خود میگفت: «پروردگارا، تمام آنچه مفهوم و معنای زندگی من، مفهوم و معنای همه کارهای من بود چه شد؟ بین کار من بکجا کشیده است، دشمن خلق شده‌ام! مرا بین که برای یک آغل ناچیز و این بره‌های سردنی و آلوده بکثافت و بکتای گمراه رنج و عذاب میکشیدم. این برای که لازم است...»

سگیزبایف در حالی که کلمات را با دقت کامل پشت سر هم قطار میکرد به سخن ادامه میداد:

— نتیجه گیریهای گزارش خود را یک بار دیگر یادآوری میکنم. با کاسف از سازمان ما نفرت دارد، از کالخور نفرت دارد، از مسابقات سوسیالیستی نفرت دارد، همه اینها بی‌اعتناست و چشم دیدن مجموعه زندگی ما را ندارد. او این مطالب را در حضور رفیق سایاکف مسئول سازمان حزبی کالخور رک و راست و با وضوح تمام گفت. در اعمال او قسمتهائی نیز هست که دارای مضمون جنائی میباشد — سو قصد نسبت به نماینده دولت در حین انجام وظایف اداری. خواهش میکنم سخنان مرا درست درک

کنید، من اجازه جلب باکسف را بمسئولیت قضائی میخواهم، بطوری که بمحض بیرون آمدن از اینجا بازداشت گردد. مضمون جنایت او با ماده پنجاه و هشت کاملاً تطابق دارد. و اما در مورد باقی ماندن او در صفوف حزب، بنظر من، اصلاً هیچ صحبتی هم نمیتواند باشد!..

سگیزبایف سیدانست که تقاضای پیش از حد کرده است، اما حساب میکرد که اگر بورو لازم نشمارد تانابای باکسف را بمسئولیت جنائی جلب کند در هر صورت اخراج او از حزب قطعی خواهد بود. کاشکاتایف از این خواست بهیچوجه نمیتواند طرفداری نکند. آنوقت موقعیت سگیزبایف باز هم محکمتر میشود. کاشکاتایف که دیگر داشت عصبانی میشد پرسید:

— رفیق باکسف، شما در باره عمل خود چه میگوئید؟
— هیچ. همه چیز گفته شد. چنین برمیاید که من خرابکار و دشمن خلق بوده و هستم. پس چه لزومی دارد بدانید نظر من چیست؟ خودتان قضاوت کنید، شما بهتر سیفهمید...
— شما، خودتان را یک کمونیست پاک و شرافتمند میشمارید؟
— حالا این را نمیشود ثابت کرد.
— شما بگناه خود اعتراف میکنید؟
— نه.

— چه میگوئید، شما خودتان را عاقلتر از همه میدانید؟
— نه، برعکس، احمقتر از همه.

جوانی که نشان کاساسولی بسینه داشت از جا برخاست و گفت:

— اجازه بدهید من بگویم. — او لاغر و ضعیف و از همه جوانتر بود، صورتی کشیده و قیافه‌ای بچگانه داشت.
تانابای فقط حالا متوجه او شد و پیش خود باو گفت:
«چونکاری کن، پسرک، رحم نکن! منم یک وقتی اینطور بودم، رحم نمیکردم...»

و چون جرعه‌ای که در میان ابرهای دوری بدرخشید، آن جائی را در میان مزرعه کنار راه دید که قلبای گندمهای جوان را کنده و لگدمال کرده بود. کاملاً روشن و واضح دید، همه

چیز یکدفعه در نظرش مجسم گردید، لرزه بر اندامش افتاد و فریادی بیصدا از دل برآورد.

صدای کاشکاتایف او را بخود آورد:

— بگوئید، کریم بکف...

— من عمل رفیق با کاسف را خوب نمیدانم و تأیید نمیکنم. فکر میکنم که بایست متناسب با عمل خود تنبیه حزبی بشود. اما من با رفیق سگیزبایف هم موافق نیستم. — کریم بکف میکوشید که صدایش از هیجان نلرزد. — علاوه بر این فکر میکنم که مسئله خود رفیق سگیزبایف را هم باید مورد بحث قرار داد... یکنفر توی حرف او دوید:

— عجب! مگر در کاساسول شما یک چنین قاعده قانونهائی

هست؟

کریم بکف با رنگ سرخ و هیجان بیشتر جواب داد:

— قاعده قانون برای همه یکی است. — خواست کلمات مناسب انتخاب کند، زبانش گرفت و کوشید تا بر مقید بودن و تکلف خود غالب آید. ناگهان چون کسی که ناامید شده باشد خشمگین و با لحنی زننده گفت: — شما چه حق داشتید یک نفر کالخوزی چوپان و کمونیست را تحقیر کنید؟ جرأت دارید بمن بگوئید دشمن خلق، ببینم... شما برای این عمل خود دلیل میآورید که از وضع دامپروری در کالخوز بی اندازه متأثر و افسرده خاطر بوده اید. آیا تصور نمیکنید که چوپان کمتر از شما متأثر و افسرده خاطر نبوده است؟ وقتی از راه رسیدید هیچ پرسیدید که چطور زندگی میکند و وضع کارش چطور است؟ چرا بره هایش تلف میشوند؟ نه، از گزارش خود شما معلوم میشود که بلاسقدمه او را بباد دشنام و ناسزا گرفتید. بر هیچکس پوشیده نیست که زاد و ولد گوسفندان در کالخوزها با چه دشواریهائی روبرو است. من اغلب به محل سیروم، از کاساسولهای چوپان خود خجالت میکشم و ناراحتم که ما از آنها کار و وظیفه طلب میکنیم، اما عملاً هیچ کمکی بانها نمیکنیم. ببینید در کالخوزها اغلبا به چه روزی افتاده است. وضع علوفه چطور است؟ من خودم چوپان زاده هستم و میدانم مردن بره برای چوپان یعنی چه. در دانشکده بما چیزهای دیگری

می‌آموختند، اما در محل آتش همان آتش است و کاسه همان کاسه. وقتی انسان باین چیزها نگاه میکند قلبش کباب میشود...
سگیزبایف حرف او را قطع کرد:

— رفیق کریم‌بکف، سعی نکنید ما را برحم بیاورید. احساسات مفهوم کشداری است. دلیل و عمل لازم است، نه احساسات.
— ببخشید، اینجا ما یک جنایتکار را محاکمه نمیکنیم، بلکه بکار رفیق حزبی خود رسیدگی میکنیم. — و کریم‌بکف دنباله صحبت خود را ادامه داد: — سرنوشت یک نفر کمونیست تعیین میگردد. پس بیائید فکر کنیم چرا رفیق با کاسف بچنین عملی دست زد. البته عمل او را باید محکوم کرد. ولی چه شد که کار با کاسف که یکی از بهترین دامپروان کالخوز بود باینجا کشید؟
کاشکاتایف با لحنی ناراضی گفت:

— بنشینید! رفیق کریم‌بکف، شما ما را از اصل مسئله دور میکنید. بنظر من در اینجا بر همه کاملاً روشن است که کمونیست با کاسف مرتکب جرم بسیار سنگینی شده است. این چه کاری است؟ کجا چنین چیزهایی دیده شده است؟ ما بهیچ کس اجازه نمیدهیم که با سه شاخه بنمایندگان ما حمله کند. بهیچ کس اجازه نمیدهیم به وجهه و اعتبار کارمندان ما لطمه بزند. شما، رفیق کریم‌بکف، بجای اینکه به بحثهای مجرد و بی پایه در باره قلب و احساسات مشغول شوید بهتر بود فکر میکردید چطور بکارهای کامساول سر و صورتی بدهید. احساسات بجای خود، کار هم بجای خود، کار باید کرد. عملی که با کاسف مرتکب شده واقعا باید برای همه ما هشدارباش باشد و البته حزب جای او نیست. — بعد از چورو پرسید: — رفیق سایاکف، شما مانند مسئول سازمان حزبی کالخوز تمام این حادثه را تصدیق میکنید؟

چورو با رنگ پریده آهسته از جا برخاست و گفت:

— بله، تصدیق میکنم، ولی من میخواستم توضیح بدهم...
— چه چیز را توضیح بدهید؟

— اولاً میخواستم خواهش کنم که ما در سازمان حزبی خودمان مسئله با کاسف را مذاکره کنیم.

— این اجباری ندارد. بعداً قرار بوروی کمیته شهرستان را با اطلاع اعضای سازمان حزبی میرسانید. دیگر چه؟

— من میخواستم توضیح بدهم که...

— چه چیز را توضیح بدهید، رفیق سایاکف؟ عمل ضد حزبی پاکسف عیان و آشکار است و دیگر احتیاج بتوضیح ندارد. شما هم مسئول هستید و ما شما را بعلت خرابی کار تربیت یک نفر کمونیست تنبیه میکنیم. چرا شما سعی کردید رفیق سگیزبایف را راضی کنید که مسئله را در بورو مطرح نکنند، خواستید پرده پوشی کنید؟ قبیح است! بنشینید!

بحث و مذاکره شروع شد. رئیس مرکز ماشین و تراکتور و سردبیر روزنامه شهرستان از کریم بکف طرفداری میکردند. حتی در یک لحظه بنظر میآمد که آنها قادر خواهند بود از تانابای دفاع کنند. ولی خود تانابای که افسرده و منکوب شده بود دیگر بهیچ چیز گوش نمیداد و مرتب از خودش میپرسید: «تمام آنچه بخاطر آن زندگی میکردم چه شد؟ آخر در اینجا مثل اینکه هیچکس را به تمام آنچه در گله‌ها و ربه‌های ما میگذرد کاری نیست. من چقدر احمق بودم! عمر خود را صرف کالخور و میشها و بره‌ها کردم. حالا هیچکس از اینها بحساب نمیآید. حالا من خطرناک هستم. باشد، گور پدرتان! هر کار میخواهید با من بکنید، اگر کارها با این درست میشود تأسف نخواهم خورد. یاالله، با پس-گردنی مرا بیرون کنید! حالا عاقبت کار من معلوم است. چوبکاری کنید، رحم نکنید...»

آلدانف صدر کالخور صحبت میکرد. از قیافه و ژستهایش تانابای میدید که او بکسی ناسزا میگوید، ولی درک نمیکرد بکی ناسزا میگوید تا اینکه کلمات: «بخو... گل‌ساری اسب پورغه...» بگوشش خورد.

آلدانف با خشم و غضب میگفت:

— چه خیال میکنید؟ فقط بعلت اینکه ما مجبور شده بودیم پپای اسب بخو بزنیم او آشکارا تهدید کرد که مغز مرا داغان خواهد کرد. رفیق کاشکاتایف، رفقای عضو بورو، من بعنوان صدر کالخور خواهش میکنم شر باکسف را از سر ما کم کنید. واقعا جای او زندان است. او از تمام کسانی که در مقامات رهبری کار میکنند نفرت دارد. رفیق کاشکاتایف، شهودی که

تهدیدات با کاسف را نسبت بمن دیده و شنیده‌اند و حاضرند تصدیق کنند پشت درند، اجازه می‌دهید آنها را صدا کنیم.
کاشکاتایف با اشمزاز گفت:

— نه، لازم نیست. همین هم کافی است. بنشینید.
بعد شروع به گرفتن رأی کردند.

— یک پیشنهاد شده است: اخراج رفیق باکاسف از حزب.
کی موافق است؟

کریم‌بکف دوباره بسرعت از جا پرید:

— رفیق کاشکاتایف، یک دقیقه صبر کنید. رفقای عضو بورو، آیا ما مرتکب اشتباه بزرگی نمیشویم؟ یک پیشنهاد دیگر هست: به توییح شدید و وارد کردن آن در پرونده شخصی باکاسف اکتفا گردد و در عین حال سگیزبایف، عضو بورو بعلت توهین به حیثیت انسانی و حزبی باکاسف و بعلت طرز کاری که برای نماینده کمیته حزبی شهرستان مجاز نیست توییح شود.

سگیزبایف فریاد زد:

— دماغوژی، عوام فریبی!

کاشکاتایف گفت:

— رفقا، ساکت! شما در جلسه بوروی کمیته شهرستان هستید، نه در خانه خودتان، خواهش میکنم انضباط را مراعات کنید. — حالا همه چیز بسته بمیل او یعنی دبیر اول کمیته شهرستان بود و او کار را همانطور چرخاند که سگیزبایف انتظار داشت. کاشکاتایف گفت: — جلب باکاسف را بمسئولیت جنائی من لازم نمیدانم، اما البته حزب جای او نیست. در این مسئله رفیق سگیزبایف کاملا درست میگوید. رأی میگیریم. کی با اخراج باکاسف موافق است؟

اعضای بورو هفت نفر بودند. سه نفر دست خود را برله و سه نفر برعلیه اخراج بلند کردند. خود کاشکاتایف مانده بود. پس از کمی تأمل دست خود را «بر له» بلند کرد. تانابای از این جریانات هیچ چیز ندید. فقط زمانی از سرنوشت خود باخبر شد که شنید کاشکاتایف خطاب بمنشی گفت:

— در صورت جلسه بنویسید: طبق قرار بوروی کمیته شهرستان رفیق باکاسف تانابای از حزب اخراج میگردد.

تانابای در حالی که مانند مرده بود با خود گفت: «تمام شد و رفت!»

کریم بکف تسلیم نمیشد و گفت:

— من در پیشنهاد خودم در مورد توییخ سگیزبایف اصرار میورزم.

ممکن بود این پیشنهاد را رد کرد و به رأی نگذاشت، ولی کاشکاتایف تصمیم گرفت که برای بگذارد. در این عمل هم منظوری پنهانی نهفته بود.

— کی با پیشنهاد رفیق کریم بکف موافق است؟ خواهش میکنم دست بلند کنید.

باز هم سه رأی در برابر سه رأی و باز هم کاشکاتایف چهارمین نفر بود که دست خود را بلند کرد و سگیزبایف را از توییخ نجات داد. «ولی آیا میفهمید، آیا برای این خدمت من ارزشی قائل خواهد شد؟ کی میداند... سکار و محیل است.»

حاضرین روی صندلیها به حرکت آمدند، مثل اینکه آماده رفتن میشدند. تانابای با خود فکر کرد که کار تمام است و برخاست، ساکت بدون اینکه بکسی نگاه کند بطرف در رفت. کاشکاتایف باو گفت:

— با کاسف، کجا میروید؟ کارت خود را بگذارید.

تانابای ایستاد و پرسید:

— بگذارم؟ — او فقط حالا مفهوم آنچه را که رخ داده بود درک میکرد.

— بله. بگذارید روی میز. شما حالا دیگر عضو حزب نیستید و حق ندارید کارت حزبی را با خود داشته باشید...

تانابای دست کرد تا کارت حزبی را در بیاورد. در سکوتی که حکمفرما شده بود مدت زیادی کند و کاو میکرد. کارت حزبی در کیف چرمی کوچکی قرار داشت که بدست جایدار دوخته شده بود. تانابای این کیف را در زیر پیراهن کشی که زیر کت میپوشید حمایل کرده بود و با خود میبرد. بالاخره کیف را بیرون کشید و کتابچه حزبی را که روی سینه اش گرم شده و بوی بدن او را گرفته بود درآورد. کتابچه گرم را روی میز سرد و صیقلی کاشکاتایف گذاشت. حتی خودش هم سردش شد و کز

کرد. باز هم بدون آنکه بکسی نگاه کند مشغول چپاندن کیف
بزیر کت شد و راه افتاد که برود.
از عقب از پشت سیز صدای توأم با همدردی و غمخواری
کریم بکف بگوشش رسید:

— رفیق باکسف، خود شما چه میگوئید؟ آخر شما در اینجا
هیچ چیز نگفتید. شاید وضع شما مشکل بوده است؟ ما امیدواریم
که درهای برگشت بروی شما بسته نیست و زود یا دیر خواهید
توانست به حزب برگردید. بگوئید حالا شما چه فکر میکنید؟
تانابای با درد و رنج و با خجالت از این جوان ناشناس که
هنوز هم میکوشید پنحوی مصیبت و اندوهی را که بان دچار
شده است تسکین بخشد، سر خود را بر گرداند و غمگین و آهسته
گفت:

— چه بگویم؟ در اینجا از عهده همه نمیشود برآمد. فقط
یک چیز میگویم که حتی اگر بروی کسی هم دست بلند کرده‌ام،
حتی اگر سخنان بدی هم گفته‌ام هیچ گناهی ندارم. این را
نمیتوانم برای شما توضیح بدهم. پس تمام شد و رفت.
سکوت خفقان‌آوری برقرار شد.
کاشکاتایف با تغییر گفت:

— هوم! پس، از حزب رنجیده‌ای؟ سیدانی رفیق، حزب ترا
براه راست هدایت میکنند، از دادگاه نجات میدهند، تو باز هم ناراضی
هستی، سیرنجی! پس معلوم میشود تو واقعا لیاقت مقام عضویت
حزب را نداری. احتمال نمیرود که برای برگشت تو به حزب دری
باز باشد!

تانابای با قیافه آرام از کمیته حزبی شهرستان بیرون آمد.
حتی بیش از حد آرام سینمود و این بسیار بد بود. روزی گرم
و آفتابی بود و شب داشت فرا میرسید. مردم سواره و پیاده بدنبال
کارهای خود میرفتند. بچه‌ها در میدان جلو باشگاه بازی میکردند.
تانابای از دیدن تمام این چیزها و حتی از شخص خودش دلش
به هم خورد. هنوز که حادثه سوء دیگری برایش اتفاق نیفتاده
باید زودتر بکوهستان، بخانه خود برود.

گل‌ساری پهلوی اسب او به اسببند بسته شده بود. وقتی
تانابای نزدیک شد با چپه تنومند و کشیده و نیرومند خود این

پا آن پا کرد و با چشمان سیاه و درشتش آرام و با اعتماد باو نگریست. اسب یورغه فراسوش کرده بود که تاناپای چگونه با سه شاخه بسر و کله او سیزد. برای همین هم اسب است. تاناپای آهسته باسب یورغه گفت:

— فراسوش کن، گل ساری، نرنج. بدبختی بزرگی بسر من آمده است، بدبختی بسیار بزرگی! — و هق هق کنان گردن اسب را در آغوش گرفت، ولی از عابرین خجالت کشید و از گریه خودداری کرد. سوار اسب خود شد و بیخانه رفت.

چورو در آنسوی سربالائی آلکساندروفسکی خود را باو رساند. تاناپای بمحض اینکه صدای آشنای دو اسب یورغه را پشت سر خود شنید با رنجش و اخم و تخم لبان خود را بهم فشرد و حتی سر خود را برنگرداند. رنجشی که در دل داشت جلو قلب و دیدگانش پرده سیاهی کشیده بود. چوروی آن روزی برای او دیگر چوروی سابق نبود. همین امروز تا کاشکاتایف صدای خود را بلند کرد مانند یک بچه مدرسه با انضباط بدون چون و چرا سر جای خود نشست. بالاخره چی؟ مردم باو اعتماد دارند، اما او میترسد حقیقت را بگوید. گلیم خودش را از آب میکشد، حرفهایش را سبک سنگین میکند. کی این چیزها را باو یاد داده؟ بگذار تاناپای آدم عقب مانده ای باشد، بگذار یک زحمتکش ساده باشد، اما آخر او که باسواد است، همه چیز را میداند، تمام عمر در مقامات رهبری بوده است. واقعا چورو نمی بیند که تمام این مسائل آنطور نیست که سگیزبایفها و کاشکاتایفها میگویند! واقعا نمی بیند که سخنان آنها در ظاهر زیبا و در واقع کذب و پوچ است! چه کسی را گول میزند، بخاطر چه؟

تاناپای حتی وقتی هم که چورو باو رسید و جلو اسب یورغه را که گرم دو شده بود میکشید و در کنار او میرفت سر خود را برنگرداند.

چورو در حالی که نفس تازه میکرد گفت:

— تاناپای، من خیال میکردم با هم راه می افتیم، ولی تا چشم بهم زدم دیدم تو نیستی...

تاناپای باز هم بدون آنکه به چورو نگاه کند گفت:

— چه سیخواهی؟ راحت را بکش برو!

چورو گفت :

— بیا صحبت کنیم، تانا بای، رو برنگردان. مثل دو نفر دوست، مثل دو کمونیست با هم صحبت میکنیم... — ولی تانا بای حرف او را قطع کرد :

— من با تو دوستی ندارم و بعلاوه دیگر کمونیست هم نیستم. تو هم مدتهاست که کمونیست نیستی. فقط وانمود میکنی که کمونیست هستی...

چورو با صدای ضعیفی پرسید :

— جدی میگویی؟

— البته جدی میگویم. هنوز یاد نگرفته ام حرفهایم را سبک سنگین کنم. همچنین نمیدانم چه چیز را کجا و چگونه باید گفت. خوب، به اسان خدا. راه ما یکی نیست. — تانا بای اسب را از جاده خارج کرد و بدون آنکه سر خود را بر گرداند و حتی یک بار بصورت دوست خود نگاه کند از وسط دشت میانبر بکوهستان رفت.

تانا بای ندید که چگونه رنگ چورو مثل مرده سفید شد، چگونه دست خود را بسوی او دراز کرده بود و میخواست او را نگهدارد و بعد چگونه پیچید و با هر دو دست سینه خود را گرفت، چگونه در حالی که هوا را میبلعید بروی یال اسب یورغه افتاد. چورو در حالی که از درد طاقت فرسای قلب بخود می پیچید آهسته گفت :

— حالم بد است. — بعد رنگش کبود شد و نفسش گرفت و با صدای خفه ای نالید : — آئی، حالم بد است! زود برو خانه، گل ساری، زودتر.

اسب یورغه از میان دشت تاریک و خلوت با سرعت هر چه تمامتر او را بسوی آنول میبرد. در صدای انسان چیزی مدهش و هولناک بگوش میرسید که اسب را بوحشت انداخته بود. گل ساری گوشهای خود را خوابانده بود، میدوید و با وحشت و هراس خرنه میکشید. انسانی که روی زین بود در حال تشنج با دست و دندان بیال اسب چسبیده بود. دسته جلوها از روی گردن اسب آویزان بود و تکان میخورد، گل ساری با تمام نیرو میدوید.

در نیمه‌های آن شب وقتی تانابای هنوز در راه بود و بکوهستان سیرفت سواری بسرعت در کوچه‌های آتول میتاخت. سگها با اضطراب و تشویش پارس میکردند و سوار بدر خانه‌ها سیرفت و صدا میزد:

— ای، کی خانه هست؟ بیا بیرون! برو به اداره کالجوز، به جلسه حزبی.

— چه اتفاق افتاده؟ چرا اینقدر دیر؟ — قاصد جواب میداد:

— نمیدانم. چورو احضار کرده. گفت که زود بیائید. خود چورو در این وقت در دفتر کالجوز پشت میز قوز کرده، شانهاش را روی میز گذاشته بود، با هر پنج انگشت سینه خود را زیر پیراهن میفشرد و نمیتوانست نفس بکشد. لبان خود را میگزید و از درد مینالید. صورتش سبز رنگ شده و عرق سردی بر آن نشسته بود. کاسه‌های چشمش مانند دو حفره سیاه گود افتاده بود. گه‌گاهی از حال سیرفت و دوباره بنظرش میآمد که در میان دشت تیره و تار سوار بر اسب یورغه بسرعت میتازد، میخواهد تانابای را صدا کند، ولی تانابای سخنانی چون آتش سوزان بسوی او پرتاب میکند و بدون آنکه سر خود را برگرداند دور میشود. سخنان تانابای روح و جان و دل او را میسوزانند...

پس از آنکه مسئول سازمان حزبی در اسطبل مدتی روی علفهای خشک دراز کشید، زیر بغلش را گرفتند و بدفتر کالجوز آوردند. مهترها میخواستند او را بخانه ببرند، ولی او راضی نشد. یک نفر را فرستاد تا حزبی‌ها را صدا کند و حالا منتظر بود که آنها هرچه زودتر بیایند.

پیرزن نگهبان چراغ را روشن کرد، باطاق جلوی رفت و چورو را تنها گذاشت، به بخاری ور سیرفت و گهگاهی از در نیمه‌باز نگاه میکرد، آه میکشید و سر خود را میجنباند.

چورو چشم براه اشخاص بود و زبان بکندی میگذاشت. هر دقیقه از عمرش چون قطرات تلخ و سنگین پایان میرسید، عمری که پس از سالهای دراز فقط اکنون بارزش آن پی میبرد و قدر آن را میدانست. بروزها و سالهایی که از عمرش میگذاشت توجهی

نداشت و تا چشم بهم زد این روزها و سالها در کار و زحمت، در تشویش و نگرانی سپری گردید. در دوران حیات او همه چیز بدست نیامد، همه چیز بآن نتیجه‌ای که او میخواست منجر نگردید. میکوشید و نبرد میکرد، اما در برخی موارد نیز عقب‌سینشست تا گوشه‌های تیز را دور بزند، تا حرکت سخت نباشد. ولی نتوانست دور بزند. نیروئی که میکوشید با آن تصادم نکند او را در تنگنا گذاشت و حالا دیگر راه عقب‌نشینی نبود، راه به بن‌بست میرسید. آه، کاش کمی زودتر باشتباه خود پی میبرد، کاش زودتر خود را وادار میساخت تا زندگی را همانطور که واقعا هست ببیند...

ولی زمان بکندی، هر دقیقه آن چون قطراتی تلخ و با هیجانات شدید میگذشت. چقدر اینها دیر می‌آیند، چقدر زیاد باید چشم‌پراه آنها بود!

چورو با وحشت فکر میکرد: «کاش برسم، کاش برسم همه چیز را بگویم! — و با فریادهای یأس‌آمیز و بدون صدا زندگی را که داشت پایان میرسید نگه میداشت. تاب می‌آورد و برای آخرین نبرد آماده میگردد: — همه چیز را میگویم. میگویم که وضع چطور بود و جلسه چورو چطور میگذشت، چطور تانابای را از حزب اخراج کردند. بگذار همه بدانند که من با این قرار کمیته شهرستان موافق نیستم. بگذار همه بدانند که من با اخراج تانابای موافق نیستم. تمام نظرات خود را راجع به آلدانف میگویم. بگذار بعدا، بعد از من بکار او رسیدگی کنند. بگذار اعضاء حزب تصمیم بگیرند. راجع به خودم هم همه چیز را میگویم، میگویم چطور آدمی هستم. راجع به کالخور ما و راجع به مردم میگویم... کاش فقط برسم، کاش زودتر بیایند، زودتر...»

قبل از همه همسرش با دوا بازجا دوید. سخت ترسید، بگریه افتاد و گفت:

— تو عقلت سر جاست؟ واقعا هنوز از این جلسه‌ها سیر نشده‌ای؟ خدایا، اقلا بفکر خودت هم باش!

چورو نمیخواست بحرف او گوش بدهد. بدون اعتنا روی دوا آب سینوشید، دندانهایش باستکان میخورد و آب روی سینه‌اش میریخت. میکوشید یکنواخت و آرام نفس بکشد و بزحمت گفت:

— چیزی نیست، حالم بهتر است. تو آنجا کمی صبر کن، بعد
مرا میبری. نترس، برو.
وقتی در کوچه صدای پای اشخاص بلند شد، راست پشت
میز نشست، دندان روی جگر گذاشت، تمام نیروی خود را جمع
کرد تا آنچه را که آخرین وظیفه خود می‌شمرد انجام دهد.
مردم از او می‌پرسیدند:

— چه شده؟ چته، چورو؟

چورو جواب میداد:

— چیزی نیست. الساعه می‌گوییم، بگذار همه بیایند.
ولی زمان بکندی، هر دقیقه آن چون قطرات تلخ و با هیجانان
شدید می‌گذشت.
وقتی افراد حزبی جمع شدند چورو مایاکف مسئول سازمان
حزبی از پشت میز برخاست، کلاه خود را برداشت و جلسه حزبی را
افتتاح کرد...

۲۱

تانابای بعد از نصف شب بخانه برگشت. جایدار که با
بیصبری چشم براه او بود با فانوس بچیاط آمد.
از اولین نگاه فهمید که شوهرش به چه بدبختی‌ای دچار
شده است. تانابای ساکت دهنه را از سر اسب درسیاورد و زین را
برمیداشت، جایدار فانوس را نگهداشته بود که روشن باشد و تانابای
باو هیچ چیز نمیگفت. جایدار فکر کرد: «اگلا اگر در مرکز
شهرستان مشروب می‌خورد ممکن بود درد روحیش تسکین بیاید».
ولی تانابای همانطور خاموش بود. جایدار بیچاره خود را حاضر
کرده بود تا به تانابای مژده بدهد که کمی علوفه و گاه و آرد
جو آورده‌اند، هوا هم گرمتر شده و بره‌ها را بچرا برده‌اند و حالا
علف می‌خورند و خیال میکرد که با این مژده او را شاد خواهد کرد.
ولی سکوت تانابای او را بوحشت انداخته بود. بالاخره جایدار گفت:

— گله بکتای را بردند، چوپان تازه‌ای فرستاده‌اند.

— گور پدر بکتای و گله و چوپان تو کرده...

— خسته شده‌ای؟

— چه خسته شده‌ام؟ از حزب بیرونم کردند!

— پواش صحبت کن، داد نزن، زنهای شیردوش می‌شنوند.

— چی یواش صحبت کن؟ چرا باید مخفی کنم؟ مثل سگ بیرونی کردند، تمام شد و رفت. سزای من همین است. سزای تو هم همین است. اینهم برای ما کم است. چی اینطور ایستاده‌ای نگاه میکنی؟

— برو استراحت کن.

— خودم میدانم چکار میکنم.

تانابای به آغل رفت. گوسفندهارا نگاه کرد. بعد به حصار رفت، آنجا هم در تاریکی کمی پرسه زد و دوباره به آغل برگشت. نمیدانست کجا برود و چه بکند. نه غذا خورد و نه صحبت میکرد. خودرا بروی کاههایی که در گوشه آغل ریخته بودند انداخت و بیحرکت دراز کشید. زندگی، غمخواریها و دلسوزیها، تمام هیجانات و تشویشها معنای خودرا از دست داده بودند. دیگر هیچ چیز نمیخواست. نه میخواست زندگی کند و نه فکر و نه میخواست هیچ چیز را در اطراف خود ببیند.

از این پهلو بآن پهلو میغلطید، میخواست بخوابد و همه چیز را بدمت فراموشی بسپرد، اما چگونه ممکن بود، از خودت بکجا میتوانی بگریزی؟ از نو پیاد آورد که چطور بکتای سیرفت، چطور پشت سر او روی برف سفید ردهای سیاه پایش سیمانند و چطور هیچ جوابی نداشت که باو بدهد، چطور سگیزبایف روی زین نشسته بود و نعره میکشید، چطور هر بد و بیراهی که بدهنش میآید باو میگفت و چطور تهدید بزنداننش میکرد، چطور در بوروی کمیته شهرستان خرابکار و دشمن خلق وانمود شد و با این پیش‌آمد همه چیز، تمام زندگی او پایان رسید. باز هم میخواست سه شاخه را بردارد، با فریاد در شب تاریک بدود و با تمام نیرو آنقدر نعره‌های وحشتناک بکشد تا در پرتگاهی بیفتد و مغزش داغان شود.

وقتی داشت خوابش میبرد فکر میکرد که مرگ از این زندگی بهتر است. بله، بله، مردن بهتر است!..

بیدار که شد سرش سنگین بود. چند دقیقه نمیتوانست بفهمد در کجا و در چه حالی است. میشها و بره‌ها در اطرافش سرفه و بعب میکردند. پس معلوم میشود در آغل است. سفیده صبح

بود. چرا بیدار شد؟ چرا؟ بهتر بود که اصلا بیدار نمیشد. هیچ راهی جز مرگ باقی نمانده است، باید خودکشی کرد...

*

...بعد با مشت از رودخانه آب میخورد. آب سرد با یخهای نازک و شکننده از میان انگشتان لرزانش میریخت و او از نو سشتهای خود را پر میکرد، میخورد و بسر و روی خود میریخت. نفس تازه کرد، بخود آمد و فقط آنوقت پی برد که این قضیه خودکشی و از بین بردن خود چقدر بیمعنی و احمقانه بوده است. چطور میشود انسان خود را از زندگی که فقط یک بار باو داده شده، محروم سازد؟! مگر سگیزبایفها ارزش این کار را دارند؟ نه، تانابای باز هم زندگی خواهد کرد و کوهها را از ریشه خواهد کند!

وقتی برگشت، تفنگ و قطار را یواشکی پنهان کرد و تمام آن روز را با جد و جهد کار میکرد. دلش میخواست با همسر و دختران خود و با زنان شیردوش مهربانتر باشد، ولی خودداری میکرد تا زنها مظنون نشوند. زنها هم مثل اینکه هیچ چیز نشده و هیچ حادثه مهمی روی نداده و کارها بر وفق مراد جریان دارد کار میکردند. تانابای از این رفتار آنها در دل تشکر میکرد و ساکت کار خود را انجام میداد. بچراگاه رفت و کمک کرد تا گوسفندها را بیاورند.

شب هوا خراب شد. کوههای اطراف در مه فرو رفت و آسمان را ابرهای سیاه پوشاند. حتما یا باران خواهد آمد یا برف. باز هم میبایست ب فکر حفظ بره های نوزاد از سرما بود. برای جلوگیری از مرگ و میر تازه باز هم میبایست آغل را تمیز و کف آن را گاه فرش کرد. تانابای افسرده و غمگین می شد، ولی میکوشید آنچه رخ داده بود فراموش و روحیه خود را حفظ کند.

هوا تاریک شده بود که سواری از ده رسید و بحیاط آمد. جایدار با استقبال او رفت و با هم صحبت هایی کردند. تانابای در این موقع در آغل کار میکرد. همسرش او را صدا زد:

— یک دقیقه بیا بیرون. یک نفر پیش تو آمده، — و از طرز صدا کردن جایدار تانابای فهمید که حادثه سوئی رخ داده است.

بیرون آمد و سلام علیک کرد. تازه وارد چوپانی بود از منطقه همسایه.

— توئی، آیتبای؟ پیاده شو. از کجا سیائی؟
— از آئول میایم. آنجا کار داشتم. خواهش کردند بتو بگویم که چورو سخت بیمار است و گفتند که به آئول بروی. «باز هم این چورو!» آتش آزدگی و رنجشی که داشت خاموش میشد از نو زبانه کشید. اصلا دلش نمیخواست قیافه او را ببیند.
— مگر من پزشکم؟ او همیشه مریض است. بدون او هم آنقدر کار دارم که وقت نمیکنم سرم را بخارانم. بین هوا هم دارد خراب میشود.

— این دیگر بخودت مربوط است، تانا که، خودت میدانی باید بروی یا نروی. من آنچه را خواهش کردند بتو گفتم. خدا حافظ. من باید بروم، بزودی شب میشود.

آیتبای براه افتاد، اما بعد اسب را نگهداشت و گفت:
— با وجود این، تانا که، فکر کن. حالش بد است. خبر داده اند که پسرش درس را ول کند و بیاید و بایستگاه باستقبال او رفته اند.

— از اینکه خبر دادی متشکرم. ولی من نمیروم.

جایدار خجالت کشید و گفت:

— میروم. ناراحت نشوید، میروم.

تانابای سکوت کرد، ولی وقتی آیتبای از حیاط خارج شد با عصبانیت بهمسر خود گفت:

— تو این عادت را که بجای من جواب بدهی کنار بگذار. من خودم میدانم. وقتی گفتم نمیروم، نمیروم.

— تانابای، فکر کن چه میگوئی!

— من فکری ندارم بکنم. بس است! آنقدر فکر کردم تا از حزب بیرونم کردند. من هیچکس ندارم. اگر منم مریض شدم بگذار هیچکس نیاید. تنها پدرک واصل میشوم. — و با قلبی مملو از درد و رنج به آغل رفت.

با وجود این خیالش ناراحت بود و نمیتوانست آرام بگیرد. در ضمن آنکه از بره های نوزاد و مادران آنها مواظبت میکرد، بره ها را میبرد و در گوشه ای جا میداد، سر میشهائی که داد و

فریاد راه انداخته بودند نعره میکشید و آنها را بکناری هل میداد -
در ضمن تمام این کارها مرتب بد میگفت و قر میزد:

- اگر مدت‌ها پیش رفته بود اینهمه رنج نمیبرد. تمام عمر بیمار است، آه و ناله میکند و دودستی قلب خود را میگیرد، ولی از روی زین پائین نمیآید. رئیس هم هست برای ما. بعد از این اصلاً قیافه ترا نمیخواهم ببینم. میخواهی برنج، میخواهی نرنج، منم رنجیده خاطر هستم و هیچکس اعتنا هم نمیکند...

شب از نیمه گذشته بود. برف آهسته شروع به باریدن کرد. سکوت محض همه جارا فرا گرفته بود، بطوری که صدای بزمین افتادن ذرات بسیار کم برف بگوش میرسید.

تانابای برای احتراز از صحبت با همسر خود به چادر-سیاه نمیرفت. همسرش هم نزد او نمیآمد. تانابای با خود فکر میکرد: «باشد، نیا. ولی مرا نمیتوانی وادار کنی که بروم. حالا برای من هیچ تفاوتی ندارد. من و چورو بیگانه هستیم. او برای خودش راهی دارد و من برای خودم راهی. یک وقتی دوست بودیم، ولی حالا دیگر دوستی‌ای نداریم. اگر من دوست او هستم پس قبلاً کجا بود؟ نه، حالا برای من هیچ تفاوتی ندارد...»
با همه اینها جایدار آمد و برای او بارانی، چکمه‌های نو، شال کمر، دستکش و کلاه‌های را آورد که وقتی بجائی میرفت میپوشید و گفت:

- لباس بپوش!

- بیخود و بیجهت دست و پا میکنی. من بهیچ جا نمیروم.

- وقت را تلف نکن. ممکن است حادثه‌ای رخ بدهد که بعد

تمام عمر تأسف بخوری.

- من بهیچ چیز تأسف نخواهم خورد. او هم هیچ طور

نمیشود. یک مدتی میخوابد و بلند میشود. بار اولش نیست.

- تانابای، من هرگز از تو خواهشی نکرده‌ام، ولی حالا

خواهش میکنم. رنج و غمت را بجان میگیرم. برو. آدم باش.

تانابای با لجاجت سر خود را تکان داد:

- نه، نمیروم. حالا برای من هیچ تفاوتی ندارد. تو بفکر

ادب و فزاکت و وظیفه هستی. فکر میکنی مردم چه خواهند گفت.

ولی من حالا بهیچ چیز اعتنائی ندارم.

— فکر کن، تانابای، من فعلا میروم مواظب آتش باشم، نکند آتش روی نمند بیفتد.

جایدار رفت و لباسها را گذاشت، اما تانابای در همان گوشه‌ای که نشسته بود نشست و از جای خود تکان نخورد. نمیتوانست خود را عوض کند، نمیتوانست حرفهایی را که به چورو زده بود از یاد ببرد و حالا برود و بگوید: «سلام علیکم. بدیدن شما آمده‌ام، حالتان چطور است؟ بکمی، چیزی احتیاج ندارید؟» نه، او نمیتواند اینطور رفتار کند، او اهل این کارها نیست.

جایدار برگشت و گفت:

— تو هنوز لباس نپوشیده‌ای؟

— دست از سر من بردار، ولم کن! گفتم نمیروم...

جایدار با خشم و غضب فریاد زد:

— بلند شو! — و تانابای بفرمان او مانند سرباز برخاست،

بطوریکه خودش هم تعجب کرد. جایدار بطرف او رفت و در نور ضعیف فانوس با چشمانی از کثرت رنج و عذاب بیرمق و خشمگین با او نگاه میکرد: — اگر تو سرد نیستی، اگر تو انسان نیستی، من بجای تو میروم. تو بمان و مثل خاله‌زنکها نق نق کن! من همین حالا میروم. برو فورا اسب را زین کن!

و تانابای از او اطاعت کرد، رفت تا اسب را زین کند. در بیرون کمی برف میآمد و هوا تاریک بود. بدان میمانست که تاریکی، مانند آب در گرداب عمیقی، آرام و بیصدا در اطراف میچرخد. چنان تاریک بود که کوهها را نمیشد تشخیص داد. تانابای در حالی که در تاریکی زین را بروی اسب میانداخت فکر کرد: «اینهم یک مجازات دیگر! حالا او در این نصف شب تنها کجا میرود؟ رأیش را هم نمیشود زد. نه، دست بردار نیست. اگر بکشی دست بردار نیست. اگر راه را گم کند؟ گناه خودش است، بگذار از خودش گله داشته باشد...»

تانابای اسب را زین میکرد و خودش خجالت میکشید: «من درست مثل حیوان درنده هستم. از این رنجش بکلی احمق شده‌ام. او را انگشتنمای همه میکنم. ببین من چقدر بدبخت و بیچاره هستم، چقدر حالم بد است. زنم را هم بستوه آورده‌ام. ولی آخر او چه گناهی دارد؟ او را چرا آزار و شکنجه میدهم؟ من خیر

نخواهم دید. آدم مهملی هستم. حیوان درنده هستم و بس». تاناپای دو دل شد. مشکل بود که از حرف خودش برگردد. با قیافه عبوس نزد جایدار رفت و سر خود را بزیر انداخت.

— زین کردی؟

— آره.

— خوب، حاضر بشو و راه بیفت. — جایدار اینرا گفت و بارانی را باو داد.

تاناپای خوشحال از اینکه همسرش اول روی آشتی نشان داده، شروع به پوشیدن لباس کرد. با وجود این برای اینکه خودش را از تک و تو نیندازد گفت:

— چطور است فردا صبح بروم؟

— نه، همین الساعه راه بیفت. بعد دیر خواهد بود.

دانه‌های درشت آخرین برف بهاری آرام و هموار بروی زمین مینشست، شب به گرداب تیره و بیحرکتی شباهت داشت. تاناپای بدعوت دوستی که خود ترک گفته بود در میان فراز و نشیبهای تیره و تار یکه و تنها میرفت. برف بسر و شاندها، بریش و دستهایش میچسبید. تاناپای بیحرکت روی زین نشسته بود و حتی برفهارا از روی خود نمیتکاند. اینطور بهتر میتوانست فکر کند. در باره چورو و تمام چیزهایی که سالهای متمادی آن دورا بهم پیوسته بود، درباره زمانی که چورو باو سواد میآموخت، وقتیکه باهم وارد کاساسول و بعد وارد حزب شدند فکر میکرد. پیاد آورد که چطور با هم در ساختمان نهر کار میکردند، چطور چورو قبل از همه روزنامه‌ای را که در آن عکس تاناپای و مقاله کوچکی راجع باو بود آورد و قبل از همه دستش را فشرد و تبریک گفت.

دل سردی تاناپای از میان میرفت، قلبش نرم میشد، ناراحتی آزاردهنده‌ای در خود احساس میکرد: «حالش چطور است؟ شاید واقعا حالش خیلی بد است؟ و الا چرا پسرش را خواسته‌اند؟ شاید میخواهد چیزی بپرسد، مشورت بکند؟..»

هوا داشت روشن میشد و برف همانطور میبارید. تاناپای بر اسب هی زد و یورتمه رفت. بزودی در پشت آن تپه‌ها در پائین ذره به آئول میرسد. حال چورو چطور است؟ زودتر برس خوب است.

و ناگهان در سکوت صبحگاهی از دور، از طرف آنول صدای سبمی بگوشش رسید. فریادی برخاست، قطع شد و خاموش گردید. تانابای بسرعت اسب را نگهداشت و گوش خود را بطرف باد گرفت. نه، هیچ صدائی بگوشش نمیرسد. لابد بنظرش آمده است.

اسب تانابای را به بالای تپه برد. در پائین، در میان باغچه‌های پوشیده از برف و در میان باغهای نخت و بی برگ و بی سبزی کوچه‌های آنول در برابر چشمانش ظاهر گردید. در این صبح زود کوچه‌ها هنوز خلوت بود و در هیچ جا کسی دیده نمیشد. فقط جلو یکی از حیاطها توده انبوهی از مردم سیاهی میزد و اسبهای زین‌شده پهلوی درختها ایستاده بودند. این حیاط چورو بود. چرا اینقدر زیاد آدم آنجا جمع شده است؟ نکند...

تانابای روی رکاب نیم خیز شد، عقده‌ای از هوای سرد را که در گلویش گیر کرده بود فرو برد، لحظه‌ای خشکش زد و بلافاصله در سرازیری راه اسب را بتاخت راند. «ممکن نیست. چطور چنین چیزی ممکن است؟ ممکن نیست!»، حال روحیش چنان بد شد که گویی مسئول آنچه لابد در آنجا اتفاق افتاده اوست. چورو یگانه دوست او خواهش کرد که قبل از جدائی ابدی برای آخرین بار بدیدنش بیاید، اما او به خاطر رنجش خود عناد و لج کرد. پس از این او دیگر کیست؟ چرا همسرش بروی او تف نینداخت؟ در جهان چه چیزی از آخرین خواهش دوست در حال نزع بیشتر قابل احترام است؟

دوباره آن راه میان دشت که چورو با اسب یورغه خود را باو رساند، در نظر تانابای مجسم گردید. آنوقت او چه جوابی به چورو داد؟ مگر میشود این عمل خود را بخشید؟

تانابای در حالی که در زیر بار گناه و شرم پشتش خم شده بود چون اشخاص سرسامی از کوچه‌های پر برف میرفت و ناگهان در جلو خود پشت حیاط چورو دسته بزرگی سوار دید که ساکت نزدیک میشدند و روی زین تلو تلو میخوردند و یکدفعه همه با هم بصدای بلند فریاد زدند:

— ای وای خاک بر سرمان، ای وای خاک بر سرمان!
تانابای حدس زد که کازاها آمده‌اند و فهمید که دیگر هیچ امیدی نیست. کازاها همسایه که از آنسوی رودخانه

آمده بودند، برای چورو مانند یک برادر و همسایه و چون شخصی که بآنها بسیار نزدیک و در تمام ناحیه معروف میباشد، اشک ماتم میریختند. تانابای در آن دقیقه فکر کرد: «متشکرم، برادران عزیز! از دوران پدران و نیاکان، ما در بدبختی و غم، در عروسی و اسب‌دوانی باهم بوده‌ایم. با ما بگریید، گریه کنید!» پشت سر آنها فریاد و شیون وحشتناک خود او هم آئول سحرگاهی را بصدا در آورد:

— چورووووا! چورووووا! چورووووا!..

یورتمه میرفت، گاه از طرف چپ و گاه از طرف راست زین آویزان میشد و در ماتم دوست خود که از این جهان رخت بر بسته بود شیون میکرد.

به حیاط رسید و گل‌ساری را دید که جلو خانه با غاشیه عزا ایستاده است. پرف روی گل‌ساری مینشیند و آب میشود. اسب یورغه بی‌صاحب مانده است و بایست با زین بدون سوار بایستد.

تانابای خود را بروی یال اسب می‌اندازد، بلند میشود و دوباره می‌اندازد. صورت اشخاصی که در اطراف هستند، چون در میان مه، بزحمت تشخیص داده میشود. همه می‌گیرند. نشنید که چطور یک نفر گفت:

— تانابای را از اسب پیاده کنید و پیش پسر چورو ببرید. چند جفت دست بطرف او دراز شد و کمک کردند تا از اسب پیاده شود. زیر بازویش را گرفتند و از میان جمعیت بردند. تانابای می‌گریست و میگفت:

— سرا ببخش، چورو، ببخش!

پسر چورو دانشجو سمنسور در حیاط رو بدیوار خانه ایستاده بود. با چشمان پر از اشک بطرف تانابای برگشت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. تانابای می‌گریست و می‌نالد:

— پدر تو دیگر نیست، چوروی من نیست. سرا ببخش، چورو، ببخش!

بعد آنها را از هم جدا کردند. در اینوقت تانابای در میان زنها پهلوی خود آن زن، بویوجان را دید که ایستاده باو نگاه میکرد و ساکت اشک میریخت. تانابای با شدت بیشتری زار زار گریست. برای همه چیز، برای همه چیزهایی که از دست داده بود

میگریست، برای چورو و گناه خود در برابر او، برای سخنانی که در راه باو گفته بود و نمیتوانست پس بگیرد، برای آن زنی که چون بیگانه در کنارش ایستاده بود، برای آن عشق و آن شب طوفانی، برای آنکه آن زن حالا تک و تنها مانده و دیگر پیر میشد، برای اسب یورغه خود که با غاشیه عزا ایستاده بود، برای رنجها و زجر و عذابهایی که کشیده بود، برای تمام چیزهایی که تا کنون نگریسته بود، میگریست و تکرار میکرد:

— مرا ببخش، چورو، ببخش! — و مثل آن بود که با این عمل از آن زن هم طلب عفو میکند.

دلش میخواست که بویوجان جلو بیاید و او را دلداری و تسلیت بدهد و اشکهایش را پاک کند. ولی بویوجان همانطور ایستاده بود و گریه میکرد و نزد او نمیرفت.

دیگران او را دلداری و تسلیت میدادند:

— بس است، تاناپای. از اشک ریختن نتیجه‌ای عاید نمیشود، آرام بگیر.

و این سبب میشد که باز هم تلختر و سوزناکتر بگرید.

۲۲

بعد از ظهر چورو را بخاک سپردند. قرص کم نور خورشید از میان ابرهای تنگ و بیحرکت میتابید. دانه‌های نرم و پر آب برف هنوز هم همانطور آرام بسوی زمین در پرواز بود. تشییع-جنازه‌کنندگان چون رودخانه سیاه و خاسوشی در میان دشت سفید حرکت میکردند و مثل آن بود که این رودخانه ناگهان در اینجا پیدا شده و نخستین بار برای خود بستر باز میکند. پیشاپیش همه شادروان چورو را که سر تا پا در کفن پوشیده شده بود روی ماشین بازی میبردند. همسر و فرزندان و خویشاوندانش در اطراف او نشسته بودند. سایرین همه سوار بر اسب بدنبال آنها میرفتند. دو نفر، سمنسور پسر چورو و تاناپای که دهنه گل‌ساری اسب یورغه دوست مرحوم خود را با زین بدون سوار میکشید، در عقب ماشین پیاده میرفتند.

در خارج ده برف نرم و همواری روی جاده‌ها پوشانده بود.

پس از عبور تشییع جنازه کنندگان راه چون نوار پهن و سیاهی بدنبال آنها کشیده میشد. درست مانند آن بود که آخرین سفر چورو، راه او را بسوی گورستان نشانه گذاری میکند. این راه به بالای تپه بگورستان میرفت و در آنجا برای چورو بدون برگشت پایان میرسید.

تانابای دهنه گل ساری را میکشید و در دل به اسب پورغه میگفت: «ببین، گل ساری، من و تو چوروی خود را از دست دادیم. او دیگر نیست، وجود ندارد... آخر چرا تو آنوقت مرا صدا نکردی؟ ونگه نداشتی؟ خداوند بتو زبان نداده است. من هم با اینکه آدم هستم از تو که اسبی بدتر بودم. دوست خود را در میان راه گذاشتم و رفتم. سر خود را هم برنگرداندم و در افکار خود تجدید نظر نکردم. من چورو را کشتم، با سخنان خود او را کشتم...»
در تمام طول راه تا قبرستان تانابای از چورو تقاضای عفو و بخشایش میکرد. سر قبر هم وقتی با سمنسور بدرون گور رفته جنازه چورو را در خوابگاه ابدی بخاک میسپرد میگفت:

— چورو، مرا ببخش، الوداع! میشنوی، چورو، مرا ببخش! چند سشت خاک بدرون گور چورو ریختند و بعد خاک از هر طرف با بیل چون سیل سرازیر گردید. گور را پر کرد و پشته کوچکی از خاک تازه در روی تپه بوجود آورد.
ببخش، چورو!..

*

پس از پایان مجلس یادبود سمنسور تانابای را بکناری برد و گفت:
— تاناکه، من بشما کار دارم، باید باهم صحبت کنیم.
سردم و سماورها و اجاقهائی را که از آنها دود برسیخاست گذاشتند و از وسط حیاط به باغ پشت خانه و از آنجا در طول خاکریز کنار نهر بخارج آئول رفتند. پهلوئی درخت افتاده ای ایستادند و روی آن نشستند. مدتی ساکت هر یک در افکار خود فرو رفته بود. تانابای فکر میکرد: «زندگی را ببین، سمنسور که وقتی هنوز پسر بچه ای بود من میشناختمش حالا چه آدمی شده، غم و غصه او را بالغ کرده است. حالا او بجای چورو است. حالا من و او مانند دو شخص یکسان و برابر هستیم.

همینطور هم باید باشد. پسران جای پدران را میگیرند. پسران ادامه‌دهنده نسل و کار پدران هستند. خدا کند که او هم مثل پدرش بشود، جلوتر هم برود، از لحاظ عقل و دانش و کرداری بر ما برتری یابد و برای خود و دیگران سعادت و خوشبختی ببار بیاورد. برای همین هم ما پدر هستیم، برای همین هم ما پسران را بدنیا میآوریم، باسید آنکه آنها بهتر از ما خواهند بود. ماهیت و اساس مطلب هم در همین است».

تانابای چون پیرمردان دستی بریش خود کشید و گفت:
— سمنسور، تو بزرگ خانواده هستی. تو حالا بجای چورو هستی و من حاضرم حرف ترا مثل حرف خود چورو بشنوم.
سمنسور گفت:

— من باید سفارش پدرم را بشما بگویم.

تانابای از اینکه در صحبت پسر با وضوح تمام صدا و لحن پدر را شنید یکه خورد و برای نخستین بار دریافت که او بسیار بپدر خود شبیه است، به آن چوروی جوانی که پسر نمیشناخت، ولی تانابای میشناخت و بیاد داشت. آیا بهمین دلیل است که میگویند: تا اشخاصی که انسان را میشناسند زنده هستند انسان نمیمیرد؟

— بگو، پسر جان، گوش میکنم.

— تاناکه، من وقتی که هنوز پدرم زنده بود رسیدم. دیشب بعد از نصف شب یک ساعت قبل از آنکه او تمام کند توانستم برسم. تا آخرین نفس عقل و هوشش بجا بود. خیلی هم، تاناکه، انتظار آمدن شما را میکشید. مرتب میپرسید: «تانابای کجاست؟ نیامده؟» ما او را تسلی و دلداری میدادیم که شما در راه هستید و الساعه میرسید. از قرار معلوم میخواست بشما چیزی بگوید ولی نرسید.

— بله، سمنسور، بله. لازم بود ما هم را ببینیم، بسیار لازم بود. تا آخر عمر این گناه خود را نخواهم بخشید. این منم که گناهکارم، این منم که نرسیدم.

— اینطور، از من خواهش کرد سفارشش را بشما برسانم. گفت، پسر، به تاناکه من بگو که از او تقاضای عفو و بخشایش میکنم، بگو که رنجش و آزردهی را در دل نگه

ندارد و خودش کارت حزبی مرا به کمیته شهرستان برد. گفت، بگذار تانابای با دست خودش کارت حزبی مرا تحویل بدهد، فراموش نکن، بگو. بعد از هوش رفت، رنج و عذاب میکشید. وقتی میمرد چنان نگاه میکرد درست مثل اینکه چشم براه کسی است. گریه میکرد و حرفهایش را دیگر نمیشد تشخیص داد. تانابای هیچ جوابی نمیداد. حق حق میگریست و بریش خود دست میکشید. چورو رفت. چورو نیمی از تانابای، قسمتی از زندگی تانابای را با خود برد.

تانابای بالاخره بر خود تسلط یافت و گفت:

— سمنسور، از سخنان تو متشکرم. از پدرت هم ممنونم. فقط یک چیز مرا ناراحت و شرمند می کند. تو میدانی که مرا از حزب اخراج کرده اند؟
— میدانم.

— چطور من که اخراج شده ام کارت حزبی چورو را بکمیته شهرستان ببرم؟ من حق این کار را ندارم.

— من نمیدانم، تاناکه. خودتان تصمیم بگیرید. من باید خواست پیش از مرگ پدرم را اجرا کنم. از شما هم خواهش خواهم کرد آنطور که او هنگام ترک گفتن ما میخواست عمل کنید.

— من از جان و دل شاد خواهم بود، ولی چنین بدبختی ای دامنگیر من شده است. اگر خودت ببری بهتر نیست، سمنسور؟
— نخیر، بهتر نیست. پدرم میدانست چه خواهش میکند. وقتی او بشما اعتماد داشت چرا من نباید اعتماد داشته باشم؟ در کمیته شهرستان بگوئید که دستور پدرم، چورو سایاکف، اینطور بوده است.

صبح زود هنوز هوا تاریک بود که تانابای از آژول خارج شد. گل ساری، این اسب یورغه نامدار، در غم و شادی یکسان قابل اطمینان است. گل ساری میدوید و کلوخهای یخ بسته رد چرخهای کاری را در راه خرد میکرد. این بار تانابای را میبرد که برای انجام سفارش مخصوص کمونیست چورو سایاکف دوست مرحوم خود میرفت.

در جلو، در انتهای نامرئی زمین، سپیده دم آرامی میدید،

در بطن سپیده دم شفق نوین پدیدار میگردد و در درون تاریک و روشن صبح توسعه مییافت.

اسب یورغه بآنجا، بسوی سپیده دم، بسوی تنها ستاره درخشانی که هنوز در آسمان بالای افق میدرخشید، میتاخت و با دو یورغه خود راه خلوت و خاموش را بغرش در میآورد. از مدتها قبل برای تانابای پیش نیامده بود که سوار گل ساری بشود. حرکت گل ساری مانند سابق استوار و سریع بود. باد یال اسب را پریشان میکرد و بصورت سوار میوزید. گل ساری اسب خوبی بود و هنوز نیرو و قدرت فراوان داشت.

در تمام طول راه تانابای فکر میکرد و در میان حدسیات و فرضیات گوناگون غوطه ور بود که چرا چورو پیش از مرگ دستور داده است بخصوص او، تانابای اخراج شده از حزب، کارت حزبیش را بکمیته شهرستان ببرد. چورو چه میخواست است؟ شاید فکر میکرده است آزمایش کند؟ شاید با این عمل میخواست است عدم موافقت خود را با اخراج تانابای از حزب ابراز دارد؟ حالا دیگر این مطلب را هیچوقت نمیتوانی بررسی و بفهمی. او دیگر هیچگاه چیزی نخواهد گفت. بله، چنین کلمات وحشتناکی وجود دارد: «دیگر هیچگاه!» پس از این دیگر جای هیچ حرفی نیست...

باز هم افکار گوناگون هجوم آوردند و دوباره تمام آنچه میخواست از یاد ببرد و برای همیشه از خود دور کند جان گرفت و در نظرش مجسم گردید. نه، معلوم میشود هنوز نباید نا امید شد. هنوز آخرین میل و اراده چورو با او و همراه اوست. با کارت حزبی چورو میروند، همه چیز را در باره چورو همانطور که هست میگویند و اطلاع میدهند، میگویند که چورو برای مردم و برای او چگونه شخصی بود، راجع به خودش هم میگویند، زیرا چورو و او انگشتان یک دستند.

بگذار بدانند که آنها در جوانی چطور آدمهایی بودند و چگونه زندگانی ای را گذرانده اند. شاید بفهمند که سزاوار نیست او، تانابای را، نه در دوران حیات و نه پس از آن از چورو جدا کنند. کاش فقط بحرف او گوش بدهند، کاش فقط بگذارند همه چیز را بگویند!

تانابای در نظر مجسم کرد که چگونه وارد دفتر دبیر کمیته حزبی شهرستان میشود، چگونه کارت حزبی چورو را روی میز او میگذارد و چگونه همه چیز را میگوید. باشتباه خود اعتراف میکند، معذرت میخواهد و فقط آرزو دارد که او را بحزب برگردانند. زیرا بدون حزب زندگی او تلخ و ناگوار است و بدون حزب وجود خودش را هم نمیتواند تصور کند.

ولی اگر بگویند او که از حزب اخراج شده چه حق دارد سند حزبی را بیاورد؟ «تو نمیبایستی» به کارت حزبی یک نفر کمونیست دست بزنی، نمیبایستی این کار را قبول کنی. بدون تو هم اشخاصی پیدا میشوند...» ولی آخر میل و اراده پیش از مرگ خود چورو این بوده است! او در دم مرگ جلو همه اینطور وصیت کرده است. پسرش سمنسور میتواند این را تصدیق کند. «خوب، چه اهمیت دارد. انسان در دم مرگ در حال بیهوشی و هذیان خیلی چیزها ممکن است بگوید!» آنوقت او چه جواب خواهد داد؟

تانابای در این افکار غوطه‌ور بود و گل‌سازی در راه یخ‌بسته با صدای چون جرس میدوید، دشت را پشت سر گذاشته بود و داشت به سرازیری آلکساندروفسکی میرسید. اسب یورغه زود تانابای را آورد، بطوری که او حتی نفهمید چطور رسید.

کار در ادارات تازه شروع شده بود که تانابای بمركز شهرستان رسید. بدون توقف در هیچ جا، اسب یورغه خیس از عرق را یگراست بطرف کمیته حزبی راند، گل‌سازی را باسبند بست، گرد و خاک لباس خود را تکاند و با قلبی که از هیجان پشدد میتپید رفت. باو چه خواهند گفت؟ چگونه او را میپذیرند؟ راهروها خالی و خلوت بود. هنوز مردم از آنولها نیامده بودند. تانابای باطاق انتظار کاشکاتایف رفت و به منشی گفت:

— سلام علیکم.

— سلام علیکم.

— رفیق کاشکاتایف هست؟

— بله.

— من میخواهم پیش او بروم. من چوپان کالخور «بلی»

کاسنی» هستم. نام خانوادگیم باکاسف است.

منشی با پوزخند حرف او را قطع کرد:

— من که شمارا میشناسم.

— بله اینطور، بگوئید که چورو سایاکف مسئول سازمان
حزبی ما وفات کرده و قبل از مرگ از من خواهش کرده است
که کارت حزبی او را بکمپته شهرستان بیاورم. اینستکه من آمده‌ام...
— خوب، یک دقیقه صبر کنید.

منشی مدت زیادی در دفتر کاشکاتایف نماند، ولی در همین
مدتی که تانابای انتظار او را میکشید بسیار رنج میبرد و نمیدانست
چه بکند.

منشی بیرون آمد، در را کیپ بست و گفت:

— رفیق کاشکاتایف کار دارد. خواهش کرد که کارت
حزبی سایاکف را به شعبه آمار بدهید. آنجا، در راهرو سمت
راست است.

تانابای نمیفهمید: «شعبه آمار... راهرو سمت راست...»
این چیست؟ بعد یکدفعه فهمید و فوراً روحیه‌اش خراب شد. آخر
چطور؟ واقعاً بهمین سادگی؟ او را باش که فکر میکرد...
— من باید با او صحبت بکنم. خواهش میکنم بروید باو
بگوئید. صحبت مهمی دارم.

منشی با دودلی بدفتر رفت و وقتی برگشت گفت:

— او خیلی کار دارد. — بعد با همدردی از خودش علاوه
کرد: — آخر صحبت با شما که تمام شده است. — و خیلی آهسته
گفت: — او شما را نمیپذیرد. بهتر است بروید.
تانابای از راهرو رفت و بطرف راست پیچید. تابلوی دید:
«شعبه آمار».

روی در دریچه کوچکی بود. در زد، دریچه باز شد.

— چه کار دارید؟

— کارت حزبی را آورده‌ام بشما تحویل بدهم. چورو سایاکف
مسئول سازمان حزبی ما وفات کرده است. کالخور «بلی‌یه کامنی».
رئیس شعبه آمار باحوصله منتظر شد تا تانابای از زیر
کتش کیف چرمی‌ای را بیرون آورد که از بندی آویزان بود و
تا چندی پیش کارت حزبی خود را در آن میگذاشت و این بار
کارت حزبی چورو را آورده بود. کتابچه را از دریچه بدرون داد:
«الوداع، چورو!»

نگاه میکرد که چطور آن زن در روی ورقه‌ای شماره کارت، نام و نام پدر و نام خانوادگی چورو و سال ورود او را بجزب - آخرین یادگار از چورو را - مینوشت. بعد ورقه را به تانابای داد که امضا کند.

تانابای امضا کرد و پرسید:

- همین؟

- همین.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ. - و دریچه بسته شد.

تانابای بیرون آمد، شروع به باز کردن افسار اسب یورغه کرد و گفت:

- تمام شد، گل‌ساری، تمام شد و رفت.

اسب یورغه خستگی ناپذیر او را به آئول برمیگرداند. دشت وسیع بهاری زیر سم اسب با آهنگ صدای سمها در خلاف جهت باد بسرعت در حرکت بود. تنها با دو اسب یورغه درد و رنج تانابای تسکین و تخفیف مییافت.

همان روز غروب تانابای بکوهستان بخانه خود برگشت.

همسرش با استقبال او آمد، بدون حرف دهنه اسب را گرفت، باو کمک کرد تا پیاده شود و زیر بازویش را گرفت. تانابای بطرف او برگشت، او را در آغوش گرفت و سر خود را روی شانه او گذاشت. او هم اشک‌ریزان تانابای را در آغوش گرفت. تانابای گفت:

- چورو را بخاک سپردیم. او دیگر وجود ندارد، جایدار، دوست من دیگر وجود ندارد! - و باز هم زار زار بگریه افتاد. بعد ساکت روی سنگی در کنار چادرسپاه نشست. دلش میخواست تنها باشد، میخواست به سر زدن ماه که آهسته از پشت قلل مزرع کوههای پوشیده از برف بالا بیاید نگاه کند. در چادرسپاه همسرش بچه‌ها را میخواند. صدای سوختن آتش در اجاق بگوش میرسید. بعد صدای سوزناک تار تمیر - کموز بلند شد. بدان میمانست که باد با اضطراب و تشویش زوزه میکشد، مانند آن بود که شخصی در بیابان میدود، میگرید و ترانه غم‌انگیزی میخواند، همه طرف را سکوت محض فرا گرفته و همه چیز ساکت و خاموش است، مثل آنکه فقط صدای یکه و

تنهای غم و اندوه انسانی میدود. مانند آن بود که این صدا
سیدوید و نمیدانست با غم و اندوه خود بکجا پناه ببرد، چگونه
در میان این سکوتی که احدی وجود ندارد آرامش و تسکین
یابد. ولی هیچکس جوابی نمیداد. و او هم میگریست و هم
بصدای خود گوش میکرد. تانابای فهمید که همسرش برای او
ترانه «شکارچی پیر» را مینوازد...

... در زمان بسیار قدیم پیرمردی پسری داشت که شکارچی
جوان و بی‌باکی بود. پدر خود این پیشه دشوار شکار را پسر
آسخت و پسر بر پدر سبقت جست.

هرگز تیرش بخطا نمیرفت و هیچ حیوانی از تیر دقیق و
مرگبار او رهائی نداشت. تمام حیوانات کوههای اطراف را
کشت. به مادران باردار و بچه‌های کوچک رحم نمیکرد. تمام
گله «بز خاکستری» را که نخستین مادر نسل بزها بود، کشت.
فقط «بز خاکستری ماده» با «بز خاکستری نر» ماند. «بز خاکستری
ماده» از شکارچی جوان استدعا میکرد که بز نر پیر رحم کند
و آن را نکشد تا آنها نسل خود را ادامه دهند. ولی جوان گوش
نکرد و با یک تیر دقیق «بز خاکستری نر» عظیم‌الجثه را انداخت.
بز از روی صخره بزمین افتاد. آنوقت «بز خاکستری ماده» ندبه و
زاری کرد، پهلوی خود را بطرف شکارچی برگرداند و گفت:
«بقلب من تیراندازی کن. من از جای خود تکان نمیخورم. ولی
تیر تو بهدف نخواهد خورد و این آخرین تیراندازی تو خواهد
بود». شکارچی جوان بسخنان «بز خاکستری ماده» که دیوانه
شده بود پوزخند زد و نشانه گرفت. صدای غرش تیر بلند شد،
ولی «بز خاکستری ماده» نیفتاد. تیر فقط بدستش خورد.

شکارچی را وحشت برداشت، تا آنوقت هیچگاه چنین اتفاقی
نیفتاده بود. «بز خاکستری ماده» بطرف او برگشت و گفت:
«دیدی! حالا امتحان کن، ببین من لنگ را میتوانی بگیرم!»
شکارچی جوان در جواب خندید و گفت: «باشد، برو، ببین میتوانی
فرار کنی. ولی اگر بگیرم انتظار رحم نداشته باش. سر تو
پیر بزرا مثل یک بز لاف زن خواهم برید!»

«بز خاکستری ماده» لنگ شروع بفرار کرد و شکارچی
بتعقیب آن پرداخت. چندین روز و چندین شب از روی صخره‌ها

و پرتگاهها، از روی برف و سنگ بدنبال بز میدوید. ولی «بز خاکستری ماده» بچنگ نمی افتاد. مدتها بود که شکارچی تفنگ خود را انداخته و لباسش پاره پاره شده بود و متوجه نشد که «بز خاکستری ماده» چطور او را بالای صخره های غیر قابل عبوری کشاند که نه راه پائین داشت و نه بالا، نه میشد از آنجا پائین خزید و نه پرید. «بز خاکستری ماده» شکارچی جوان را در آنجا گذاشت و نفرین کرد: «تا آخر عمر از اینجا نمیتوانی بروی و هیچکس هم نمیتواند ترا نجات بدهد. الهی همانطور که من در ماتم فرزندان کشته خود، در ماتم نسل نابود شده خود گریه و زاری میکنم، پدرت برای تو بگیرد. الهی همانطور که من — «بز خاکستری ماده» پیر، نخستین مادر نسل بزها، زوزه میکشم، پدرت در میان کوههای سنگلاخ و سرد تک و تنها زوزه بکشد. ترا نفرین و لعنت میکنم، قراگول، لعنت...» «بز خاکستری ماده» گریان از روی سنگی، بروی سنگ دیگر و از روی کوهی بروی کوه دیگر پرید و گریخت.

شکارچی جوان در بالای پرتگاه سرگیجه آور ماند. روی برجستگی باریکی ایستاده صورت خود را بدیوار چسبانده بود و سیترسید سر خود را برگرداند — نه بالا و نه پائین، نه برآست و نه بچپ میتوانست قدمی بردارد. نه آسمان دیده میشد و نه زمین.

پدرش در این مدت همه جا پی او میگشت. تمام کوهها را زیر پا گذاشت. وقتی در کوره راهی تفنگی را که پسرش انداخته بود دید، فهمید که حادثه سوئی برای پسر اتفاق افتاده است. از دره های سنگلاخ و تنگه های تاریک میدوید و فریاد میزد: «قراگول، کجائی؟ قراگول، جواب بده!» در جواب کوههای سنگلاخ با غرشهایی که از دل سنگ برمیخاست قهقهه میزدند و سخنان خودش را تحویلش میدادند: «... کجائی، قراگول؟ جواب بده!...»

ناگهان از بالای صخره ای صدائی بگوشش رسید: «اینجا هستم، پدر!» پیر مرد بالا نگاه کرد و فرزند خود را دید که چون جوجه کلای در کنار پرتگاه در بالای صخره بلندی که

دسترسی بان ممکن نیست، پشت بجهان ایستاده و نمیتواند برگردد.
پدر وحشتزده پرسید:

— چطور تو بانجا رفتی، آنجا چه میکنی، پسر بیچاره و
بدبختم!

پسر جواب داد:

— نپرس، پدرجان! من در اینجا جزای اعمال خود را می بینم.
«بز خاکستری ماده» پیر مرا باینجا کشاند و با سخنانی وحشتناک
نفرین و لعنت کرد. چندین روز است که ایستاده ام، نه خورشید
را می بینم، نه آسمان و نه زمین را. صورت ترا هم نمی بینم، پدر.
بمن رحم کن، پدرجان. خواهش میکنم مرا بکش و درد و
رنجم را کم کن. مرا بکش و بخاک بسپر.

پدر چه میتواند بکند؟ میگریست باین ور و آن ور
میدوید و پسرش مرتب التماس میکرد: «زودتر مرا بکش! با تیر
بزن، پدر! بمن رحم کن، بزنا، تا غروب آفتاب پدر جسارت
نمیکرد، ولی هنگام غروب نشانه گرفت و پسر را با تیر زد. تفنگ
را بسنگی کوبید و شکست و بر روی جنازه پسر خود بنوحه سرانی
پرداخت:

ترا کشتم، پسر جان، ای قراگول.
بماندم یکه در دوران، قراگول.
جزایم داد طالع بخت کردم.
مجازاتم بدینسان، ای قراگول،
چرا آسوختم، ای جان فرزند،
بتو صید دد و سرغان، قراگول؟
زهر چه به خاک و خون فکندی،
همه مرغ و همه حیوان، قراگول؟
چرا نابود کردی، آنچه بایست
بزاید نسل جاویدان، قراگول؟
ترا کشتم پسر جان، ای قراگول.
بماندم یکه در دوران، قراگول.
باواز حزین و گریه من
نگردد هیچکس گریان، قراگول.

ترا کشتم، پسر جان، ای قراگول.
بدست خود، بدین دستان، قراگول...

... تانابای در نزدیک چادرسیاه نشسته بود و به نوحه قدیمی قرقیزی گوش میداد. تماشا میکرد که چطور ماه از پشت کوههای ساکت و تاریک بالا میآید، چطور برفراز قلل تیز پوشیده از برف و سنگلاخهای عظیم سعلق بود. باز هم از دوست مرحوم خود تمنای عفو و بخشایش میکرد.
جایدار هم در چادرسیاه همانطور مرثیه قراگول شکارچی بزرگ را مینواخت:

ترا کشتم، پسر جان، ای قراگول.
بماندم یکه در دوران، قراگول...

۲۳

سپیده دم نزدیک میشد. پیرسرد تانابای جلو آتش در بالین اسب یورغه در حال نزع نشسته آنچه را که بعداً روی داده بود بیاد میآورد.

هیچکس نمیدانست که در آن روزها تانابای بمركز استان رفت. این آخرین کوشش او بود. میخواست با دبیر اول کمیته حزبی استان که نطقش را در مركز شهرستان در جلسه مشاوره شنیده بود ملاقات کند و تمام بدبختیها و فلاکتهای خود را باو بگوید. تانابای ایمان داشت که این شخص حالت او را میفهمد و باو کمک میکند. چورو هم از او خوب میگفت و دیگران هم از او تعریف میکردند. فقط وقتی بکمیته حزبی استان آمد فهمید که آن دبیر را باستان دیگری منتقل کرده اند.

— مگر شما نشنیده اید؟

— نه خیر.

زنی که در اطاق انتظار بود گفت:

— خوب، اگر کار خیلی مهمی دارید من دبیر تازه مان میگویم، شاید او شمارا بپذیرد.

تانابای گفت:

— نه، متشکرم. من همینطور میخواستم برای کار شخصی خودم او را ببینم. آخر من او را میشناختم، او هم مرا میشناخت و الا ناراحت نمیکردم، ببخشید، خدا حافظ. — از اطاق انتظار بیرون آمد و قلباً اطمینان داشت که بخوبی دبیر اول را میشناخت و دبیر اول هم او را، تانابای باکسف چوپان را شخصاً میشناخت. چرا نه؟ آنها ممکن بود یکدیگر را بشناسند و بهم احترام بگذارند بهمین دلیل هم این حرف را زد.

تانابای بطرف ایستگاه اتوبوس براه افتاد و در خیابان میرفت. جلو دکان آبجوفروشی دو نفر کارگر بشکدهای خالی آبجو را بار ماشین میکردند. یکی بالای ماشین بود. آن که از پائین بشکه را بطرف او میفلتاند تصادفاً سر خود را بطرف تانابای که از آنجا میگذشت برگرداند، خشکش زد و قیافه اش تغییر کرد. این بکتای بود. بشکه را روی تخته‌ای که بمشین تکیه داده بودند نگهداشت، چشمان باریک تیز و نافذش را با کینه و خصومت به تانابای دوخت و منتظر بود تا او چه خواهد گفت.

شخصی که بالای ماشین بود با عصبانیت داد زد:

— ای، چه شده، مگر خوابت برده؟

بکتای بشکه را که پائین میفلتید نگهداشته، در زیر بار بشکه خم شده بود و از تانابای چشم برنمیداشت. تانابای با او سلام علیک نکرد. بدون توقف رد شد و فکر میکرد: «عجب جائی هستی، عجب جائی! خوب است، هیچ حرفی نیست. جائی کار پیدا کرده‌ای که آب جو باشد!» بعد قدم را آهسته کرد و بفکر افتاد: «آخر این جوان از بین می‌رود، ها؟ ممکن بود آدم خوبی از آب در بیاید. شاید با او حرف بزنم؟» خواست برگردد، دلش بحال بکتای سوخت، حاضر بود همه چیز را ببخشد، فقط بشرطی که او از خر شیطان پائین بیاید. ولی برنگشت و با او حرف نزد. فهمید که اگر بکتای بداند او را از حزب اخراج کرده‌اند صحبت آنها سر نخواهد گرفت. تانابای نمیخواست بدست این جوان بددهن بهانه بدهد که او و سرنوشت او و اسری را که بان سوئمن مانده بود بباد استهزا و تمسخر بگیرد. بدون اینکه حرفی بزند رفت.

از شهر با ماشینی که بطرف آئول میرفت حرکت کرد و در

تمام مدت ب فکر بکتای بود. بخاطر آورد که چطور بکتای در زیر بار بشکه که بیائین میغلطید خم شده و در حال انتظار باو چشم دوخته بود.

بعدها، وقتی بکتای را محاکمه میکردند تاناپای در دادگاه فقط گفت که چطور او گله خود را گذاشت و رفت. دیگر هیچ چیز نگفت. خیلی دلش میخواست که بالاخره بکتای به ذیحق نبودن خود پی ببرد و پشیمان شود. ولی از قرار معلوم بکتای اصلا ب فکر پشیمانی نبود.

تاناپای به بکتای گفت:

— از زندان که بیرون آمدی پیش من بیا. با هم صحبت میکنیم که بعدا چکار بکنی.

ولی بکتای جواب نداد، حتی نگاه هم نکرد. تاناپای از نزد او رفت. پس از اخراج از حزب اعتماد بنفس را از دست داده بود و خود را در برابر همه گناهکار حس میکرد. مثل اینکه ترمو شده بود. در زندگی هیچوقت فکر نمیکرد که چنین حالتی برای او پیش بیاید. هیچکس باو طعنه نمیزد، با وجود این از مردم دوری میجست، از صحبت با اشخاص پرهیز میکرد و اغلب ساکت و خاموش بود.

۲۴

گل ساری اسب یورغه جلو آتش بیحرکت دراز کشیده و سرش روی زمین افتاده بود. عمرش آهسته بی پایان میرسید. نفس اسب گرفته بود و گلوش خرخر میکرد، همانطور که خیره خیره بآتش مینگریست، چشمانش از حدقه بیرون میآمد و از نور می-افتاد، پاهایش را که مثل چوب راست کرده بود خشک میشد.

تاناپای با اسب یورغه خود وداع میکرد و آخرین سخنان را باو میگفت: «گل ساری، تو اسب بزرگ و نامداری بودی. گل ساری، تو دوست من بودی. گل ساری، تو بهترین سالهای زندگی مرا با خود میبری. گل ساری، من همیشه ترا پیاد خواهم داشت. هم اکنون هم که تو زنده ای، ای اسب عزیز و نامدارم، پیاد تو هستم، زیرا داری میمیری. یک روزی در آن جهان هم را خواهیم دید. ولی در آنجا صدای سم ترا نخواهم شنید. آخر در آنجا نه راه

هست و نه زمین، نه علف هست و نه زندگی. اما تا من زنده هستم تو، ای گل‌ساری عزیزم، نخواهی سرد، زیرا همیشه ترا بیاد خواهم داشت. صدای سم تو برای من عزیزترین ترانه خواهد بود...»

پیرمرد تانا‌بای در دریای اینگونه افکار غوطه‌ور بود، غصه می‌خورد که زمان مانند دو اسب یورغه بسرعت گذشته و خود آنها هم، مثل اینکه، زود پیر شده‌اند. شاید برای تانا‌بای هنوز زود بود که خود را پیر بشمارد. ولی آخر انسان از سن زیاد آنقدر پیر نمیشود که از اعتراف به پیری خود و قبول اینکه دوران او سپری گردیده و فقط گذراندن آخرین روزهای زندگی برایش باقی مانده است...

در آن هنگام، در آن شب هم که اسب یورغه داشت می‌مرد، تانا‌بای با دقت و توجه تمام بگذشته خود سینگریست و تأسف می‌خورد که چنان زود در برابر پیری سر تسلیم فرود آورد و به پند و اندرز آن شخص عمل نکرد، شخصی که، از قرار معلوم، او را از یاد نبرده بود و خودش او را پیدا کرد و پهای خود نزد او آمد.

این واقعه در حدود هفت سال پس از اخراج تانا‌بای از حزب رخ داد. در آن زمان تانا‌بای دشتبان کالخور در دره «ساری‌گاوس» بود و با جایدار همسر پیر خود در کلبه نگهبانی آنجا زندگی میکرد. دخترانش برای تحصیل رفته بودند و بعد شوهر کرده بودند. پسرش پس از اتمام آموزشگاه در مرکز شهرستان بکار مشغول شده و تا آنوقت عائله‌ای بهم زده بود.

روزی از روزهای گرم و آفتابی تابستان که برای علف درو کردن مناسب بود تانا‌بای در کنار رودخانه کوچکی علف درو میکرد. هوا در دره آرام بود و ملخها جیر جیر میکردند. تانا‌بای با تنبان سفید و گشاد باب پیرمردان و پیراهنی که روی تنبان پوشیده بود با داس دسته‌درازی علفها را درو میکرد، کنار رودخانه روی هم پشته سینمود و با صدای جرس داس پیش میرفت. چنان با میل و رغبت کار میکرد که متوجه نشد چطور اتومبیل سواری «گازیک» در نزدیکی او ایستاد، دو نفر از ماشین پیاده شدند و بطرف او راه افتادند.

فقط وقتی از نزدیک صدای: «سلام علیکم، تانا‌که، خدا

قوت! بگوشش رسید سر خود را بر گرداند و ابراهیم را دید که همانطور چست و چالاک، با لپهای باد کرده و شکم گنده تبسمی گل و گشاد بر لب داشت میگفت:

— بالاخره ما شمارا پیدا کردیم، تانا که. دبیر کمیته حزبی شهرستان آمده است. میخواهد شمارا ببیند.

تانابای بی اختیار متعجب شد و فکر کرد: «عجب رویاهی است! در هر وقت و زمان برای خودش جا باز میکند. بپین چطور بادنجان دور قاب میچیند! درست مثل اینکه مهربانترین آدمهاست! همه را از خود راضی نگه میدارد، همه خدمت میکنند!» و جواب داد:

— سلام علیکم! — و دست آنها را فشرد.

رفیقی که با ابراهیم آمده بود بدون آنکه دست تانابای را از دست نیرومند خود ول کند با مهربانی و گشاده روئی پرسید:

— پدر، مرا نمیشناسید؟

تانابای فوراً جواب نداد، میکوشید بخاطر بیآورد: «کجا من او را دیده‌ام؟» در برابر او شخصی ایستاده بود که بسیار آشنا بنظرش میآمد و در عین حال خیلی تغییر کرده بود. جوانی بود نیرومند و آفتاب سوخته، با کت و شلوار کتانی خاکستری و کلاه حصیری، از نگاهش صمیمیت و اعتماد بنفس میبایرد. تانابای فکر کرد: «یک نفر شهری است».

ابراهیم خواست بگوید:

— آخر، این رفیق...

تانابای در حالی که در دل میخندید حرف او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن، صبر کن، من خودم میگویم. میشناسم، پسر جان. چطور میشود نشناسم! یک بار دیگر سلام. از دیدن تو خیلی خوشحالم.

این همان کریم بکف دبیر سازمان کاساسول بود که وقتی در کمیته حزبی شهرستان تانابای را از حزب اخراج میکردند با شهاست از او دفاع میکرد.

— خوب، تانا که، اگر شناختید بیائید باهم صحبت کنیم. برویم کمی در کنار رودخانه قدم بزنیم. — بعد کریم بکف با ابراهیم

پیشنهاد کرد: - شما هم تا ما برمیگردیم دامن را بردارید و علف درو کنید.

ابراهیم با آمادگی کامل بدست و پا افتاد، فوراً کت خود را کند و گفت:

- البته، رفیق کریم بکف، با کمال میل. تانابای و کریم بکف در کنار رودخانه از آنجائی که علفها را درو کرده بودند رفتند و روی سنگی نشستند. کریم بکف سر صحبت را باز کرد:

- تاناکه، لابد حدس میزنید که من برای چه کاری پیش شما آمده‌ام. شما نگاه میکنم و می بینم که همانطور سالم و قوی هستید، علف درو میکنید، پس تندرست و سالم هستید. این باعث شادی من است.

- بگو، پسر جان، گوش میکنم. منم از موفقیت تو شادم. - بله اینطور، تاناکه، برای اینکه مسئله روشنتر باشد باید بگویم، همانطور که خودتان میدانید، حالا خیلی چیزها تغییر کرده است. بسیاری از کارها رو به بهبودی رفته است. شما خودتان این را بهتر میدانید.

- میدانم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. میتوانم از روی کالغوز خودمان قضاوت کنم. مثل اینکه کارها بهتر شده است، حتی آدم باور نمیکند. چندی پیش در دره پنج درخت بودم، درست در همان سال آنجا چوپانی میکردم و جان میکندم. رشک بردم. آغل تازه‌ای ساخته‌اند. آغلی است با شیروانی و بسیار خوب که گنجایش بیش از پانصد رأس گوسفند را دارد. معلوم میشود برای چوپان خانه ساخته‌اند و پهلوی آن انبار و اسطبل. با آنچه سابق بود از زمین تا آسمان تفاوت دارد. در قشلاقهای دیگر هم همینطور. در خود آنول هم مردم برای خود خانه میسازند. هر بار که میروم می بینم در کوچه یک خانه تازه ساخته شده است. خدا کند بعداً هم همینطور پیش برود.

- تاناکه، فکر و خیال ما هم متوجه بهبود همین امور است. هنوز همه چیز آنطور که باید نیست، ولی بمرور بکارها سر و صورت خواهیم داد. اما من نزد شما آمده‌ام که بگویم: بحزب برگردید. در کار شما تجدید نظر میکنیم. در بورو صحبت

شما بود. بقول معروف: دیر آمدنت رواست دیر آی و درست. تانابای سکوت کرده بود، خجالت میکشید. هم شاد شد و هم غمگین. تمام آنچه بسرش آمده بود بیاد آورد، رنجش عمیقی در دل داشت. نمیخواست جراحات گذشته را تازه کند، نمیخواست در این باره فکر کند. از دبیر کمیته شهرستان تشکر کرد: — از سخنان محبت‌آمیز تو متشکرم. متشکرم که پیرمرد را فراموش نکرده‌ای. — و پس از کمی فکر رک و راست گفت: — من دیگر پیرم. من حالا برای حزب چه فایده‌ای دارم؟ چکار میتوانم برای حزب بکنم؟ من دیگر بهیچ درد نمیخورم. دوران من سپری شده. نرنج، بگذار فکر کنم. مدت مدیدی تانابای نمیتوانست تصمیم بگیرد، هی امروز و فردا میکرد و رفتن خود را عقب می‌انداخت. حال و روحیه مسافرت نداشت.

با همه اینها، یک بار آماده شد، اسب را زین کرد و براه افتاد، ولی از وسط راه برگشت. چرا؟ خودش میفهمید که حماقت کرده و خودش بخودش میگفت: «احمق شده‌ام، بچه شده‌ام». تمام اینها را میفهمید، ولی هیچ کاری نمیتوانست با خودش بکند. در دشت گرد اسب یورغه را که میدوید، دید. فوراً گل‌ساری را شناخت. حالا بندرت گل‌ساری را میدید. اسب یورغه در دشت خشک تابستان دنباله سفید پرانی ترمیم کرده بود. تانابای از دور نگاه میکرد و متاثر میشد. قبلاً گرد اسب یورغه هیچوقت به آن نمیرسید. چون پرند تیره‌رنگ تیز بالی در جلو میدوید و پشت سر خود دنباله جوشانی از گرد بجا میگذاشت. ولی حالا گرد هر دم و ساعت چون ابری بروی اسب یورغه میفتید و اسب را در خود فرو میبرد. اسب یورغه پیش سیتاخت، ولی پس از دقیقه‌ای در میان توده‌های انبوه گردی که خود بلند کرده بود ناپدید میگردد. نه، حالا دیگر نمیتوانست از گرد خود بگریزد. پس معلوم میشود خیلی پیر و ضعیف شده است. تانابای با اندوهی تلخ و سوزناک فکر کرد: «گل‌ساری، کار تو خراب است!»

سجسم میکرد که چطور نفس اسب در میان گرد و خاک گرفته، چطور دویدن برایش مشکل است، چطور سوار عصبانی شده و با شلاق بجان گل‌ساری افتاده است. چشمان پریشان و

حیرت‌زده اسب یورغه را در برابر خود میدید و حس میکرد که چطور اسب با تمام نیرو سیکو شد از میان توده‌های گرد بیرون بجهد و نمیتواند. با اینکه مسافت دور بود و سوار نمیتوانست صدای تانابای را بشنود فریاد زد: «باییست، اسب‌را اینطور نتازان!» و میان‌پر چهار نعل به طرف او رفت.

ولی بزودی، قبل از آنکه باو برسد، ایستاد. اگر آن شخص بحالت او پی برود خوب است. اگر نه؟ اگر در جواب بگوید: «بتو چه مربوط است؟ تو از کجا آمده‌ای که دستور میدهی؟ هر طور دلم میخواهد میرانم. برو گم شو، پیر احمق!» در این ضمن اسب یورغه با قدسهای نااستوار و بزحمت میدوید و دور میشد، گاه در میان گرد و خاک ناپدید میگردد و گاه بیرون میجست. تانابای مدت مدیدی بدنبال اسب یورغه نگاه میکرد. بعد سر اسب خود را برگرداند و بخانه برگشت. با خود میگفت: «گل‌ساری، ما دوهای خودمان را کردیم. پیر شده‌ایم. حالا با این وضع ما برای کی لازمیم؟ حالا منم دیگر دونده نیستم. ما، گل‌ساری، کاری نداریم جز آنکه آخرین روزهای زندگی خود را بگذرانیم...» یک سال بعد تانابای اسب یورغه را دید که بگاری بسته‌اند. باز هم غمگین و پریشان‌خاطر شد. از دیدن اسب دو پیر که دیگر بدرد نمی‌خورد و خاسوت پیدزده و کشیدن گاری قراضه‌ای نصیبش شده بود، متأثر گردید. سر خود را برگرداند، نه‌خواست نگاه کند.

بعدها تانابای یک بار دیگر هم با اسب یورغه راست آمد. پس‌ریچه هفت هشت ساله‌ای با تنکه و پیراهن‌زیر سوراخ سوراخی سوار آن بود. پاشنه‌های پای برهنه خود را به پهلوی اسب میزد و از اینکه خودش اسب‌را میراند مغرور و شادمان روی زین نشسته بود. از قرار معلوم، پس‌ریچه برای نخستین بار تنها سوار اسب شده بود. بهمین دلیل او را سوار گل‌ساری اسب یورغه سابق کردند که حالا آرامترین و مطیعترین یابو شده است.

پس‌ریچه با خودستانی به تانابای پیر گفت:
— باباجان، بمن نگاه کنید. من چاپایف هستم. الان با اسب از رودخانه میگذرم.

تانابای برای اینکه باو جرأت و روحیه بدهد گفت:

— خوب، برو، من تماشا میکنم!

پسر بچه با شهامت دسته‌جلورا تکان داد و برودخانه زد، ولی وقتی اسب از ساحل مقابل بالا سیرفت نتوانست خود را روی اسب نگهدارد، توی آب افتاد و از ترس فریاد کشید:

— مامااان!

تانابای پسر بچه را از آب بیرون کشید و پیش اسب برد. گل‌ساری آرام در ساحل ایستاده بود و بنوبت گاه یک دست و گاه دست دیگر خود را بلند میکرد. تانابای فهمید که دست و پای اسب درد میکند و تیر میکشد و حالش دیگر خراب است. پسر بچه را سوار اسب یورغه کرد و گفت:

— برو و مواظب باش که دیگر نیفتی.

گل‌ساری آهسته و آرام براه افتاد.

پس از آنکه اسب یورغه دوباره بدست تانابای افتاد و پس از آنکه تصور سیرفت پیرمرد با مواظبت و پرستاری اسب را سر حال آورده است، برای آخرین بار او را به آلكساندروفکا برد و حالا در راه داشت سیمرد.

تانابای بمناسبت تولد نوه خود که دومین فرزند خانواده پسر و عروسش بود نزد آنها رفت و یک لاش پاک کرده گوسفند، یک کیسه سیب‌زمینی، مقداری نان و خوردنیهای دیگر که همسرش پخته بود برای آنها هدیه برد. بعدا فهمید چرا جایدار نخواست برود و گفت که بیمار است. اگرچه جایدار بکسی چیزی نمیگفت، ولی عروس خود را دوست نداشت. پسرش که بدون آنها آدمی بی‌اراده و غیر مستقل بود گرفتار زنی سنگدل و مستبد برای گردیده بود. زن در خانه نشسته هرطور دلش میخواست بشوهر خود امر و نهی میکرد و او را مطیع و منقاد خود کرده بود. چنین اشخاصی پیدا میشوند که توهین و تحقیر و رنجاندن مردم برایشان هیچ اهمیتی ندارد، فقط بشرط آنکه مسلط بشوند و حس کنند که فرمانروا هستند.

در اینجا نیز همین پیش‌آمد کرد. از قرار معلوم سیبایست پسرش را ترفیع رتبه بدهند، ولی معلوم نبود چرا دیگری را ترفیع رتبه دادند و او را از نظر دور داشتند. و این زن به پیرمردی که هیچ گناهی نداشت حمله کرد:

— تو که تمام عمر چوپان و ایلخی بان بودی چه لزومی داشت وارد حزب بشوی. بالاخره هم بیرون رفتی و حالا برای خاطر تو راهها بروی ما بسته شده است. همینطور صد سال در یک مقام خواهد ماند. شما آنجا برای خودتان در کوهها زندگی میکنید، برای شما پیرها دیگر هیچ چیز لازم نیست، ولی ما اینجا بخاطر شما رنج و عذاب میکشیم.

و چیزهای دیگری از همین قبیل گفت...

تانابای متأسف بود که چرا آمده است و برای اینکه عروس خود را بنحوی آرام کند با شک و تردید گفت:

— خوب، اگر مسئله اینطور است ممکن است خواهش کنم که سرا دوباره بحزب بپذیرند.

عروسش باد در دماغ انداخت و جواب داد:

— خیلی آنجا بتو احتیاج دارند! نشسته‌اند و منتظر تو هستند! بدون یک چنین زوار در رفته‌ای کارشان لنگ میماند! اگر کس دیگری جز عروسش، جز همسر فرزند دلیندش بود مگر تانابای اجازه میداد که با او اینطور حرف بزند! ولی با خودیها، چه خوب باشند و چه بد، هیچ کاری نمیتوان کرد. تانابای سکوت کرد، اعتراض نکرد و نگفت که شوهر او را نه باین دلیل که پدرش مقصر است ارتقا رتبه نمیدهند، بلکه به آن دلیل که خودش بدرد هیچ کاری نمیخورد و زنی نصیبش شده که آدم خوب باید از دست او سر به بیابان بگذارد. بیهوده نیست که مردم میگویند: «زن خوب شوهر بد را متوسط، شوهر متوسط را خوب و شوهر خوب را شهره آفاق میکنند». با وجود این پیرسرد نخواست آبروی پسر خود را جلو زنش ببرد. بگذار فکر کنند که او مقصر است.

باین دلیل بود که تانابای در رفتن عجله کرد. از ماندن در خانه آنها نفرت داشت.

وقتی جلو آتش نشسته بود بعروس خود بد میگفت: «تو احمق هستی، احمق! از کجا شما، اینطور آدمها، پیدا میشوید؟ نه برای دیگران عزت و احترام قائلید و نه بکسی خوبی میکنید. همه اش برای خودتان جوش میزنید. همرا مثل خود میدانید. ولی اینطور که تو خیال میکنی نخواهد بود. من هنوز لازم هستم و لازم خواهم بود...»

صبح صادق سر میزد، کوهها برفراز زمین برمیخاستند، دشت از هر سو توسعه مییافت. در کنار پرتگاه زغالهای اجاق خاموش دود میکرد و تک و توک میسوخت. پیرمرد سفیدمو پوستین را بروی شانہ انداخته در کنار آتش ایستاده بود. دیگر لزومی نداشت که پوستین را بروی اسب یورغه بیندازد. گل‌ساری بجهان دیگر، بمیان ایلخیهای پروردگار رفته بود... تانابای باسب مرده نگاه میکرد و حیران بود که بچه وضعی افتاده است! گل‌ساری پهلوی روی زمین دراز کشیده و روی سرش که در اثر تشنج بعقب افتاده بود، فرورفتگیهای عمیق جای افسار دیده میشد. پاهای چون چوب خشکش با نعلهای سائیده و سمهای پرتکر سیخ شده بود. دیگر روی زمین راه نخواهد رفت و جای پایش در راهها نخواهد ماند. سیبایست رفت. تانابای برای آخرین بار بروی اسب خم شد، پلکهای سردش را بست، افسار را برداشت و بدون اینکه بعقب نگاه کند رفت.

از میان دشت بکوهستان میرفت. میرفت و بافکار دور و دراز خود ادامه میداد. فکر میکرد که دیگر پیر است و از عمرش چیزی باقی نمانده است. نمیخواست چون پرنده‌ای که از دسته تیزبال خود جدا افتاده، تک و تنها بمیرد. میخواست در پرواز بمیرد تا کسانی که با آنها در یک آشیانه پرورش یافته و یک راه را پیموده، با فریادهای الوداع برفراز بالینش چرخ بزنند. تانابای تصمیم گرفت: «به سمنسور نامه مینویسم. درست همینطور در نامه مینویسم: گل‌ساری اسب یورغه را بیاد داری؟ باید بیاد داشته باشی. با آن اسب من کارت حزبی پدرت را به کمیته حزبی شهرستان بردم. خودت مرا بآن سفر روانه کردی. بله، دیشب وقتی از آکساندروفکا برسیگشتم اسب یورغه نامدارم در راه افتاد و مرد. تمام شب را در بالین اسب نشستم و تمام عمر خود را از نظر گذراندم. ممکن است منم مانند گل‌ساری اسب یورغه در راه بیفتم و بمیرم. پسر عزیزم سمنسور، تو باید بمن کمک کنی تا بحزب برگردم. چیزی از عمر من نمانده است. میخواهم همان باشم که بوده‌ام. چنانچه حالا میفهمم، پدرت

چورو مقصودی داشت که وصیت کرد من کارت حزیش را بکمیته
شهرستان ببرم. تو پسر او هستی و تو هم سرا، تانابای باکسف
پیرا میشناسی...»

تانابای افسار را روی شانه خود انداخته بود و از میان
دشت سیرفت. اشک بر روی گونه‌هایش جاری بود و ریشش را تر
میکرد. ولی تانابای اشکهارا پاک نمیکرد. این اشکها اشکهای
بود که بخاطر گل‌ساری سیربخت. پیرمرد از خلال اشکها بصبح
نوبین، به غاز خاکستری تنهایی که بر فراز دامنه کوه بسرعت
در پرواز بود، مینگریست. غاز خاکستری عجله میکرد تا بدسته
خود برسد.

تانابای آهسته زمزمه کرد:

— پیر، پیرا هنوز که بالهایت خسته نشده است بدسته خود
برس. — سپس‌آهی کشید و گفت: — الوداع، گل‌ساری!
سیرفت و ترانه کهن در گوشش صدا میکرد.
...جمازه ماده سفید روزهای روز میدود، طفل خودرا میجوید
و صدا میکند. کجائی، شتربچه سیه چشمم؟ جواب بده! از پستا-
نهایم، از پستانهای پرشیرم، شیر میریزد و بروی پاهایم روان
است. کجائی؟ جواب بده!

شیر میریزد از پستانهایم.
از پستانهای پرشیرم
بسی شیر سفید...

فهرست

۳	نخستین آموزگار
۶۹	الوداع، گل ساری!

خوانندگان گراسی!

بنگاه نشریات «رادوگا» خواهشمند است
نظریات خود را در باره کتاب و ترجمه و
چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر
خود را به نشانی زیر بفرستید:
زوبوفسکی بولوار ۱۷،
مسکو، اتحاد شوروی

کوه جواهر . افسانه‌های خلقهای شوروی . ۲۷۰ ص .

افسانه کهن‌ترین نوع ادبیات همه خلقها، قدمت آن با قدمت تاریخ نوع بشر برابر است و با پیدایش نخستین انسان‌ها به وجود آمده است.

• انسان‌ها آرزوها و خواستها، شادی‌ها و غم‌های خود را در قالب افسانه ابراز میداشته‌اند. از آنجا که جامعه‌های بشر از کهن‌ترین ادوار دارای جنبه‌های عمومی و مشترک و نیز جنبه‌های ویژه هر یک از آنها بوده و هست، در افسانه‌های خلق‌های مختلف، جنبه‌های عمومی و مشترک فراوان میتوان دید.

در کتاب «کوه جواهر» برگزیده بهترین و مشهورترین افسانه‌های اکثر خلق‌های کشور کثیرالمله شوروی گردآوری شده است.

مضمون عمده این افسانه‌ها، همانند افسانه‌های هم‌قها خلقها را، پیکار نیکی با بدی، مبارزه مظلوم با ظالم، نبرد انسان با نیروهای قهار طبیعت تشکیل میدهد و در اغلب موارد نیکی بر بدی، مظلوم بر ظالم و انسان بر طبیعت پیروز میشود. دد و دام، پرنده و خزنده، گیاه و سنگ به زبان آدمیزاد سخن میگویند، آسمان و آرزوهای او را بیان میکنند و به آنها جامه عمل میپوشانند.



تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

کتابهای رایگان فارسی

<http://persianbooks2.blogspot.com>

گروه کتابهای رایگان فارسی

<http://groups.google.com/group/persiskiknigi>

اگر هر دو فیلتر بود

یک نامه به این آدرس بفرستید و درخواست اشتراک کنید:

farsibooks@gmail.com